

جلال آل احمد

آندره ژید

بازگشت از شوروی



ریال



نشانی: تهران - خیابان انقلاب مابین اردیبهشت و فروردین، خیابان مشتاق تلفن ۶۰۲۳۳

بارگشت از شوروی

آدره ژید

خلال احمد

۲۶/۶ ن

۲۴/۲



مجموعه سفرنامه

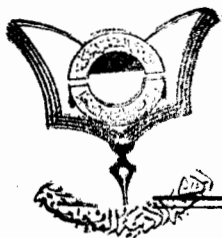
جانب اول رواق

۱۳۶۳

انتشارات رواق



- ☆ بازگشت از شوروی و تقیح آن. چاپ اول رواق، ۱۳۶۳
- ☆ نوشته: زید، آندره
- ☆ ترجمه: آل احمد، جلال
- ☆ ناشر: انتشارات رواق، تهران - تلفن ۶۶۰۲۳۳
- ☆ طرح جلد و صفحه آرایی: احمد هدی
- ☆ تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
- ☆ چاپ: فردوسی - ۳۱۶۳۱۸
- ☆ لیتوگرافی: پارت - ۳۸۵۶۲۲۹
- ☆ نقل و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع



بازگشت از شوروی

به ضمیمه تنقیح بازگشت از شوروی

نوشته

آندره ژید

ترجمه

عبدالله



می خوانید:

صفحه ۷

۱۳

۱۳ »

۱۵ »

۱۹ »

۲۷ »

۳۵ »

۴۶ »

۵۱ »

۵۹ »

درباره ژید و ترجمه کتاب

۱. بازگشت از شوروی

تقدیم نامه

پیش درآمد

قسمت اول

قسمت دوم

قسمت سوم

قسمت چهارم

قسمت پنجم

قسمت ششم

ضمایم

۶۱ »

۶۴ »

۶۶ »

۶۸ »

۷۱ »

۷۲ »

۷۴ »

۷۵ »

۱. متن سخنرانی در تشییع جنازه گورکی

۲. متن سخنرانی برای دانشجویان مسکو

۳. متن سخنرانی خطاب به ادبای لنینگراد

۴. مبارزه ضد مذهبی

۵. آستروفسکی

۶. یک کلخوز

۷. بولشوو

۸. بسپریزورنی ها

۲. تنقیح بازگشت از شوروی

۷۸ »

۸۰ »

۸۶ »

۹۱ »

قسمت اول

قسمت دوم

قسمت سوم

قسمت چهارم

۹۶	صفحه
۹۹	»
۱۰۲	»
۱۰۶	»
۱۱۰	»

قسمت پنجم
قسمت ششم
قسمت هفتم
قسمت هشتم
قسمت نهم

ضمایم

۱۱۵	»
۱۱۷	»
۱۲۲	»

۱. همراهان
۰۲
از یک سفرنامه

نامه‌ها و شواهد

نامه اول به: آ.ژ. دبیرکل جمعیت دوستداران

۱۳۲	»
-----	---

اتحاد جماهیر شوروی

۱۳۴	»
-----	---

نامه دوم

۱۳۵	»
-----	---

نامه سوم

۱۳۶	»
-----	---

نامه چهارم

۱۳۸	»
-----	---

نامه پنجم

۱۴۰	»
-----	---

نامه ششم

۱۴۳	»
-----	---

اظهارات «کلبرلوثی» (نماینده اعزامی پادوکاله)

۱۴۴	»
-----	---

نامه ای به آندره ژید

۱۴۴	»
-----	---

اطلاعاتی که به دانشکده طب داده شد

۱۴۶	»
-----	---

نامه ای برای آندره ژید

۱۴۹	»
-----	---

نامه آ. رودلف به ژید

۱۵۱	»
-----	---

نامه ای دیگر برای ژید

دو باره «ژید» و ترجمه حاضر

راقم این سطور با اینکه به زبان ایتالیایی آشنا نیست اما با یکی از مثل‌های آن زبان آشناست که می‌گوید: «Traduttore traditore» یعنی «مترجم خائن است.» و این مثل بخصوص در مورد کسی صادق است که قصد ترجمه اثری از آثار ژید را داشته باشد. حتی اگر آن ترجمه - مثل کتاب حاضر - یک سفرنامه عادی و از آثار درجه دوم او محسوب بشود. چون گرچه جنبه سیاسی کتاب حاضر، برجسته‌های دیگرش می‌چرید اما باز ژید نویسنده آن است و تمام مشخصات نثر او را از ایجاز و دقت بیان گرفته تا سنگینی و روانی کلمات - از صمیمیت به حد کمال رسیده او در تعبیر عواطف بشر دوستانه، تا پرهیزی که از هرگونه قضاوت قطعی دارد - تمام این مشخصات را حتی در این سفرنامه هم می‌توان دید. با اینهمه «آندره ژید» را با کتاب حاضر نمی‌توان قضاوت کرد. در این کتاب فقط با یکی از وجوه مختلف روح او می‌توان آشنا شد. یعنی فقط با فراری که از تعصب - از هرگونه تعصب - و از خامی و «ارتدوکسی» دارد، چه به معنای عام این اصطلاح و چه به معنای مذهبی آن. چون به هر صورت آندره ژید در یک خانواده عام «پروتستان» به دنیا آمده بوده است. گرچه کتاب - یعنی دو کتاب مجتمع در یک جلد - حاضر برگه‌ای است حاوی تجربیات و سرخوردگیهای سیاسی او، ولی حتی برای شناختن کامل وضعی که آندره ژید در قبال سیاست و در قبال سلطه حکومتی بر مردمی به خود می‌گیرد باید سفر به کنگو و بازگشت از چاد او را هم خواند. دو کتاب اخیر، سفرنامه‌های اوست به مستعمره فرانسه «کنگو» و حاوی صحنه‌سازیها و خونریزیها و حقیقیهای کمپانیهای بزرگ فرانسوی در آن ناحیه از افریقا. و اگر آندره ژید در این سفرنامه حاضر، به کفر و ارتداد خویش نسبت به کمونیسم مسکوی اعتراف می‌کند در آن دو سفرنامه دیگر نشان داده است که به عنوان یک کمونیست - منهای مسکو - چگونه مدافع بشر دوستی و مساوات است.

تا قبل از سالهای جنگ بین الملل دوم و بخصوص تا قبل از اعلام ارتداد «تروتسکی» و محاکمه «بوخارین» در شوروی، روشنفکران تمام اروپا همه چشم به سوی مشرق - به سوی مسکو - داشتند و همیشه خاطره انقلاب اکتبر را در اجاق دل خویش روشن نگه می داشتند. در آن سالها برای آنان که فقط از دور نگران اوضاع بودند و تنها برج و باروی زیبای خیال خویش را در آن حدود می پرستیدند، آنچه از انقلاب اکتبر به بعد در روسیه شوروی گذشته بود محتوی آرزوهای دیرینه ای بود که گاه از زبان «سن سیمون» تعریف شده بود و گاه «روبرت آون» مدینه فاضله اش را که حکومتی بس مستعجل داشت بر آن الگو در انگلستان ریخته بود. روشنفکران اروپا همه شگفت زده از اینکه چرا انقلاب کارگری در انبوه خالی از سوزن انداز پرولتاریای «روهر» و «آلزاس» و «ویلز» خانه نکرده، شاهد دروادر «اوتوی» قرن بیستم در روسیه انقلاب زده بودند و هرگز گمان نمی بردند که در چنان سرزمین یخبندانی آنچنان سراب فریبنده ای بتواند چنین سالهای درازی هوش و دل آنها را براید.

آندره ژید نیز یکی از این هوش و دل باخته ها بوده است و در پی همین دلباختگی تن به چنان سفری داده. سفر او به شوروی بنا به دعوت اتحادیه نویسندگان شوروی در تابستان ۱۹۳۶ اتفاق افتاده است. و این در زمانی بوده که ژید در منتهای شهرت خویش به سر می برده و یک رساله تبلیغاتی به قلم او و به نفع کشور شوروی ارزش بیرون از حسابی می توانسته است داشته باشد. اما چنانکه می بینید به جای چنان رساله ای این دو کتاب از آب درآمده. این دو کتاب بیشتر از این نظر ارزش دارد که حاوی اعترافات صریح اوست به فریبی که خورده بوده؛ به اشتباهی که کرده بود. در بازگشت از شوروی قلم ژید از حزن عمیق و بیرون از اندازه مایه گرفته است و حکایت از تأسفی می کند که بیننده یک رویای شیرین در لحظات بیداری خویش دچارش می شود. انتقادها ملایم و دوستانه، لحن کلام ترحم انگیز و استغانه کننده است. یک کلمه زننده و کوچکترین خشونت در سراسر کتاب نیست. اما در تفتیح بازگشت از شوروی لحن کلام عصبانی است و حکایت از روحیه مردی می کند که در قبال نامزها و اتهامات تاب و توان خود را فراموش کرده و در صدد دفاع برآمده است. شاید بتوان برای بازگشت از شوروی، با آنکه یک رساله سیاسی است، ارزشهای فراوان ادبی نیز قایل شد. اما تفتیح... یک «کتاب سفید» است. لحن کتابهای سندی را دارد. مجموعه اسنادی است که ژید در آن زمان توانسته است در رد تبلیغات طرفداران مسکو و در اثبات مدعیات انتقادآمیز خود از آن وضع جمع بیاورد. ارزش سندی این کتاب دوم، بخصوص در آن سالها که هنوز کیسه آن حمام گرم به

تن کمتر کسی خورده بود و کمتر کسی جرأت می کرد زبان به انتقاد آن بگشاید، بسیار زیاد است. نمی دانم کجا خواننده ام که «استفن اسپندر» شاعر انگلیسی اولین بار با خواندن کتاب ژید بوده است که تخم شک و تردید را نسبت به شوروی در دل خود کاشته. شدت تأثیر همین دو کتاب کوچک را در بی ثمر ساختن تبلیغات طرفداران شوروی از شدت تکفیری باید دریافت که شوروی و مطبوعات و احزاب وابسته به آن در مورد ژید و آثارش صادر کرده اند. برای تمام احزاب کمونیست ژید مرتد بالفطره است و خواندن آثارش ممنوع. و به همین دلیل تمام کسانی که سری به سیاست گرم دارند، چه با مسأله شوروی سروکاری داشته باشند و چه نداشته باشند، بهتر است که این دو کتاب ژید را بخوانند. بحث در این نیست که ببینیم به عقیده ژید در شوروی چه خبر است. چون این روزها بچه مکتبیها بهتر از هر کس می دانند که در شوروی چه می گذرد! بحث در این است که سیاست در قرن بیستم چگونه و از چه راههایی می تواند حتی یک نویسنده بشردوست را از راه خویش منحرف کند و اگر قادر نیست او را غلام زر خرید خویش بسازد دست کم این را می تواند که مجال فکر و اندیشه را از او بگیرد و او را به کارهایی و ابدارده که اگر پیش نمی آمد چه بسا کارهای بهتری برای آن نویسنده در پیش بود! و شاید بزرگترین موجب ترجمه این دو کتاب نیز همین بوده است.

درست است که این دو کتاب در سالهای ۷ - ۱۹۳۶ منتشر شده است و حاکی از حقایقی است که در آن سالها به چشم می آمده ولی با مطالعه آثار دیگری از همین نوع - به قلم کسان دیگری مثل «کاسترو دلگادو»^۱ اسپانیایی یا «مانس اسپربر»^۲ آلمانی یا دیگران - در می یابیم که امروز دردها بسی عمیقتر و ظاهرسازیها بسی فریبنده تر از آن سالها شده است. اعتراض یک تنه ای که ژید در آن زمان نسبت به محاکمات بوخارین و امثالش به عمل آورد این روزها در محاکمات «مین تسن تی» کشیش مجار و «اسلانسکی» نخست وزیر سابق چک به صورت دسته جمعی و دنیایی در آمده است. در همین وطن ما چه سرهای پر شوری که در راه همین فریب نیفتاده است و چه خونهای بیگناهی که نریخته. و چه جوانهایی که ذوق و شور و قدرت جوانی خود را در این راه به هدر نداده اند؛ و به این طریق چه سرمایه بزرگ انسانی که از دست ما نرفته است! تأسف بر این سرمایه از دست رفته و اندوه عمیق بر این فریب دیرپا یکی دیگر از موجبات ترجمه این کتاب است. اگر دنیا دنیایی بود که فریفتگی را با مهربانی و غمخواری یک مادر می زدود حرفی نبود. اما این دنیای ما فریب را با زور

معالجه می‌کند، و چه معالجه بد فرجامی! بر هر دو طرف سکه قلبی که نشانه زمانه ما است - اگر این سکه دو طرف داشته باشد - چیزی جز زور و فریب حک نشده است، و وا اسفا بر انسانیتی که سرنوشت خویش را این چنین به دست زور و فریب سپرده باشد!



آندره ژید را باید با هائده‌های زمینی‌اش شناخت یا با دخمه‌های واتیکان یا سکه قلب زندگان. از مجموعه آثار او که در حدود پنجاه کتاب و رساله است شاید این سه مهمترین آثارش باشد. هائده‌های زمینی او شعرمنثور است و از اوایل قرن بیست به این طرف کتاب دستی هرفرانسوی دوستدار ادب گشته. هائده‌ها... از جمله آثار معدودی است که در زمان نویسنده یا سراینده‌اش جزو آثار «کلاسیک» درآمد و اگر ژید هیچ اثر دیگری از خود باقی نمی‌گذاشت همین یک کتاب می‌توانست جاودانگی نام و مقام ادبی او را تأمین کند. اما اگر قرار باشد در این مختصر، نام دیگر آثار او هم ذکر شود باید یادی از کودیدون کرد که اعترافات بسیار خصوصی نویسنده است در مسائل بسیار خصوصیت. و از اگر دانه نمیرد که خاطرات کودکی اوست، تا بدانیم در چه محیطی و با چه دقتی برای نویسنده‌گی تربیت شده است. بعد از تزه که به صورت افسانه درآمده همین سفرنامه شوروی است؛ و در آن سرزمین شوروی را به‌عبر رموز و پیچ در پیچی تعبیر کرده است که مسافران به رؤیاها و سرابها و مخدراتش دل خوش می‌کنند و از دست می‌روند. بهانه‌ها و بهانه‌های تازه مجموعه مقالات مختلف اوست در مسائل مختلف ادبی و اجتماعی. و دقیقتر از این دو کتاب، یادداشت‌های روزانه‌ی اوست که مرتب نوشته شده. تا آنجا که راقم سطور مطلع است از مجموعه آثار ژید یک‌بار *Immoral site* او با عنوان نارسای دژل ترجمه شده است و بعد به ترتیب «دکنگ و پرده‌ته و دست آخر نیز ترجمه خلاصه‌ای از سمفونی پاستودال او. تصویری را نیز که ژید از «اسکاروایلد» نوشته، دوست عزیزم آقای هوشنگ ایرانی در مقدمه ناله‌هایی از زندان ریدینگ بسیار دقیق ترجمه کرده‌اند؛ و اینهمه با اینکه چیزی است، باز هم نمی‌تواند برای فارسی‌زبانان معرف نویسنده بزرگ نیمه اول قرن بیستم فرانسه باشد که بهترین بیوگرافی‌ها را برای «داستایوسکی» نوشته و بهترین ترجمه فوانسه هاهلت از اوست و جایزه نوبل را برای ادبیات در سال ۱۹۴۷ برده و مهمتر از همه در تأسیس و اداره مجله ادبی بزرگ *N. R. F.* درمیانه دو جنگ عالمگیر یکی از پیشوایان ادبی روز و یکی از تشویق‌کنندگان نهضت جدید ادبی به‌شمار می‌رفته؛ و به‌عنوان مثال، نسخه اولیه آثار «مارسل پروست» را دیده و نپسندیده! ژید ذوق

بخصوصی دارد که از طرفی با پاکی و طهارت مذهبی و از طرف دیگر با شگفتی افسانه‌ای اساطیر کهن یونان و از طرف دیگر با بی‌بند و باری قرن بیستم آمیخته است. در سمفونی پاستودال نمونه‌های ذوق مذهبی او را بارزتر از همه جا می‌توان دید. گذشته از اینکه روانی کلام او بخصوص در آثار اصلی و درجه اولش زنگ کلام تودات و انجیل را به‌خاطر می‌انگیزد، در پروهته مست ذنجیر شده و تزه و ادیپ ذوق بخصوصی را که نسبت به اساطیر کهن دارد و حیات تازه‌ای را که به این صفحات فراموش شده افسانه‌های باستانی یونان داده است باید خواند. اساسی اشخاصی که در مانده‌های زمینی مورد بحث‌اند و قصیده‌ای و یا غزلی می‌سرایند همه از «ویرژیل» و «همر» اقتباس شده است. و اگر چند ورق بزیند - در آغاز همین ترجمه - ژید کتاب خود را با نقل یکی از اساطیر یونان شروع کرده است و در دوسه جای دیگر کتاب نیز جای پای اساطیر خواهید دید. اما بی‌بند و باری قرن بیستمی او را، در مانده‌های زمینی و کودیدون و ایمودالمسم باید خواند؛ که نه به آداب و رسوم پابند است و نه به اخلاق؛ و دنبال خویش به هر کجا سر می‌کشد. و با این وجود در سال ۱۹۴۸ «جایزه نوبل در ادبیات به آقای آندره ژید به‌خاطر اهمیت و ارزش هنری آثار او که در آنها مشکلات زندگی بشری با عشقی سرشار به حقیقت و با مهارت عجیبی در روانشناسی طرح شده است اهداء می‌شود».

در آثار ژید یک تضاد درونی وجود دارد. ذوقی که به تجدد دارد روح استقلال‌جوی او، تک‌روی و رفتار انفرادیش او را از راهی که دیگران پیموده‌اند به دور می‌دارد. در مسائل جزئی از آنچه که قبلاً مورد آزمایش دیگران واقع شده است می‌گریزد. و عقیده صریح خویش را در این باب در مانده‌های زمینی اینطور تصریح می‌کند: «آنچه را که دیگری به‌خوبی تو بجا می‌آورد، مکن. آنچه را که دیگری به‌خوبی تو می‌گوید، مگو. و آنچه را که به‌خوبی تو می‌نویسد، منویس.» همیشه به‌سوی اصالت متوجه است. اما همیشه در کناره عظمت آثار قدما (کلاسیک) با اعجابی حاکی از تجارب زیبایی‌شناسی به تحیر می‌ایستد. ژید تجدد طلب است، تازه جوست، ولی انقلابی نیست. و ذوقش که راهنمای مطمئن و اشتباه ناپذیر اوست، او را دم‌به‌دم به آثار گذشته متوجه می‌سازد. ولی هر نوع از ادبیات کلاسیک را که می‌آزماید نشانه انگشت خویش را بر آن می‌گذارد!

ژید در سال ۱۸۷۱ به دنیا آمده است و در ۱۹ فوریه ۱۹۵۱ بدرود حیات گفته. اولین کتاب خود را که گویا دفترهای آندره والتز به‌شعر باشد در ۱۸۹۱

- یعنی دو بیست سالگی - منتشر کرده است. شصت سال تمام نویسندگی کار کوچکی نیست، والحق که ژید اثر بزرگی از این حرفه شصت ساله خویش به جا گذاشته است. اغلب نویسندگان معاصر فرانسه تأثیر کار او را در آثار خود پذیرفته‌اند. او به هر صورت از نویسندگان معدودی است که در دوره حیات خویش منتهای قدر و ارزش ادبی خود را به چشم دیده. از آثار او فیلم‌ها برداشته‌اند و بارها در صحنه تماشاخانه‌ها آنها را بازی کرده‌اند. حنجه‌های واتیکان او را، «تأثر فرانسه» روی صحنه آورد. هاملت شکسپیر را - در ترجمه او - ژان لویی باروا در پاریس بازی کرد. و فیلم سمفونی پاستودال او را حتی در تهران هم نمایش دادند. آخرین اثری که از ژید باقی مانده است برگه‌های خزان است که یاد - داشتهای روزانه آخرین سالهای عمر اوست.



اما در باره این ترجمه. در حقیقت در این جلد، ترجمه دو کتاب ژید را ملاحظه می‌کنید. اولی از روی چاپ دوست و سی و یکم فرانسه آن و دیگری از روی چاپ شصت و هشتم آن؛ که هر کدام جداگانه و به فاصله زمانی تقریباً یک سال (۷ - ۱۹۳۶) در پاریس به وسیله کتابفروشی Gallimard منتشر شده‌است؛ و چون ارتباط بسیار زیادی باهم داشت و هر دو در موضوع واحدی تحریر یافته بود یکجا به انتشار گذاشته شد.

باید اذعان کنم که این دو کتاب به تشویق دوست عزیزم آقای خلیل - ملکی ترجمه شد. در حدود نیمی از آن در زمستان سال ۱۳۳۱ و بهار سال بعد، در روزنامه نیردی موم به صورت پاورقی درآمد و جداگانه هم چاپ شد؛ و بعد که به علت اغتشاشات سیاسی، روزنامه بسته شد و اوراق چاپ شده کتاب به همت صحاف از خطر غارت محفوظ ماند، کار چاپ آن باز به تشویق همین دوست دنباله یافت. بجاست که در این خلاصه از زحماتی که دوست عزیز دیگرم آقای عیسی اسماعیل زاده در ادامه کار این ترجمه به عمل آوردند تشکر کنم... نیز باید اذعان کنم که در ترجمه حاضر بخصوص در نیمه اول آن که در روزنامه چاپ شده است تعجیلی به کار رفته که اصولاً با یک کار ادبی منافات دارد... بسیار راضی تر می‌بودم اگر به جای این کتاب سکه قلب زندگان ژید را ترجمه می‌کردم و یا ترجمه نیمه تمام مانده‌های زمیننی او را تمام می‌کردم. گرچه برای ترجمه اثر بزرگ اخیر جسارتی بسیار بیشتر از آنچه که فعلاً در خود می‌بینم لازم داشتم. و گرچه آرزوی بسیار دوردستی است امیدوارم روزی این جسارت را نیز در خویشتن بیابم.

ج. آ.

به یادبود «اوزن دابی»

این صفحات را که انعکاسی است از آنچه پس از او
ولی با او اندیشیده‌ام و در آن زیسته‌ام تقدیم می‌کنم.

۱ = بازگشت از شوروی

«همر» در سرودی که برای «دمه‌تر»^۱ ساخته روایت می‌کند که این ربه‌النوع بزرگ در تکاپو و آوارگی خویش به دنبال دخترش عاقبت به دربار «کله‌ئوس» رسید. در آنجا به علت علاماتی که از اثر بیماری بر بدن ربه‌النوع مانده بود هیچکس او را نشناخت. و «متانر» ملکه دربار، پرستاری فرزند تازه به دنیا آمده خویش را بدو سپرد. پرستاری «دموفونون» را که بعدها تریپتولم نامیده شد و ابتکار کشت و کار در مزارع با اوست.

شبهاً وقتی تمام درها بسته می‌شد و همه به خواب فرو می‌رفتند دمه‌تریرون می‌آمد و دموفونون را از گهواره ظریفش برمی‌داشت و با خشونت آسکار-ولی در حقیقت در اثر عشق عمیقی که داشت و می‌خواست کودک را تا مرحله‌ی خدایی بالا ببرد - کودک را لخت بر روی بستری از زغال گذاخته می‌نهاد.

من در عالم خیال دمه‌تر بزرگ را مجسم می‌کنم که بر روی این کودک متاله خم شده است - انگار که بر روی بشریت آینده خم شده. کودک گرمای زغال را تحمل خواهد کرد و همین او را نیرومند خواهد ساخت. و در او نمی‌دانم چه چیز فوق بشری، سطر و افتخار-آمیز و غیرمنتظره را مهیا خواهد کرد.

آه! که کاش دمه‌تر نتواند تا به آخر، این کوشش جسارت‌آمیز خویش را دنبال کند و کار عبث خویش را به ختام نیک برساند! اما بنابه روایت همین سرودها، متانر که به راهنمایی ترس‌سازانه خویش به وسواس افتاده بود سراسیمه و مضطرب، سرزده به درون اتاق این آزمایش می‌رود - ربه‌النوع را با آنچه از فوق بشری در آتش داغ می‌شده است و می‌گذاخته می‌راند. زغالهای گذاخته را دور می‌کند و به خاطر نجات فرزند خویش، خدا را از دست می‌دهد.

۱. دمه‌تر ربه‌النوع یونانی است که بنا بر اساطیر کهن، خداوند کشت و زرع و مالک زمینها بوده - و از اسامی بملی «تریپتولم» توضیحی لازم دارد و آن اینکه این نام امیر «للوژیس» یعنی کسی است که به عقیده اساطیر یونان آرا به را اختراع کرده بوده و همان کسی است که هنر کشاورزی را از «سرس» که نام لاتین همان دمه‌تر است آموخته. - م.

پیش درآمد

اکنون سه سال است که من احترام آمیخته به تعجب و علاقه‌ام را نسبت به شوروی اعلام کرده‌ام. در آنجا دست به تجربه بی‌سابقه‌ای زده شده است که قلوب ما را آکنده از امید می‌سازد و ما را از این جهت منتظر پیشرفتهای عظیمی می‌کند و منتظر جهشی می‌کند که قادر باشد بشریت را به‌طور کلی به دنبال خویش بکشاند. برای حضور در این بهار آینده مسلماً به زحمتش می‌ارزد که آدمی زنده بماند. و به نظر من حتی این ارزش را دارد که انسان جان خویش را در راه کمک به آن بذل کند. در قلوب و افکارمان، ما، جداً آینده فرهنگ را نیز به مرنوشت شوروی وابسته می‌دانیم. و این مطلب را هزاران بار نیز تکرار کرده‌ایم. و چقدر آرزو می‌کنیم که باز هم بتوانیم به این مطلب تفوه کنیم. در آن هنگام تا پیش از آنکه به دیدار آنجا برویم تصمیمات تازه‌ای که به نظر می‌آمد موجب تغییراتی در دید ما بشود، به وقوع پیوسته بود که نمی‌گذاشت ما مضطرب بشویم. در آن هنگام (اکتبر ۱۹۳۵) من این چنین می‌نوشتم:

حماقت و عدم نجابتی که از حملات به شوروی می‌بارد ما را وادار می‌سازد که امروز با سر سختی از شوروی به دفاع برخیزیم. آنان - ناسزاگوها - درست در همان مواردی که ما دست از تأیید شوروی بر می‌داریم به تأیید آن بر می‌خیزند. چون آن چیزهایی را که آنان در شوروی مورد تأیید قرار می‌دهند عبارتند از بدنامیها و سازشکاریهای شوروی. و تا به دیگران می‌رسند دهان می‌گشایند که «حالا دیدید!» ولی در همین موارد است که شوروی از هدفهایی که در آغاز امر دنبال می‌کرد انحراف جسته است. نگاه ما در حالی که به همان هدف اولیه دوخته شده است حتی به علت انحرافات و کج رویها نباید از شوروی برگرفته شود. مجله «ان. ار. اف.» مارس ۱۹۳۶

گذشته از این - حتی پس از وصول اطلاعات بسیار صریح در باره شوروی - من در حالی که اعتماد و خوشبینی از خود نشان می‌دادم و ترجیح می‌دادم

که قضاوت‌های شخصی خویش را نیز به تردید بپذیرم، چهار روز پس از ورود به مسکو در نطقی که به مناسبت تشییع جنازه «ماکسیم گورکی» در میدان سرخ ایراد کردم چنین تکرار کردم: «سرنوشت فرهنگ در افکار ما به سرنوشت اتحاد جماهیر شوروی وابسته است و بدین جهت ما از آن دفاع خواهیم کرد.»

من همیشه اعتراف کرده‌ام که میل به یکدنده ماندن و در افکار و عقاید خویش پا برجا بودن، در غالب اوقات خطر دور ماندن از صمیمیت و صداقت را به همراه خواهد داشت. و به نظر من اگر قرار باشد انسان در عقاید خود صمیمی باشد چه بهتر که در موقعی این صداقت و صمیمیت را نشان بدهد که ایمان عدّه زیادی از دیگران نیز وابسته به عقاید انسان باشد.

اگر من در آغاز امر در اشتباه بوده‌ام بهتر این است که هر چه زودتر به خطای خود پی ببرم. چون بخصوص در این مورد مسؤول نقایحی هستم که این اشتباه به بار خواهد آورد. در این مورد خودخواهی من مورد بحث نیست. گذشته از اینکه من بسیار کم، خودخواه بوده‌ام. در نظر من چه بسا مسائلی هست که بسیار از شخص خودم اهمیت بیشتری دارد مسائلی که حتی از اتحاد جماهیر-شوروی نیز اهمیت بیشتری دارد. و آن انسانیت و فرهنگ بشری است.

ولی آیا واقعاً من در آغاز امر اشتباه می‌کرده‌ام؟

کسانی که تحولات اتحاد جماهیر شوروی را اقلّاً از یک سال پیش تا کنون با علاقه دنبال کرده‌اند خواهند گفت که آیا این من بوده‌ام که تغییر کرده‌ام و یا اتحاد جماهیر شوروی؟ و البته غرض من از اتحاد جماهیر شوروی حکومتی است که آن را اداره می‌کند؛ و دیگران که بیش از من صلاحیت دارند باید بگویند که این تغییر ظواهر امر آیا واقعاً یک تغییر ظاهری است یا نه و اگر آنچه در نظر ما به عنوان غرض عین و یا سرپیچی تلقی می‌شود آیا در حقیقت نتایج جبری و حتمی برخی علل قبلی نیست؟

اتحاد جماهیر شوروی در حال ساختمان است، لازم است که این مطلب را دائماً تکرار کرد. و اینجاست که میل و علاقه استثنایی آدم به مسافرت بر روی این سرزمین وسیع و باردار انگیزخته می‌شود. چنین به نظر می‌رسد که با سفری به آن دیار انسان در مراسم وضع حمل آینده شرکت می‌کند.

در شوروی هم خوب هست و هم بد. می‌باید می‌گفتم هم عالی هست و هم بسیار بد - آنچه عالی است اغلب اوقات به قیمت کوششهای عظیم به دست آمده. اما کوشش نیز همیشه و در همه جا آنچه را که انتظار می‌رفته است حاصل کند به دست نیآورده. و گاهی آدم فکری می‌کند که هنوز نه. گاهی نیز آنچه بسیار بد است در این مورد به همراه آنچه بسیار عالی است می‌آید و آدم به خودش می‌گوید ناچار این نتیجه آن است. در آنجا باید به شدت ناراحت کننده‌ای از درخشان‌ترین مسائل گذشت و به سراغ تیره‌ترین آنها رفت. غالباً چنین اتفاق می‌افتد که مسافر بر حسب دلایل قبلی که در دست دارد تنها نسبت به آن دسته از مسائل و یا نسبت به این دسته دیگر علاقه به خرج می‌دهد.

بسیار اتفاق افتاده است که هواداران اتحاد جماهیر شوروی در سفرهای خود به آنجا از بازدید چیزهای بد سر بازمی‌زنند، یا اطلاقاً از علم به آنها خودداری می‌کنند. و کار به جایی رسیده است که غالب اوقات حقایق امور اتحاد جماهیر- شوروی با کینه - و دروغهای در باره آن با عشق بر زبان آورده می‌شود.

از این جهت فکر من بر چنین اساسی قرار داشت که جدی‌ترین توجه خود را نسبت به مسائلی به خرج بدهم که می‌خواهم همیشه مورد تأییدشان قرار بدهم. عشق خویش را با حمد و ثنا محدود کردن یعنی درک نکردن صحیح آن عشق. و من گمان می‌کنم اگر دور از هر تصنع و مجامله‌ای در باره شوروی حرف بزنم نه تنها خدمتی نسبت به آن انجام داده‌ام بلکه حتی نسبت به همدنی که اتحاد جماهیر شوروی از آن دم می‌زند نیز خدمت کرده‌ام.

من درست به علت احترامی که برای اتحاد جماهیر شوروی قایلم و درست به علت برتریهایی که شوروی تا کنون توانسته است به دست بیاورد به خودم حق می‌دهم که زبان به انتقاد از آن بگشایم.

و نیز به این علت که ما هنوز هم انتظارات بیشتری از شوروی داریم و بخصوص به علت آنچه که امیدواری نسبت به آن را شوروی به ما داده است.

چه کسی می‌تواند بگوید که اتحاد جماهیر شوروی در نظر ما چه منزلی داشته است؟ صرف نظر از حزب انتخاباتی، اتحاد جماهیر شوروی در نظر ما نمونه‌ای بوده است. راهنمایی بوده. آنچه در خوابها مان می‌دیده‌ایم و به سختی جرأت می‌کرده‌ایم در انتظارش باشیم - آنچه که اراده ما و نیروی ما متوجه آن بوده است - اینها همه در اتحاد جماهیر شوروی بود که به وقوع پیوست. به این طریق اتحاد جماهیر شوروی در نظر ما سرزمینی بود که مدینه فاضله قداماً در آن کم‌کم داشت صورت واقع به خود می‌گرفت. تحقق یافتن مسائل عظیم در آنجا قلوب ما را آکنده از نیاز می‌ساخت. به نظر می‌رسید که سخت‌ترین و دشوارترین مسائل در آنجا حل شده است و ما شادمانه در این ماجرا به سر می‌بردیم که به نام تمام ملل رنج‌دیده و دردمند با اتحاد جماهیر شوروی وابستگی‌هایی باید داشته باشیم.

اما در ورشکستگی تا کی می‌توانیم همینگونه خود را مقید و وابسته احساس کنیم؟ و این تنها فکر ورشکستگی است که از دسترس به دور است. اگر برخی نویدهای غیر رسمی جامه عمل به خود نپوشیده است، که را باید مقصر دانست و متهم شناخت؟

آیا خط مشی‌های اولیه را باید مسؤول این وقایع دانست؟ یا مهمتر از آن، خود انحرافها را - هتاکیها را - و قرار و مدارهای توجیه شده‌ای را که می‌گذارند؟

من اکنون تفکرات شخصی خویش را در باره آنچه که اتحاد جماهیر- شوروی را خوش آیند است و از نشان دادن آنها غروری به حق به او دست می‌دهد، و به موازات این مسائل، تفکرات خودم را در باره آنچه که شخصاً توانسته‌ام ببینم می‌نگارم. آنچه در اتحاد جماهیر شوروی تحقق یافته در اغلب موارد احترام-

انگیز است. هم اکنون در نواحی مختلف مملکت ظواهر خندان سعادت به چشم می خورد. وقتی در کنگو به سر می بردم و برای جستجوی حقایق امور از اتومبیل حکام و فرمانداران جدا می شدم و با همه - با هر کسی که در دسترس بود - باب برآورده را باز می کردم، کسانی که در آن هنگام مرا در این طرز جستجوی حقیقت تأیید می کردند آیا از اینکه وقتی به شوروی رفته ام نیز چنین دلهره ای را داشته ام سرزنش خواهند کرد؟ و آیا از اینکه نگذاشته ام در طول این سفر چشمهایم از ظواهر امور خیره شود مرا به باد ملامت خواهند گرفت؟

من هرگز در صدد پنهان داشتن استفاده ای نیستم که دسته های مخالف - آنهایی که برایشان «عشق به قدرت با علاقه به فرمانروایان مستبد آمیخته است»^۱ - انتظار دارند از کتاب من بکنند. و همین مطلب بوده است که مرا از منتشر ساختن آن باز می داشته و حتی از نوشتن آن نیز جلو می گرفته. و بخصوص اگر یقین قطعی و جدی می داشتم که از طرفی سرانجام اتحاد جماهیر شوروی به جبران اشتباهات اساسی خویش که در این کتاب به آنها اشاراتی رفته موفق خواهد شد، و از طرف دیگر - و این مسأله است که اهمیت بیشتری دارد - اگر یقین می داشتم که اشتباهات بخصوص یک مملکت نمی تواند برای تخطئه حقیقت یک هدف بزرگ بین المللی و جهانی کافی باشد به چنین کاری دست نمی زدم. دروغ - که در اینجا به سکوت تعبیر می شود - شاید به نظر مرجع برسد و از این مرجع تر نیز ادامه این دروغ است. ولی چنین رفتاری مسلماً سخت به سود دشمن خواهد بود. و حق گرچه دردناک است جز برای معالجه بیمار زخم نمی زند.

۱. از مقدمه کتاب دو باره دموکراسی آمریکا اثر «توکویل».

دراثر مرادۀ مستقیم بانبوهی از کارگران در کارگاههای مختلف، در کارخانه‌ها و یا در آسایشگاهها، در باغها و در «باغهای فرهنگ» توانسته‌ام لذت شادی عمیق لحظاتی از عمر خویش را درک کنم. در میان این گونه رفتای تازه، به تازه برادری و اخوت سریعی را که میانمان برقرار می‌شده‌است، قلب خودم را که آکنده می‌شده و گشاده می‌گشته است بارها احساس کرده‌ام. به همین علت است که عکسهای من که در آن هنگام و در طول مسافرتم گرفته شده‌است این همه خندان است و مرا حتی شادتر از آنچه که در فرانسه می‌توانسته‌ام باشم نشان می‌دهد. و چه بسیار دفعاتی که در شوروی از شدت هیجان و شادی اشک به چشمانم آمده‌است! اشک شوق و علاقه. مثلاً در آسایشگاه کارگران معدن در «دوباس» از نواحی بسیار نزدیک به «سوچی»... نه. نه! آنجا هیچ قرار قبلی برای ورود من وجود نداشت. هیچ چیز از قبل آماده نشده بود و من سر زده شبی به آنجا وارد شده بودم. بی‌اینکه خبری داده باشم. اما بمحض ورودم اعتماد و اطمینانی را که می‌طلبیدم نزد آنها یافتیم.

و آن بازدید پیش‌بینی نشده اردوی کودکان نزدیک «بورژوم» که در کمال سادگی و حتی محقر بود. و در آن کودکان شاد و درخشان از خوشحالی و سلامتی چنین به نظر می‌آمد که می‌خواهند شادی خویش را به من هدیه کنند. چه چیز را نقل کنم! کلمات برای ضبط احساسی چنان عمیق و چنان ساده بسیار ناتوانند... اما چرا از این یکی دو تا پیش از آن همه برخوردهای شاد دیگر سخن گفتم؟ در میان شعرای گرجستان، روشنفکران، دانشجویان و بیشتر از همه کارگران که بودم علاقه عجیبی نسبت به عده‌ای از آنها به من دست می‌داد و مرتب به خودم سرکوفت می‌زدم که چرا زبانشان را نمی‌دانم.

ولی در خنده‌ها و در نگاهها به قدری احساس و علاقه خواننده می‌شد که من شک می‌کردم و به خود می‌گفتم آیا گفتار می‌تواند چیزی به این همه اظهار علاقه و همدردی بیفزاید؟

باید گفت که وقتی من در شوروی بودم همه‌جا به‌عنوان یک دوست

معرفی می‌شدم. و آن چه از نگاه همه کسانی که من دیدم بر می‌آمد اظهار یکنوع حقشناسی و تشکر بود. من چقدر آرزو دارم که بیش از پیش بازم لایق این نگاههای تشکرآمیز باشم و همین آرزو نیز هست که مرا به گفتن وا می‌دارد. آنچه را که در شوروی با علاقه‌ای بیش از دیگر مطالب به شما نشان می‌دهند موفقیت‌های قابل تحسین و زیبای آن دیار است. این مطلب خیلی به سادگی انجام می‌گیرد و طبیعی هم هست.

ولی برای ما چه بسا اتفاق افتاد که سرزده به دبستان دهکده‌ای، به باغی از باغهای کودکان یا به یکی از آسایشگاهها وارد شدیم که کسی به فکر نشان دادن آنها به ما نبود و مسلماً آن محل نیز امتیازی بر سایر محلهای مشابه خود نداشت. و بیشتر همین جور بازدیدها که بیش از همه مورد علاقه من بود. بخصوص به این علت که در آنجا چیزی از قبل برای تماشا و بازدید تهیه نشده بود.

کودکان در تمام اردوگاههای سازمان جوانان که من دیدم زیبا بودند و پیدا بود که خوب غذا می‌خوردند (پنج بار غذا در روز). خوب از آنها پرستاری می‌شد. حتی با علاقه پرستاری می‌شد و شاد نیز بودند. نگاهشان صاف و درخشان بود و اعتماد از آن می‌بارید. خنده آنها دور از شرارت و شیطنت بود. بخصوص آدمی خارجی مثل من ممکن بود در نظر آنها مسخره بیاید ولی حتی یک بار هم اتفاق نیفتاد که کوچکترین علامات تمسخر را در قیافه آنها بتوانم بخوانم.

همین حالت خوشیختی پدیده را غالباً وقتی با بزرگها سر و کار داشتم نیز در قیافه‌ها می‌خواندم که زیبا و قوی هم بودند. «باغهای فرهنگ» که شبها پس از پایان کار روزانه، بزرگها در آن جمع می‌شدند از بزرگترین موفقیت‌های شوروی به حساب می‌آمد. و در میان همه این نوع باغها «باغ فرهنگ» مسکو ممتاز از دیگران بود.

من غالب اوقات به آنجا سری می‌زدم. جایی بود که می‌شد در آن مشغولیتی یافت. تفریحی کرد. قابل مقایسه با یک «لونا پارک» بود که بسیار بزرگتر ساخته شده باشد.

بمحض اینکه در بازمی‌شدم، آدم حسابی جا می‌خورد. در میان انبوه جوانان و مردان و زنان همه‌جا رفتار متین و شریف بود. کوچکترین نشانه ولنگاری و پستی و عوامانگی - کوچکترین اثری از شوخیهای رکیک، از هرزگی، از چشم-چرانی و دلبری نبود. همه‌جا حرارتی، گرمایی رساننده شادی سردم استنشاق می‌شد. در این گوشه بازیهای مختلف ترتیب داده شده بود و گوشه دیگر مختص به رقصهای مختلف بود. معمولاً زنی یا مردی مجلس‌آرایی می‌کرد و رقص یا بازی را ترتیب می‌داد و همه چیز با نظم کامل پیش می‌رفت.

دایره‌های بسیار بزرگی برای رقص ترتیب داده می‌شد که هر کس می‌توانست در آن جایی برای خویش دست و پا کند. ولی همیشه تماشاچیان بسیار زیادتر از رقص‌کنندگان بودند. بعد، رقصها و آوازهای محلی شروع می‌شد که اغلب اوقات فقط با یک گارسون رهبری و همراهی می‌شد. جای دیگر در

محیطی تقریباً سر بسته و در عین حال آزاد هنرمندان بندباز هنرمندبهای گوناگون خویش را تمرین می کردند. «پرش های خطرناک» را معلم آژوده ای سرپرستی می کرد و مواظب بود و راهنمایی می کرد. دورتر از آنجا اسبابهای ورزشی و خرکها تعبیه شده بود و هر کس با کمال صبر و تحمل منتظر نوبت خود می ماند و در آن مدت خود را مشغول می داشت.

زمین وسیعی برای «والیبال» اختصاص داده شده بود و من از تماشای ورزشی و نرمش و زیبایی اندام بازی کنندگان هرگز سیر نمی شدم. دورتر از اینجا جای بازیهای آرام بود.

شطرنج، بازی باورق و بسیاری بازیهای سبک دیگر که هر کدام تربیت کننده نیروی تخیل و دقت بازی کنندگان بود. با اینکه عده ای از این بازیها را من نمی دانستم اما پیدا بود که در هر کدام آنها تازگی و فکر و تعمق وجود دارد. بازیهای فراوان دیگری هم بود که تمرینی برای نیرومندی یا نرمی و یا چابکی به حساب می آمد که برخی از آنها را من هرگز ندیده بودم و در صدد این هم نیستم که به وصف و توضیح آنها پردازم ولی همینقدر پیدا بود که بعضی از آنها در مملکت ما نیز موفقیت شایانی کسب خواهند کرد. بازیهای که ساعتها وقت شما را به خوشی و خوبی اشغال خواهند کرد. بعضیها برای بزرگها و بانها و بعضیهای دیگر مختص بچه ها. کودکان نیز جداگانه قلمروی برای خود داشتند. در جایی که مختص به آنها بود خانه های کوچک - قطارها و کشتیها و اتومبیل های کوچک کوچک با مقدار زیادی ابزار و آلات دستی به قد و قامت خودشان وجود داشت. در یک ردیف بلند بچه ها به انتظار بازیهای آرام - که همیشه آنقدر علاقه مند دارد که گاهی برای یافتن جای خالی در آنها باید مدتها انتظار نوبت کشید - می ماندند و روی تیغه های چوبی، روی تابلوهای بزرگ و متعدد جدولهایی که با ساسی و کلمات آن را باید پر کرد، معماها و اشعار مصور رسم شده بود و تمام اینها - تکرار می کنم - خالی از کوچکترین اثری از عوامانگی بود. و سرتا سر این انبوه مردم با رفتاری برازنده در محیطی آکنده از شرافتمندی و وقار و نجابت باهم آمیزش می کردند بی اینکه کوچکترین استثنایی در میان باشد یا کسی رفتاری تصنعی داشته باشد. حضار این مجمع غیر از بچه ها عبارت بودند از کارگرانی که به آنجا آمده بودند تا به ورزشی سرگرم بشوند یا استراحت کنند یا تفریحی بکنند و یا چیزی بیاموزند. چون تالارهایی نیز برای خواندن کتاب و روزنامه و شنیدن سخنرانی ها و دیدن فیلم ها و نیز کتابخانه هایی وجود داشت... و کنار رودخانه «سکوا» نیز ستراهای عموسی را بنا کرده بودند. در گوشه و کنارهای این باغ سکوهای کوچکی تعبیه شده بود که روی آنها معلم ها و استادان ارتجالی باحرارت و علاقه سخن می راندند مطالبی درباره این چیزها... و تاریخ و جغرافی به کمک نقشه ها و تابلوها می گفتند و حتی از طب ساده و عملی و از روانشناسی با کمک بسیار گرانبهای نقشه ها و عکسهایی از تشریح بدن انسانی و مطالبی از این قبیل. و همه جا شنوندگان به این مطالب با

قیافه‌های جدی گوش می‌دادند. گفتم در هیچ موردی به کوچکترین علامتی یا کوششی برای تمسخر قضایا بر نخوردم.^۱

و حالا یک چیز بهتر. تأثر کوچکی در فضای آزاد. در تالار سر باز آن چند صد تماشایی تنگ هم نشسته - حتی یک جای خالی هم نبود. با یک نوع سکوت مذهبی، به بازیگری که یکی از آوازهای «اوژن اونینگین» اثر «پوشکین» را نقل می‌کرد گوش فرا داده بودند. در یک گوشه باغ نزدیکیهای درورودی مجمع چتربازها قرار داشت. این ورزش در شوروی بسیار طرف توجه بود. هر دو دقیقه یک بار یکی از سه تا چتر بزرگی که از نوک برج بلندی به ارتفاع چهل متر جدا می‌شد یکی دیگر از علاقه‌مندان به چتر بازی را کمی هم با خشونت و شدت به زمین می‌رسانید - برویم پی کارمان! چه کسی خودش را به این خطر خواهد انداخت؟ ولی مردم به هم فشار می‌آوردند و منتظر نوبت خود بودند و صف بسته بودند. دیگر لازم نیست از تأثر بزرگ روی چمن صحبت کنم که برای تماشای نمایشهای خیلی جزئی نزدیک به بیست هزار تماشاچی در آن گرد می‌آمد.

باغ «فرهنگ مسکو» وسیعترین و غنی‌ترین باغهای فرهنگ شوروی از لحاظ تنوع تفریحات و سرگرمیهاست. و باغ فرهنگ لنینگراد زیباترین آنها. ولی هر شهری در شوروی - در این روزها - برای خود باغ فرهنگی دارد. گذشته از باغهای کودکان.

لازم به تذکر نیست که من از کارخانه‌های بسیاری نیز دیدن کردم. این را می‌دانم و تکرار هم می‌کنم که کار رضایتبخش این کارخانه‌ها وابستگی تام با سهولت عمومی کار و شادی محیط دارد. ولی در باره این مطلب بخصوص من صلاحیت قضاوت ندارم. دیگران این کار را می‌کنند و من چاره‌ای جز تأیید مطالب آنها ندارم. تنها بحث در مسائل روان‌شناسی در حیطه قدرت قلم من است. تنها به این گونه مسائل است که بخصوص در این مورد می‌خواهم پردازم. و اگر غیر مستقیم نیز به مطالب و مسائل اجتماعی می‌پردازم باز هم از نقطه - نظرهای روان‌شناسی است که به مطلب نزدیک می‌شوم.

من با پیشرفت من احساس می‌کنم که کمتر علاقه‌ای به تماشای مناظر دارم. خیلی کمتر از پیش. گرچه مناظر بسیار زیبایی هم پیش رو باشد. ولی در مقابل هر روز بیش از پیش نسبت به آدمها علاقه‌مند می‌شوم. در اتحاد جماهیر شوروی ملتها قابل تحسین‌اند. ملل گرجستان - کاخه‌سی - ایبخازستان - و اوکراین (من جز از آنها که دیده‌ام سخنی نمی‌گویم) و از اینها بهتر به عقیده من مردم لنینگراد

۱. دوست من که در آنجا با من بود و این مطلب را به او حالی کردم در جوابم گفت: «و فکر می‌کنید این حسن است؟ مسخره و شوخی و طنز و انتقاد هر کدام به جای خود لازمند. بچه‌ای که قادر به مسخره کردن نیست وقتی بزرگ‌شد زودباور و سلطه‌پذیر خواهد شد و شما بعدها با لحن تمسخرآمیز ققیه او را به باد انتقاد خواهید گرفت و من از این لحاظ به لودگی فرانسویان بیشتر علاقه‌مندم گرچه به ضرر خودم تمام خواهد شد.»

و کریمه بودند.

در جشنهای جوانان مسکو در میدان سرخ حضور داشته‌ام. ساختمانهای مقابل کاخ کرملین در آن روز زشتی خود را زیر پرده‌ای از تابلوهای رنگین تبلیغاتی و گل و گیاه پوشانده بودند. همه چیز عالی و درخشان بود و حتی (باید در گفتن این مطلب عجله کنم چون نخواهم توانست دیگر آن را تکرار کنم.) از لحاظ ذوق و سلیقه نیز عالی بود. جوانان که از شمال و جنوب و شرق و غرب وارد میدان می‌شدند به صورت اعجاب‌انگیزی نمایش می‌دادند. رژه ساعتها طول کشید. من هرگز چنین منظره زیبایی را تصور هم نمی‌کردم. و مسلماً این همه موجودات کاسل و زیبا که در آن روز رژه رفتند. هر کدام از این طرف و آن طرف جمع‌آوری شده بودند - قبلاً تهیه‌های خود را دیده بودند و از میان عده کثیری دست‌چین شده بودند. ولی به هر صورت چگونه می‌توان روش حکومتی را و مسلکتی را که قادر به تربیت چنین آدمهایی است تحسین نکرد؟

چند روز پیش از آن نیز همین میدان سرخ را به مناسبت تشییع جنازه گورکی دیده بودم. و همین مردم را نیز در آن میدان دیده بودم. از یک نظر همین مردم را، ولی از نظر دیگر مردم دیگری را، سردمی را که در آن روز تشییع جنازه گورکی دیدم بیشتر شبیه ملت روس زسان تزارها بودند که به صورتی ختام-ناپذیر در «تالار صدستون» از مقابل تابوت عبور می‌کنند. در آن بار سردمی که از برابر تابوت می‌گذشتند از زیباترین و قویترین و شادترین افراد ملل شوروی نبودند. بلکه «عابران ساده» ای بودند که غمزده می‌گذشتند و بیشتر عبارت بودند از زنان و بیشتر از آنها بچه‌ها و گاهی نیز پیرمردان. و همه بدلباس و گاهی نیز با سر و وضعی بسیار رقت‌انگیز. و رژه - رژه‌ای بود ساکت، اندوه‌بار و جمع و جور و انگار از گذشته می‌آمد. و با نظم کاسل، مسلماً بسی بیشتر از آن دیگری - از آن رژه افتخارآمیز جوانان - طول کشید. شخصاً مدت بسیار درازی به تماشای این رژه ایستادم. گورکی برای این همه مردم چه بود؟ که بود؟ درست چیزی نمی‌دانم. استادشان بود؟ برایشان رفیق بود؟ برادر بود؟... ولی آنچه مسلم بود اینکه به هر صورت مرده‌ای بود. و بر روی تمام قیافه‌ها - حتی بر روی قیافه‌های کودکان خرد نیز چیزی شبیه به یک گیجی غمزده خوانده می‌شد و از این گذشته قدرت و قوت علاقه‌ای درخشان بر روی صورتها بود. در آنجا دیگر جای تظاهر زیباییهای جسمانی نبود. ولی آن انبوه مردم فقیر که آن روز می‌دیدم از پیش روی ما می‌گذرند، در نظر من چیزی بس احترام‌انگیزتر و تحسین‌آمیزتر از آنچه زیبایی است از خود نشان می‌دادند. و چه بسا از آنها را که آرزوی کردم در آغوش بگیرم و روی قلبم بفشارم!

در هیچ جای دنیا به آسانی و فوریت اتحاد جماهیر شوروی نمی‌توان با همه مردم - با هر کس که دلتان بخواهد - تماس عمیق و گرم برقرار کرد و طرح سراوده ریخت.

خیلی زود (و گاهی یک‌نگاه کافی است.) رشته‌های علاقه و دوستی شدید

در هم می‌آمیزد. آری گمان نمی‌کنم در هیچ‌جای دنیا به اندازه شوروی و به آسانی آنجا آدم بتواند به صورتی عمیق و نیرومند احساس انسانیت را درک کند. صرفنظر از اختلاف زبانها من هرگز و در هیچ نقطه‌ای از دنیا اینقدر صمیمانه خودم را رفیق و برادر دیگران احساس نکرده‌ام. و حاضر از تماشای بهترین مناظر زیبای جهان نیز به خاطر همین احساس عمیق و تازه صرفنظر کنم.

از مناظر زیبا باز هم چیزهایی خواهم گفت. اما بگذارید پیش از همه نخستین برخورد خودمان را با یک دسته «کوسومول»^۱ بیان و توصیف کنم.

در قطاری بود که ما را از مسکو به «اورجونی کیدزه» (شهر ولادی قفقاز قدیم) می‌برد. راهی که می‌باید ببیماییم بسیار دراز بود. «میخایل کولتروف» از طرف «اتحادیه نویسندگان شوروی» و آگون بسیار راحت و زیبایی را در قطار به اختیار ما گذاشته بود. که در آن ماهرشش نفر: «جفلاست»، «گی‌یو» «هربارت»، «شفرین»، «دایی»، و من برخلاف انتظار خودمان بسیار راحت بودیم. و غیر از ما البته مترجم همراهان نیز بود که زن حزبی مؤمنی بود و نامش «یولا» بود. گذشته از قسمتهایی که در آن می‌خوابیدیم، تالاری هم در اختیار ما بود که در آن غذا می‌خوردیم. بهتر از این نمی‌شد. ولی چیزی که برای ما بسیار ناخوشایند بود این بود که نمی‌توانستیم با دیگر قسمتهای قطار ارتباطی حاصل کنیم. در اولین ایستگاه میان‌راه پیاده شدیم و روی سکو آمدیم و کشف کردیم که واگون پهلویی ما را همراهان بسیار خوشایندی در اختیار دارند. و این همراهان عبارت بودند از یکدسته کوسومول که در ایام تعطیل به سر می‌بردند و عازم قفقاز بودند و خیال داشتند در آنجا از قلّه (کازبک) بالا بروند. و عاقبت موفق شدیم درهای جدایی را باز کنیم. و کمی بعد با همسایه‌های زیبا و شاد خودمان باب سراوده را افتتاح کردیم.

من از پاریس با خودم مقدار زیادی بازیهای تربیت کننده هوش برده بودم که با آنچه از این نوع بازیها در شوروی متداول بود، اختلاف داشت. و همین بازیها و سرگرمیها در آن موقعیت خیلی به دردم خورد و به وسیله آنها توانستم با آن جوانها که زبان‌شان را نمی‌دانستم طرح دوستی بیفکنم.

بازیها دست به دست گشت. دخترها و پسرهای جوان هوش خود را با آن سرگرمیها و بازیها می‌آزمودند و شک نداشتند که پر تمام این نوع مشکلات فایق خواهند آمد. و خندان به ما می‌گفتند: «یک کوسومول هرگز شکست نخواهد خورد.» و آگون آنها خیلی تنگ بود و آن روز هم هوا بسیار گرم بود و جوانها که به هم چسبیده بودند گرمشان شده بود. راستی زیبا بود.

باید اضافه کنم که برای عده‌ای از آنها من ناشناس نبودم. بعضی هایشان چند تا از کتابهای مرا خوانده بودند (بیشترشان کتاب مسافرت به کنگو را خوانده بودند.) و چون به مناسبت سخن‌رانی من در میدان سرخ - در ضمن مراسم گورکی تمام روزنامه‌ها عکس مرا چاپ کرده بودند، در همان برخورد اول جوانها

۱. کوسومول در اصطلاح اسم سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی است. - م.

مرا شناختند و از این که این قدر به آنها اظهار علاقه می کردم خیلی به خود می-بایلدند و پیدا بود که واقعه را مهم تلقی کرده اند. ولی من که خود شاهد علاقه-مندی شدید آنها نسبت به خودم بودم خیلی بیشتر از آنها به خود می بایدم. خیلی زود یک بحث حسابی در گرفت. جف لاست که حسابی روسی می دانست و به آن حرف هم می زد توضیح داد که بازیهای من به نظرشان خیلی زیبا و جالب آمده است. ولی از خودشان می پرسند آیا برازنده شخص آندره ژید هست که با این چیزها خودش را سرگرم کند.

جف لاست قرار شد توضیح بدهد که این مشغولیتهای کوچک به درد این می خورد که خستگی مغز و اعصاب را برطرف کند. چون یک کوسومول حسابی که همیشه آماده خدمت و عمل است هر چیز را به نسبت فایده ای که دارد قضاوت می کند. او را که اقلًا فضل فروشی کافی است. گذشته از اینکه حتی همین بحث نیز که با خنده حضار قطع شد خودش یکتووع بازی بود. بعد هم چون هوای واگون آنها خیلی خفه بود و نمی شد نفس کشید ما ده دوازده تایی از آنها را به واگون خودمان دعوت کردیم و به این طریق تمام وقت عصر و اول شب ما بشنیدن آوازا و حتی رقصهای محلی آنها - تا آنجا که ظرفیت و وسعت واگون ما اجازه می داد - برگزار شد. این برخورد برای من و همراهانم همگی به عنوان یکی از بهترین خاطرات سفرماند. و خواهد ماند. وما شک می کردیم که آیا آدم در مملکت دیگری می تواند به این سرعت و به این سادگی با چنین دوستی و رفاقتی برخورد کند و اصلاً آیدار هیچ مملکت دیگری جوانها اینقدر دوست داشتنی هستند. گفتم که نسبت به مناظر زیبا چندان علاقه ای ندارم... ولی با وجود این دلم می خواهد از جنگلهای زیبا و تماشایی قفقاز چیزی نقل کنم. جنگل نرسیده به کاخه می را و جنگل اطراف «باطوم» را و از آنها بهتر جنگل «با کوریانی» را که بالای بورژوم واقع شده. زیباتر از این جنگلها تا کنون ندیده بودم و نشنیده بودم. هیچ چوب تراشیده و قطع شده ای در آن دیده نمی شد که پایه های قطور درختهای بزرگ را از نظر مخفی کند. جنگلهایی که گاه در میانشان محوطه مرموزی خالی از درخت بود و شب در آنها بسی زودتر از آنکه روز به پایان برسد نمودار می شد و چنین تصور می شد که «پوسه» کوچک در آنها گم گشته است. ما وقتی از این جنگل زیبا گذر می کردیم از کنار دریاچه ای کوهستانی نیز گذشتیم که می گفتند تا کنون هیچ بیگانه ای آن را ندیده است و از این لحاظ

۱. چیز دیگری که در شوروی برای من خوشایند و جالب توجه بود اطالۀ عجیب دوره جوانی بود. چیزی که بخصوص در فرانسه - و گمان می کنم در تمام ممالک لاتین - آنقدر کم سراغش را می توان گرفت. جوانی پر از وعده است. سرشار از نوید است. و یک آدم بالغ در مملکت ما خیلی زود دست از وعده های جوانی می شوید. از آغاز چهارده سالگی همه چیز خشک می شود. دیگر نه تعجب و شگفت زدگی در برابر حیات بر قیافه ها نقش می بندد و نه کوچکترین سادگیها.
- بچه خیلی زود بدل به مرد جوانی می شود. و دیگر کار از کار گذشته است.

برای ما افتخاری قایل بودند. ولی برای اینکه آن دریاچه به نظر من زیبا برسد هرگز احتیاجی به تذکر این اظهار لطف نبود. درکناره‌های بی‌درخت آن دریاچه دهکده کوچک و عجیب «تاباتز کوری» واقع شده بود که نه‌ماه تمام از سال زیر برف پوشیده است و چقدر دلم می‌خواست بتوانم آن را در جایی وصف کنم... آه که چرا تنها به‌عنوان یک جهانگرد به آن نواحی سفر نکرده بودم؟ یا به‌عنوان طبیعی‌دان علاقه‌مندی که برای کشف گیاههای تازه آنجا و برای اینکه در باغ خود من بر فراز فلاتهای قفقاز گلهای مخصوص آن دیار را جستجو کند به آنجا نرفته بودم... ولی آنچه که من در جستجویش به شوروی سفر کرده بودم هرگز در آن جنگل نبود. آنچه در آن سفر برای من اهمیت داشت آدمها بودند و آنچه که این آدمها نمی‌توانند بکنند. و آنچه که به‌سر این آدمها آورده‌اند. جنگلی که مرا به‌خود می‌خواند و چنان درهم آمیخته و انبوه بود که مرا در خود گم می‌کرد، بیشه مسائل اجتماعی بود. در شوروی این مسائل اجتماعی از هر طرف آدم را به‌خود می‌خوانند در زیر فشار می‌گذارند و به‌شدت می‌آزارند.

در لنینگراد محله‌های نو و تازه خیلی کم دیدم. چیزی که در لنینگراد بیش از همه مرا به خود مشغول می‌داشت «سن پترزبورگ» بود. شهری زیباتر از این تا آن وقت نمی‌شناختم. در هیچ شهری به این زیبایی سنگ و فلز و آب با هم آمیخته نشده است و هماهنگی به وجود نیاورده. گویا شهری است که در رؤیاهای «پوشکین» یا «بودلر» صورت واقع یافته. گاهی نیز نقاشیهای «شی ریکو» را به یاد می‌آورد. ساختمانهای آن شهر چیزی جز هماهنگی کامل نبود. درست مثل «تم»-هایی که در یک سمفونی «موزارت» می‌توان شنید. که در آن همه چیز عبارتست از نظم و زیبایی. فکر آدم به راحتی و شادابی در آن شهر به کار می‌افتد. هرگز خیال این را ندارم که از موزه بزرگ «ارمیتاژ» چیزی بنویسم. چون آنچه درباره‌اش بنویسم نارسا به نظر خواهد آمد. با وجود این دلم می‌خواهد ذکر خیر گذرایی از شور و شوقی بکنم که در ترتیب آثار هنرمندان رعایت شده بود. به این طریق که حتی الامکان در اطراف اثر یک هنرمند، تمام آثار دیگر همان استاد هنرمند را از طرح و نمونه و آثار مدادی مرتب نهاده بودند و به آدم این امکان را داده بودند که چیزی بیاموزد و تکامل آرام هر اثر هنری را به دقت و به معاینه ببیند.

وقتی از لنینگراد برمی‌گشتم بخصوص نا هماهنگیها و زشتیهای مسکو بیشتر به چشم می‌خورد. حتی اثر تسلط انگیز و تضعیف کننده خود را نیز بر فکر آدمی می‌گذاشت. ساختمانها و عمارتها به استثنای چند مورد، زشت و بی‌ریخت بودند - تنها بجز ساختمانهای جدید - هیچ حسایی در کار آنها و در هماهنگی شان باهم مراعات نشده بود. من هم می‌دانم که مسکو هر روز تغییر می‌یابد و روز به روز صورت تازه‌تری به خود می‌گیرد و باید گفت که مسکو شهری است در حال ساختمان و در حال شکل پذیرفتن. هر چیزی این مطلب را تأیید می‌کند و آدم وقتی در مسکو هست فقط آینده را و آنچه را که باید بشود می‌تواند استنشاق کند. ولی من از این می‌ترسم که بد شروع کرده باشند. می‌پرند - می‌کنند - کلنگ می‌زنند و فرو می‌ریزند و آنچه را که هست ویران می‌کنند و شهر را

از نومی سازند و آن وقت تمام این وقایع اتفاقی و بی‌نقشه است. ولی مسکو با وجود زشتی خود به صورت شهر علاقه‌انگیز و دل‌بستگی‌آوری باقی مانده است. چون با قدرت عجیبی زندگی می‌کند. از توجه به ساختمانها و منزلها دست بدارم آنچه مورد علاقه من است انبوه مردم است. آدسهاست.

در تمام مدت تابستان تقریباً تمام اهالی سفید می‌پوشند. و هر کس به دیگری شباهت تام دارد. در هیچ‌جا به اندازه‌ای که در کوچه‌های مسکو آشکار است نمی‌توان به نتیجه این هم‌سطحی اجتماعی شوروی پی برد؛ اجتماعی بی‌طبقه که هر عضوی از اعضای آن در ظاهر درست همان احتیاجاتی را دارد که دیگران دارند. کمی اغراق می‌کنم. ولی خیلی کم. بر تمام مظاهر زندگی همسانی و یکسانی عجیبی سلطه دارد. بی‌شک این همسانی بر افکار نیز سلطه خواهد پذیرفت. اگر بتوان افکار را نیز دید. و این نیز جزو مسائلی است که به هر کس اجازه می‌دهد شاد باشد و یا شادمان به نظر برسد. (مردم آن قدر از مواهب زندگی محروم بوده‌اند که به چیز کم نیز رضایت می‌دهند. وقتی همسایه آدم وضعی بهتر از خود آدم نداشته باشد ناچار به آنچه دارد راضی خواهد بود.) فقط پس از تجربه‌های بسیار پخته و دقت‌های عمیق است که اختلافات در نظر آدم ظاهر خواهد شد. با نظر اول در شوروی - فرد در اجتماع تحلیل رفته است و با آن درآمیخته. و این فرد به قدری کم می‌تواند تخصیص یابد و مشخص بشود که اگر کسی بخواهد از عده‌ای آدم حرف بزند باید از نظر منطبق «نوع» به کار برد. یعنی هرگز نمی‌شود گفت «آدسها» بلکه باید «آدم» را به تنهایی به کار برد. من می‌خواهم خودم را در انبوه همین آدسها فرو ببرم. حمام انسانیت بگیرم.

مردم جلوی این مغازه چه می‌کنند؟ همه دنبال هم صف بسته‌اند. صفی که تا خیابان بعدی ادامه دارد. نزدیک به دوپست سیصد نفر هستند و همه آرام و صبور و در حال انتظار. هنوز خیلی زود است و درهای مغازه هنوز باز نشده. سه ربع ساعت بعد، از همان‌جا برمی‌گشتم. همان جمعیت باز در همان‌جا صف کشیده بود. تعجب کردم و پرسیدم فایده این زود آمدن و به انتظار ایستادن چیست؟ و از این کار چه استفاده‌ای می‌برند.

- چطور چه استفاده‌ای می‌برند؟ فقط به اولیها چیزی خواهد رسید. به آنهایی که زودتر آمده‌اند.

و بعد اضافه کردند که در روزنامه‌ها اعلام شده که... نمی‌دانم چه چیز تازه رسیده است. (گمان می‌کنم در آن روز به خاطر پشتمی بود.) و شاید چهارصد یا پانصد عدد از آن چیز بیشتر نیست. در صورتی که هشتصد، هزار و حتی هزار و پانصد نفر طالب دارد و مسلماً هنوز غروب نشده دیگر چیزی باقی نخواهد ماند. احتیاجات به قدری زیاد است و مراجعه‌کننده به قدری فراوان که مدت‌های دراز تقاضا نسبت به عرضه برتری داشته و برتری هم خواهد داشت. و موفق نشده‌اند که احتیاجات را به اندازه تکافو برسانند.

چند ساعت بعد من هم توانستم خودم را داخل مغازه کنم. مغازه بزرگی

بود. داخل مغازه جنجالی بود. فقط اینقدر بود که فروشندگان عصبانی نمی‌شدند. زیرا در اطراف آنان کوچکترین علامتی از بی‌صبری دیده نمی‌شد. هر کس به انتظار نوبت خود ایستاده بود یا نشسته بود. و گاهی بچه‌ای به بغل و همه بدون نمره ترتیب و در عین حال بدون هیچ بی‌تریبی. و اگر لازم باشد تمام وقت صبح خود را یا تمام روزشان را هم در آنجا خواهند گذراند. آن‌هم در هوایی که برای شخص از خارج به درون آمده، استنشاق ناپذیر است ولی همان کس نیز بعد عادت می‌کند. همانطور که به همه چیز دیگر عادت می‌کند. می‌خواستیم بنویسم رضایت می‌دهد. ولی یک فرد روسی از آدم «راضی» چیزی هم بیشتر دارد. اصلاً مثل این است که از انتظار کشیدن لذتی می‌برد و آدم را به انتظار لذت بردن نگه می‌دارد.

یا به زور وارد جمعیت شدم و یا به همراه انبوه جمعیت کشیده شدم. به هر صورت توانستم از بالا تا پایین و از این سر تا آن سر مغازه را واری کنم. اجناس تقریباً رویه‌مرفته و زده و بیزاری‌آور بود. می‌شد چنین تصور کرد که حتی شده برای تعدیل اشتهای طالبان - پارچه‌ها، اشیاء و غیره را حتی الامکان زننده و برینگیزنده میل درست کرده‌اند. تا کسی که چیزی را می‌خرد فقط از شدت استیصال و نیازمندی باشد نه از روی اشتها و میل. دلم می‌خواست از شوروی چندتا سوغاتی برای دوستانم بیاورم ولی همه چیز زشت و بد و زننده بود. بعد برآیم گفتند که باوجود این از چند ماه پیش کوشش بسیار زیادی به کار رفته است که اجناس از نظر کیفیت نیز وضع بهتری بیاید و پس از جستجو و تجربه کامل و صرف وقت لازم گاه‌گداری موفق نیز شده‌اند که محصولات بهتر و جالب‌تر و در عین حال مطمئن‌تری برای آینده بسازند. ولی برای اینکه بتوان در فکر کیفیت اجناس بود باید قبلاً در فکر تکافوی اجناس - یعنی کمیت آنها بود. و مدتهاست که محصولات تکافو نمی‌کند. در این مورد هم کم کم دارند موفق می‌شوند. ولی به زحمت. به این طریق به نظر می‌رسد که ملل شوروی از انواع محصولات جدید - حتی از آنهایی که به نظر ما غریبها زشت و زننده می‌آید - نیز محروم‌اند! افزایش مقدار محصول امیدواریم که بزودی اجازه انتخاب و گزینش را بدهد. اجازه بدهد که دوام محصول عالی به صورت امکان درآید و محصولاتی که از نظر کیفیت پست و درجه سوم هستند کم کم از میان بروند. این کوشش برای بهتر کردن کیفیت اجناس بخصوص در مورد خوراکیها و غذا نیز مشهود بود. ولی باوجود این در مورد خوراکی و غذاهنوز هم کوششهای بسیار زیادی لازم است. ولی در حالی که ما از کیفیت بد برخی محصولات شروع به شکایت می‌کردیم جف‌لاست که سفر چهارمیش به شوروی بود و آخرین سفر قبلی‌اش به شوروی دو سال پیش از آن تاریخ اتفاق افتاده بود برعکس از ترقی محسوس و عمیقی که در این مورد به وقوع پیوسته‌است خوشحالی می‌کرد. انواع سبزیها بخصوص میوه‌های مختلف هنوز اگر نگوئیم بد بود دست کم به استثنای چند مورد متوسط بود. در این مورد نیز مثل هر مورد دیگر انتخاب و ذوق جای خود را به صورت عادی مسأله داده‌بود. یعنی بدترین و زننده‌ترین میوه‌ها جای‌گزین

میوه‌های ذوقی و انتخابی شده بود. خربزه به مقادیر زیاد وجود داشت اما همه بی‌مزه. یک مثل معروف فارسی که جز در متون انگلیسی ندیده‌ام و اینجا نیز آن را به انگلیسی نقل می‌کنم می‌گوید:

«زن برای ادای وظیفه - فرزند برای سرگرمی - و خربزه برای لذت.»^۱ این مثل فارسی در شوروی بد تعبیر شده است. شراب در بیشتر موارد خوب بود - بخصوص شرابهای لذیذ «تزیفاندالی» از نواحی کاخه‌سی به یادمانده است. آبجو قابل تحمل بود. برخی از انواع ماهیهای دودی - در لیننگراد - بسیار عالی بود ولی تحمل حمل و نقل به دیگر نقاط را نداشت و در راه خراب می‌شد.

تا وقتی که آدم احتیاجات ابتدایی خود را نداشته باشد نمی‌تواند عاقلانه به فکر تفنن و تجمل خود باشد. اگر در شوروی تاکنون درسورده‌اشتها و لذت محصولات کاری صورت نگرفته به این علت است که هنوز کامهای عطشان فراوانی هستند که حتی سیراب نشده‌اند و نمی‌توانند بشوند.

ذوق آدمی هم وقتی تربیت و تهذیب می‌شود که امکان مقایسه به او داده شده باشد و در شوروی آنچه نیست امکان انتخاب و مقایسه است. در شوروی نمی‌توان مثلاً گفت: «فلانی بهتر از ... لباس می‌پوشد.» در شوروی مقرر این است که هرچه را به آدم دادند بپذیرد و ترجیح بدهد. در شوروی مسأله گرفتن یا نگرگرفتن است. در صورتی که دولت هم سازنده باشد هم خریدار و هم فروشنده ترقی و تکامل کیفیت محصولات وابستگی تام با ترقی فرهنگ عمومی مردم پیدا می‌کند.

از این لحاظ به فکر تمام کسانی (با وجود مخالفتی که با سرمایه‌داری دارم) از فرانسوی‌های خودمان می‌اقتم که از کارخانه‌داران بزرگ گرفته تا پیشه‌ورها و کاسبکارهای جزء - دایماً در تکاپو و کوششند که چه چیز جالب‌تر و جذاب‌تری برای ذوق عمومی مردم اختراع کنند؟ و با چه ظرافت نافذی هر کدایشان درصدد این هستند که از راه چه نازک کاری تازه‌ای ممکن است رقیب یا همکار خود را از میدان به در کنند و جایش را بگیرند! و در مقابل تمام این نوع مسائل دولت که غصه‌ای ندارد. چون رقیبی و همکاری ندارد. می‌فرمایید در فکر کیفیت که می‌تواند باشد؟ جوابی که به ما می‌دادند این بود: «کیفیت به چه درد می‌خورد؟ بخصوص وقتی که رقابتی در کار نیست!» و به این طریق است که خیلی به سادگی کیفیت بسیار بد هر چیزی را و بخصوص بی‌ذوقی عامه را در شوروی توجیه می‌کنند. و بفرض اگر هم عامه مردم ذوقی داشته باشند نمی‌توانند ذوق خود را راضی کنند. نه، در این مورد و برای پیش‌آمدن تکامل، مسأله همکار و حریف در کار نیست بلکه در شوروی باید لزوم این مسائل حس بشود و احساس این لزوم نیز وابستگی کامل با ترقی فرهنگ عمومی دارد. در فرانسه مسلماً کارها به سرعت بیشتری پیش می‌رود چون در آنجا این لزوم احساس شده:

۱. این مثل در متن کتاب به انگلیسی آمده ولی راقم این سطور که فارسی زبان است تاکنون

از این گذشته مسائل دیگری هم هست. و آن اینکه هر یک از دولتهای شوروی هنرها و صنایع ملی مخصوص به خود را دارد. با این هنرهای ملی چه کرده‌اند؟ تمایل عظیمی که مدتها صرف یکسان کردن و همانند کردن مردم می‌شد، نمی‌گذاشت کسی در فکراساسی برای این مطلب باشد، ولی این هنرهای محلی کم کم ارزش خود را نشان داده‌اند و اکنون تازه به فکر دفاع و محافظت آنها افتاده‌اند. دارند به آنها سر و صورتی می‌دهند و مثل این است که کم کم دارند ارزش جبران ناپذیر آنها را درک می‌کنند. انتخاب نقش‌ها و نمونه‌های قدیمی مثلاً برای چاپ و رنگ کردن پارچه و به این وسیله هنرهای قدیمی و محلی را به مردم عرضه داشتن مسلماً نتیجه هوشیاری رهبری آرموده‌ایست.

هیچ چیز احمقانه‌تر از محصولات امروزه نیست که با خصوصیات بورژوایی و خرده‌بورژوایی به مردم عرضه می‌شود. بساط پیشروی مغازه‌های مسکو سخت زنده بود، در صورتی که پارچه‌های قدیمی روس که با رنگهای مختلف تهیه می‌شد بسیار زیبا بود. و تقلیدی نیز بود از هنر عوام. از هنرهای محلی. ولی هرچه بود هنری در آن بود و دست هنرمندی در آن کار کرده بود.



به مردم مسکو برگردم. چیزی که در نظر اول بیننده را به خود متوجه می‌کرد بی‌حالی و بی‌علاقگی عجیب آنها بود. مسلماً اگر تنبلی می‌گفتم زیاد روی کرده بودم... «استاخانوویسم» فقط برای کمک به این بی‌علاقگی و بی‌حالی اختراع شده است. و چه خوب هم اختراع شده است - که در ایام گذشته به جای آن کند و زنجیر داشتند. استاخانوویسم در مملکتی که تمام کارگزارانش کار می‌کنند بی‌فایده خواهد بود. ولی در روسیه بمحض اینکه مردم را به حال خودشان و ابگذارند اغلب از زیر کار در می‌روند. و بسیار جالب است که با وجود این خوی و خصال، کارها جریان خود را دارد. ولی اینکه به قیمت چه کوششهای عجیبی از طرف مدیران و اداره‌کنندگان، کارها جریان خود را طی می‌کند، کسی در این مورد چیزی نمی‌داند. برای اینکه به خوبی به اهمیت و عظمت این کوشش بی‌بریم باید نظری به «کارکرد» بسیار اندک، ولی طبیعی ملت روس بیفکنیم.

در یکی از کارخانه‌هایی که ما بازدید کردیم و خیلی هم خوب کار می‌کرد - چیزی در آنجا نشنیدم. از لحاظ اطمینان نیز ماشین‌ها را می‌ستودم ولی بی‌هیچ سابقه‌ای ذهنی در مقابل ناهارخوری و باشگاه کارگران و منازل آنها و آنچه که برای کارگران تأسیس کرده بودند و پس از بازرسی روش آموزش آنها و تفریحات آنها راستی حالت جذبه‌ای به من دست داده بود - در آن کارخانه یک کارگر استاخانوویست را به من معرفی کردند که تصویر بسیار بزرگ او را دیده بودم که روی دیواری کوبیده شده بود و توضیح دادند که او موفق شده است در پنج ساعت، کار هشت روز را بکند. (یا - چون درست یادمان نمانده است - کار پنج روز را در عرض هشت ساعت.) من دل به دریا زدم و پرسیدم آیا درحقیقت نباید گفت که کار هشت ساعت را معمولاً در عرض هشت روز انجام می‌دهند؟ البته سؤال من بسیار بد تلقی شد و ترجیح دادند که به آن جوابی ندهند. بعد

من ادامه دادم و نقل کردم که یک دسته از کارگران معدنچی فرانسه که به اتحاد جماهیر شوروی سفر کرده بودند و از یک معدن دیدن کرده بودند به مناسبت رفاقت کارگری خواسته بودند مدتی به جای یک دسته از کارگران معدن شوروی کار کنند و پس از قبول این خواهش فوراً - بی اینکه عجله‌ای به خرج بدهند یا کوه احدی را از جا بکنند - به صورتی خیلی عادی به اندازه استاخانوویست‌ها کار کرده بودند. به این طریق آدم به این نتیجه می‌رسد که رژیم شوروی موفق نخواهد شد همان آب و هوای فرانسه را با مهارت و شعور و تربیتی که کارگران فرانسه دارند به کارگران خود بدهد. از استاخانوویست‌ها گذشته به زمینه این نقاشی برجسته باید جوانان گرم و با حرارتی را هم که «تیزکارند» و درست به خمیر - مایه‌ای شاد و پاک می‌مانند که خمیر را می‌رساند و ورمی‌آورد باید افزود این کاهلی و دیرجنبی عامه مردم شوروی به نظر من یکی از بزرگترین و دشوارترین مسائلی است که استالین باید به حل آن موفق بشود. و همین کاهلی است که موجب اختراع دسته‌های کارگران «اودارنیک» و استاخانوویست شده است. تجدید نظر در مورد ناهاهنگی و عدم مساوات مزدهای کارگران نیز علتی جز همین مسأله ندارد.

در اطراف «سوخوم» کلخوز نمونه‌ای را دیدن کردیم که شش سال از تأسیس آن می‌گذشت در حالی که در سالهای اول تأسیس خود بسیار بد محصول می‌آورده است، اکنون این کلخوز یکی از پر محصول‌ترین کلخوزها بود و به همین مناسبت اسم آن را کلخوز «میلیونر» گذاشته بودند. از درود یوارمی بارید که همه به خودشان از این موفقیت تبریک می‌گویند. این کلخوز در دشت وسیعی تأسیس شده بود. و به کمک آب و هوای مناسبی که داشت کشت و زرع در آنجا به صورت شاداب و باطراوتی بود. خانه‌ها که از چوب ساخته شده بود و هر کدام روی سکویی از چوب بنا شده بود تا از خاک و رطوبت محفوظ بماند به قدری زیبا و خوش‌منظر بود که نهایت نداشت. دور هر خانه‌ای را باغ بزرگی احاطه کرده بود که پر بود از درختهای میوه و سبزیهای مختلف و گلهای، این کلخوز موفق شده بود در سال گذشته محصول اعجاب‌انگیز و بسیار خوبی بدهد و همین محصول خوب گذشته نیز موجب شده بود که بتواند ذخیره معتنا بهی فراهم کند و به این علت به مدیران کلخوز اجازه داده بودند که مزد یک روز کار را به $1\frac{7}{8}$ روبل بالا ببرند، ولی این عدد چگونه تثبیت شده؟ درست با همان حسابی که اگر آن کلخوز یک مؤسسه کشاورزی سرمایه‌داری بود افزایش مقدار سهم هر یک از سهامداران مؤسسه را برای توزیع میان آنها معین می‌کرد. ولی به هر صورت این مسأله باقی است که در اتحاد جماهیر شوروی دیگر خبری از استثمار عده معتنا بهی از مردم به نفع یک یا چند تن وجود ندارد و این خودش مسأله بزرگی است. در شوروی دیگر صحبت از سهامدار یا سهامداران نیست. بلکه صحبت از خود کارگران است - البته پیدا است که در این مورد صحبت از کارگران کشاورزی کلخوزهاست - که عایدات را بدون در نظر گرفتن هیچگونه

سهمی برای دولت میان خود قسمت می‌کنند^۱.

به این طریق بسیار عالی خواهد بود اگر کلخوزهای فقیر و بی‌چیز دیگری وجود نداشته باشند که مجبور باشند در آنها سر و ته قضا یا را یک‌جوری به هم بیاورند. چون اگر من درست فهمیده باشم هر کلخوزی در امور داخلی، خود-مختاری داشت و هرگز صحبتی از کمکهای متقابل کلخوزهای مختلف به یکدیگر در میان نبود. شاید هم من اشتباه کرده باشم؟ و امیدوارم که راستی در این مورد اشتباه کرده باشم^۲. من بسیاری از منازل همین کلخوزها را نیز دیدن کردم. همین کلخوز پر برکت و پر محصول را^۳... و دلم می‌خواست وضع داخلی هر یک از این «خانه»ها را که اثر عجیب و غم‌انگیزی در انسان باقی می‌گذاشت وصف کنم. مشخصه تمام این «خانه»ها یکنوع امحاء کامل شخصیت بود. در هر یک از خانه‌ها همان اثاث‌ال بیت محقر و پست، همان تصویر استالین معهود وجود داشت و غیر از این واقعاً هیچ چیزی نبود. نه کوچکترین شیئی اضافه بر برنامه‌ای و نه کوچکترین یادگار و خاطره‌ای از شخصی یا گذشته‌ای. هر خانه‌ای را می‌شد از داخل به‌جای خانه دیگری گرفت به حدی که حتی خود اهالی کلخوز- که آنها را نیز می‌شد به‌جای یکدیگر گرفت و هر کدام را با آن دیگری اشتباه کرد- نیز بی‌آنکه بفهمند می‌توانستند تغییر خانه بدهند و به‌جای این خانه مثلاً در آن یکی به‌سر ببرند^۴.

۱. این مطلب را اقل چندین بار برای من تأیید کردند. ولی من تمام این‌گونه اطلاعات را تا موقعی که واری دقیقی در آنها نشده باشد با شک تلقی می‌کنم. درست همانطور که درباره این‌گونه اطلاعات مربوط به مستعمرات باید شک کرد. خیلی به‌زحمت می‌توانم بپذیرم که این کلخوز بخصوص توانسته باشد رجحانی به‌دست بیاورد. مثلاً از ۷ در صدی که تمام کلخوزها به‌دولت می‌دهند رهایی یافته باشد. صرف نظر از مالیات سرانه ۳۵ تا ۳۹ روبلی که هر فرد باید بدهد.

۲. در قسمت ضمائم کتاب اعداد و اطلاعات دقیق‌تری در این مورد خواهم آورد. از این‌گونه اطلاعات خیلی به‌دست آورده‌ام. ولی اعداد و رسیدن به‌کار آنها کارمن نیست و مسائل کاملاً اقتصادی و فنی، خارج از صلاحیت من است. گذشته از اینکه اگر این اطلاعات و اعداد به‌دست همانهایی باشد که در آنجا به‌من داده باشند نمی‌توانم اصولاً صحت و دقت آنها را تضمین کنم. عادت به‌اوضاع مستعمرات، متنفر بودن از این نوع «اطلاعات» را به‌من آموخته است. باز گذشته از اینکه در باره این‌گونه مسائل اقتصادی و فنی بسیاری از صاحب‌نظران عقایدی اظهار داشته‌اند دیگر لازم نیست من به‌آنها پردازم.

۳. در بسیاری از دیگر کلخوزها اصولاً مسأله خانه و محل سکونت خصوصی مطرح نبود. همه مردم در خوابگاههای عمومی می‌خوابیدند و همه «هم‌اتاق» بودند.

۴. این بی‌شخصیتی هر فرد شوروی به‌من اجازه می‌دهد که حتی تصور کنم تمام آنهایی که در خوابگاهی با هم می‌خوابند از اختلاط زیاد و از عدم امکان جمع و جور بودن زندگی بسیار کمتر رنج می‌برند تا آنهایی که امکان زندگی و خواب و خوراک انفرادی برای آنها هست و این امحاء شخصیت که در شوروی گویا به‌تمام مظاهر زندگی تسلط یافته است آیا می‌تواند به‌عنوان ترقی و تکاملی تلقی بشود؟ اگر نظر مرا می‌خواهید من که گمان نمی‌کنم.

مسئله خوشبختی را به این طریق به آسانی خیلی بیشتر می‌توان به دست آورد! و توضیح دادند که به این طریق یک عضو کلتخوز می‌تواند به تمام شادیه‌ها و لذت‌های خویش به صورت دسته‌جمعی برسد. و اتاق او چیزی جز لانه‌ای برای خوابیدن نیست. جز دخمه‌ای که باید در آن خفت. تمام منافع زندگی او و تمام مسائل اساسی حیاتش در باشگاهها، در باغ فرهنگها و در جلسات حوزه‌ها می‌گذرد. چه چیزی بهتر از این می‌توان آرزو کرد؟ خوشبختی اجتماعی فقط از این راه به دست می‌آید که بتوان شخصیت و امتیازات شخصی را از افراد گرفت. و این خوشبختی عمومی نیز جز به حساب یک‌یک افراد و جز به خرج آنها به دست نخواهد آمد، برای اینکه همه خوشحال و خوشبخت باشید شبیه یکدیگر بشوید.

در اتحاد جماهیر شوروی یکبار برای همیشه و از قبل باید در نظر گرفت که در مورد هر چیز و هر مطلبی یک عقیده بیشتر نمی‌توان داشت و نمی‌توان دید. گذشته از این، مردم شوروی افکارشان بقدری ساخته و پرداخته شده است که حتی این یکسانی و شباهت کامل افکار و عقاید و ظواهر زندگی نیز به نظرشان ساده است، طبیعی و غیرمحسوس می‌آید. تا به حدی که من حتی گمان نمی‌کنم تصنعی در این مورد وجود داشته باشد. آیا واقعاً مردمی که انقلاب را پیروز ساختند این‌گونه بودند؟ نه. اینها آدمهایی هستند که از انقلاب استفاده می‌کنند. هر روز صبح پرآوازه آنچه را که شایسته دانستن و اندیشیدن و باور داشتن است به آنها می‌آموزد. و خارج شدن از این قاعده هم عاقبت زیاد خوبی ندارد! بطوری که هر بار با یک روس سر صحبت را باز کنید درست مثل این است که دارید با همه‌شان حرف می‌زنید. نه اینطور گمان کنید که هر کدام دقیقاً از دستور روز معینی پیروی کنند. نه. ولی مسائل جوری ترتیب داده شده است که اصلاً نمی‌تواند شبیه دیگران نباشد. تصورش را بکنید که این طرز ساخته و پرداخته کردن آراء و عقول مردم از ایام طفولیت درباره هر کس اجراء شده باشد... فرمانبری و حرف‌شنوایی و قبول عامه عجیبی که روس‌ها دارند و گاهی خارجی‌ها را سخت به تعجب می‌افکند از همین‌جا ناشی می‌شود. و نیرخوشبختیها و رجحانهایی که مردم شوروی برای خود قایلند و راستی خارجی‌ها را انگشت به دهان می‌گذارد، نیز از همینجا سرچشمه می‌گیرد.

تو - که خارجی هستی - گله می‌کنی که چرا اهالی اتحاد جماهیر شوروی ساعتها باید صف ببنند و در انتظار هر چیزی که می‌خواهند بایستند. ولی آنها خودشان این انتظار کشیدن را امری بسیار طبیعی می‌دانند. نان، سبزی، میوه و هر چیز دیگری به نظر تو نامطبوع و بد و خراب می‌رسد ولی در اتحاد جماهیر شوروی غیر از همین نان و سبزی و میوه به دست نمی‌رسد.

پارچه‌ها و اشیایی را که به تو هدیه می‌کنند یا پیش تو عرضه می‌کنند به نظرت زشت و زمخت می‌آید. ولی در اتحاد جماهیر شوروی اصولاً انتخاب

مطرح نیست. در آنجا برگزیدن این و برنگزیدن آن جایی ندارد. اگر تمام موارد قیاس و سنجش و وسایل آن را از آدم بگیرند و اگر گذشته حسرت‌آوری نیز برای او در کار نباشد ناچار آدم از آنچه به او می‌دهند شادی هم خواهد کرد. در شوروی مهم این است که به مردم بفهمانند آنقدر خوشبخت و سعادتمندند که اگر در انتظار وضع بهتری می‌بودند - نیز بیش از این چیزی نداشتند. مهم این است که به مردم شوروی بفهمانند همه مردم دیگر نقاط دنیا کمتر از آنها خوشبخت و سعادتمندند. و به این غرض نیز نمی‌توان رسید مگر با قطع رابطه کامل و دقیق با خارج (مقصودم با خارج از سرحدات است.) و در اثر همین تلقین‌ها کارگر روس گرچه بطور محسوسی زندگانی پست‌تری دارد ولی چون در همان پستی برابری و مساوات کامل میان همه برقرار است خودش را خیلی بیشتر از یک کارگر فرانسوی خوشبخت حس می‌کند و می‌داند. خوشبختی اهالی شوروی مجموعه‌ایست از امید و اعتماد و نادانی.



برای من بسیار دشوار است که در این آراء نظم و ترتیبی قایل بشوم چون از بس مسائل مختلف و گوناگون در ضمن آن به هم می‌رسند و درهم می‌آمیزند رشته از دستم می‌رود. من آدم متخصص و اهل فنی نیستم و اگر هم به مسائل اقتصادی توجهی می‌کنم به علت انعکاس روانشناسی آنهاست. از نظر روان - شناسی، من بخوبی می‌توانم توضیح بدهم که چرا برای اداره کنندگان شوروی لازم است که هر چه می‌کنند در ظرف سر بسته‌ای باشد و مرزهای شوروی این همه حاجب ماوراء باشند. به این علت که تا برقراری نظم نو و تا موقعی که امور صورت بهتری نگرفته‌اند از نظر خوشبختی اهالی اتحاد جماهیر شوروی این مسأله اهمیت دارد که خوشبختی مردم در پناه بماند.

در اتحاد جماهیر شوروی جهش شگفت‌آوری را که به طرف تعلیم عمومی و به طرف فرهنگ می‌شود ما با نظر احترام می‌نگریسیم. اما این تعلیم و این آموزش فقط چیزهایی را می‌آموخت که بتواند افکار را به تهنیت‌گویی از وضع حاضر وادارد و این فکر را در مردم ایجاد کند که «ای اتحاد جماهیر شوروی... سلام بر تو باد. ای نوع منحصر بفرد!» و لبه فرهنگ شوروی فقط به این سوی تیز شده است. و در آن هیچ چیز نیست که نفعی از این نظر نداشته باشد. مطالب را رویهم انباشته می‌کند و روح انتقادی - باوجود مارکسیسم - در مورد آن تقریباً به‌طور کامل به‌اشتباه دچار می‌گردد. می‌دانم که در شوروی ظاهراً از آنچه که به «اتوکریتیک» (انتقاد از خود) معروف شده است حساسی استفاده می‌کنند و از آن دایماً دم می‌زنند. من از دور وقتی راجع به این مطلب چیزی می‌شنیدم ارزشی برایش قایل بودم و می‌اندیشیدم که اگر صمیمانه و جدی اعمال شود نتایج بسیار خوبی می‌تواند به بار بیاورد. ولی خیلی زود دریافتم که این انتقاد از خود - صرفنظر از ایرادها و انتقادهای جزئی - که مثلاً چرا آنگوشت ناهاخوروی بد بود یا کف قرائتخانه بد جارو شده بود - فقط شامل این

مطلب می‌شود که از خود یا دیگران پیرسند آیا این موضوع و یا آن دیگری «طبق دستور» بود یا نبود. و درباره‌ی خود دستور و خط مشی هرگز بحثی یا انتقادی نمی‌شود. آنچه که درباره‌اش بحثها می‌شود دانستن این است که آیا این عمل، آن حرکت و یا فلان فرضیه شبیه به خط مشی مقدس هست یا نه. و وای به حال بدبختی که پای انتقاد از خود را کمی از این گلیم فراتر بگذارد! در حدود دستور و خط مشی هرچه دلتان می‌خواهد انتقاد کنید. و خارج از این حدود انتقاد اصلاً جایز نیست. و این قضیه شواهد بسیاری در تاریخ دارد و هیچ چیز دیگری جز همین طرز تفکر، مغز و اندیشه‌ی آدمی را به خطر پز مردگی نمی‌کشد. کمی بعد درباره‌ی این مطلب توضیح بیشتری خواهم داد.

یک آدم تابع و اهل اتحاد جماهیر شوروی در نادانی عجیبی از خارجه به سر می‌برد^۱ و بدتر از این به او حالی کرده‌اند که در ممالک خارج هر چیز، در هر مورد، بسیار بدتر از اتحاد جماهیر شوروی است. این خیال واهی را آگاهانه در افکار همه، جا داده‌اند چون بسیار اهمیت دارد که هر فردی گرچه زیاد هم راضی نباشد از روش حکومتی که او را از بدبختیهای بیشتر محافظت می‌کند ستایش به عمل بیاورد. و از همین جا احساسی حاکی از «عقدۀ برتری» در اهالی شوروی ایجاد شده است که نمونه‌هایی از آن را می‌آورم:

هر دانشجویی باید یک زبان بیگانه را بیاموزد. زبان فرانسه کاملاً به حال خود واگذار شده و رها گشته است. زبان انگلیسی و بیشتر از آن زبان آلمانی است که در صدد آموختن آن برمی‌آیند. و من از اینکه آن قدر به این دو زبان بد حرف می‌زنند راستی تعجب می‌کردم. به طوری که یک شاگرد سال دوم مملکت خود ما خیلی بهتر از آنها در این موارد چیز می‌داند.

یکی از همین دانشجویان که ما از او سؤالهایی کردیم این مطلب را برای ما گفت (البته به روسی گفت و جفلاست برای ما ترجمه‌اش کرد).

تا چند سال پیش آلمان و اتازونی در بعض موارد چیزهایی می‌توانستند داشته باشند که به درد ما بخورد و ما آموختن آنها را لازم داشته باشیم. اما حالا دیگر چیزی نیست که لازم باشد ما از خارجی‌ها بیاموزیم. به این دلیل حرف زدن به زبان آنها به چه درد ما می‌خورد؟^۲

گذشته از اینها اهالی شوروی اگر هم گاهی در مورد آنچه در خارجه می‌گذرد ناراحت می‌شوند بیشتر در این گونه موارد است که می‌خواهند بدانند

۱. یا دست کم فقط آن چیزهایی را از خارجه می‌داند که به طرز تفکر او کمک می‌تواند بکند.

۲. راستش را بخواهید در مقابل حیرت آشکار ما همان دانشجو این را هم افزود: «من هم می‌فهمم و ما همه می‌دانیم که امروز این طرز قضاوت احمقانه‌ای است. چون یک زبان خارجی اگر چه به درد آموختن چیزی هم نخورد باز هم می‌توان آن را یاد گرفت.»

خارجی‌ها دربارهٔ آنها و مملکتشان چگونه فکر می‌کنند. آنچه برای آنها اهمیت دارد این است که بدانند آیا ما خارجی‌ها واقعا و به اندازه کافی بدیده احترام می‌نگریمشان یا نه. و از آنچه می‌ترسند این است که مبادا ما خارجی‌ها در مورد لیاقت و محسنات آنان اطلاعات کافی و جامعی نداشته باشیم. و آنچه از ما خارجی‌ها انتظار دارند این نیست که چیزی به آنها بباسوزیم یا به دردی از دردهای آنها بخوریم. بلکه انتظار دارند ما هم مرتب به تمجید و تعارف آنان مشغول باشیم.

دختربچه‌های زیبایی که در آن باغ کودکان مرا احاطه کرده بودند (باغ کودکانی که به هرصورت می‌باید مورد تحسین قرار بگیرد مثل تمام تأسیساتی که در شوروی برای جوانان فراهم کرده‌اند.) این دختربچه‌ها مرا سؤال پیچ کرده بودند و آنچه را که می‌خواستند بدانند این نبود که آیا ما هم در فرانسه باغهای کودکانی داریم. بلکه این را می‌خواستند بدانند که آیا در فرانسه ما می‌دانیم که در اتحاد جماهیر شوروی چنین باغهای زیبایی برای کودکان بنا کرده‌اند یا نه.

سؤالهایی که از آدم می‌کنند اغلب به قدری بهت‌آور و گیج‌کننده است که من حتی در نقل کردن آنها تردید می‌کنم. و شاید خواننده گمان کند که من آنها را از خودم ساخته‌ام. مثلا - وقتی من برای همین بچه‌ها گفتم که پاریس هم برای خودش راه‌آهن زیرزمینی (مترو) دارد خندهٔ تمسخرآمیز و شکاک‌کی روی لب همهٔ آنها ظاهر شد. آیا ما فرانسوی‌ها اقلا تراموای نداریم؟ اتوبوس چطور؟... یکی می‌پرسید (این دیگر مربوط به آن بچه‌ها نیست. این سؤال را یکی از کارگران صنایع می‌کرد.) آیا ما هم در فرانسه مدرسه داریم؟ دیگری که کمی اطلاع داشت شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «مدرسه، بله. فرانسوی‌ها مدرسه دارند. ولی در مدرسه‌هاشان بچه‌ها را می‌زنند.» و این مطلب را به نقل از منبع موثقی می‌گفت. اینکه تمام کارگران فرانسه بسیار بدبخت هستند دیگر مورد شک هیچکس نبود. استدلال هم می‌کردند. چون ما فرانسوی‌ها «هنوز انقلاب نکرده‌ایم.» این بدبختی در نظرشان طبیعی می‌نمود. برای اهالی شوروی در خارج از اتحاد جماهیر خودشان فقط شب بر سر دنیا افتاده است. و گذشته از چند سرمایه‌دار وقیح - تمام آنچه در دنیای خارج از شوروی است در تاریکی و ظلمات دست و پا می‌زند.

دخترهای جوان تحصیل کرده و بسیار «سرشناس» (در اردوگاه «آرتک» که مجمع جوانهای زنده و غیرعادی بود و فقط آنها را می‌پذیرفت.) وقتی در موقع صحبت از فیلم‌های روسی - من برایشان گفتم که فیلم «چاپایف» و فیلم «ما- کرونشتادی‌ها» در پاریس موفقیت عظیمی به دست آورده است بسیار تعجب کردند. لابد برایشان ثابت کرده بودند که نمایش تمام فیلم‌های روسی در فرانسه قدغن است و لابد چون کسانی که این حرف را برای آنها زده بودند استادان دانشگاه‌هایشان بوده‌اند بوضوح در قیافهٔ آنها می‌توانستم بخوانم که کدام یک از این دو حرف را با شک و تردید تلقی کرده‌اند. حرف مرا. و لابد

به خودشان می‌گفتند این فرانسوی‌ها عجب آدم‌های حقه‌بازی هستند!
در مجمعی از درجه‌داران نیروی دریایی که در صحنه کشتی زره‌پوشی
تشکیل شده بود که مرا به تماشای آن برده بودند تا از آن تمجید بکنم (و
می‌گفتند: «این یکی، از سرتا ته در شوروی ساخته شده است.») من دل به دریا
زدم و گفتم می‌ترسم مردم اتحاد جماهیر شوروی کمتر از آنچه که ما فرانسوی‌ها
درباره شوروی می‌دانیم درباره فرانسه مطلع باشند. بمحض اینکه این حرف از
دهان من درآمد حس کردم که زرمه ناخوش آیندی از جمع برخاست که: «پراودا
درباره تمام مسائل اطلاعات کافی می‌دهد.» و ناگهان یکی از میان جمع با
لحنی شاعرانه افزود: «برای نقل و ضبط آنچه از نوی وزبایی و بزرگی در اتحاد
جماهیر شوروی اتفاق می‌افتد کاغذ به اندازه کافی در تمام جهان نیست.»

در همان اردوگاه نمونه «آرتک» که بهشت کودکان و جوانان نمونه بود
و در آن فرزندهای دردانه شوروی همه با مدال و نشان، همه دیپلمه و
تحصیل کرده بودند - چیزی که مرا وامی‌داشت این اردوگاه را بر اردوگاه‌های
دیگر جوانان که همه محقر بودند و این‌طور هم اشرافی نبودند ترجیح بدهم
پسرک سیزدهساله‌ای بود که اگر اشتباه نکرده باشم اصلاً آلمانی بود ولی فعلاً
وحدتی با دیگران یافته بود. مرا با خود به اطراف باغ راهنمایی کرد و
زیباییهای آن را به رخم کشید و این‌طور می‌گفت: «ببینید اینجا تا چندی پیش
اصلاً چیزی نبود.» و ناگهان افزود: «این پلکان را می‌گویم. در همه‌جای شوروی
فعلاً وضع از همین‌قرار است. امروز هیچ چیز و فردا همه‌چیز. این کارگرها را
نگاه کنید، آنجا، چه‌جور کار می‌کنند؟ در تمام اتحاد جماهیر شوروی مدرسه‌ها
و اردوگاه‌های شبیه هم. طبیعتاً همه آنها به این زیبایی نیست. چون اردوگاه
آرتک اصلاً در تمام دنیا نظیر ندارد. استالین شخصاً نسبت به این اردوگاه اظهار
علاقه کرده است. تمام بچه‌هایی که به اینجا می‌آیند همه سرشناس و انگشت-
نمای دیگرانند.

چند دقیقه بعد یک پسر سیزدهساله که بهترین ویولونیست‌های جهان
خواهد شد برای شما موسیقی خواهد نواخت. ذوق و قریحه او را آنقدر ستوده‌ایم
که یک ویولون کهنه تاریخی به او هدیه کرده‌ایم. ویولون یکی از معزوفترین
و بزرگترین سازندگان ویولون قدیم را!

و اینجا - این دیوار را تماشا کنید؟ یعنی می‌شود حدس زد که ده‌روزه
آن را ساخته‌اند؟

شوق و جذبۀ این کودک - وقتی حرف می‌زد - به قدری صمیمانه بود که
من از تذکر این مطلب که همان دیوار به‌عجله ساخته شده، هم‌اکنون
فرونشسته است خودداری کردم. نمی‌خواست ببیند. نمی‌توانست چیزی را جز
آنچه که غرور بیشتری به او می‌دهد ببیند. و در حالت جذبۀ ای افزود: «حتی

۱. کمی بعد برای شنیدن موسیقی آن پسر نابغه هم حاضر شدم که با ویولون نوع «استرا-
دیوار یوس» پاکانی‌نی را اجرا کرد. بعد «کاسه شکسته» اثر «گونو» را. و باید اعتراف
بکنم که بسیار هم احمقانه رد.

بچه‌ها هم از این مطلب تعجب می‌کنند!»^۱

این ادعاهای بچگانه - ادعاهایی که بر اثر تبلیغات دیکته شده است و شاید هم آموخته شده - در نظر من به قدری آشنا بود و به آنها خو گرفته بودم که همان شب نشستم و آنها را یادداشت کردم و اکنون تمام آنها را در این مورد آوردم.

با این همه نمی‌خواهم گمان کنید که از آرتکک خاطرات دیگری با خود نیاورده‌ام. نه. راست است که این اردوگاه جوانان بسیار عالی و زیبا بود. در دامنه زیبایی که آن را پله پله مسطح کرده بودند و تاکناره دریا و شناگاههای آن ادامه می‌یافت اردوگاه را بنا کرده بودند.

تمام آنچه را که گمان می‌کنید برای بهترزیستن کودکان و جوانان می‌توان فراهم آورد - از وسایل استراحت و بهداشت گرفته تا وسایل ورزش، تفریحات و شادی آنها - همه را در این اردوگاه فراهم آورده بودند و منظم ساخته. تمام بچه‌ها در محیطی آکنده از سلامتی و خوشبختی به سر می‌بردند. و خیلی اوقاتشان تلخ شد از این که به آنها گفتم نمی‌توانیم تا شب بمانیم. چون قبلاً آتش مرسوم اردوگاه را آماده کرده بودند، درختها را چراغانی کرده بودند و تنه آنها را با نوارهای رنگین پوشانده بودند و می‌خواستند به افتخار ما جشن بگیرند. شادیهها و مراسم زیبای آن جشن، یعنی رقص‌ها و آوازهایی را که می‌باید شب انجام پذیرد، من خواستم قبل از ساعت ۱۰ برپا کنند. چون راه سفر دراز بود و من هم اصرار داشتم که قبل از فرا رسیدن شب به بندر «سباستوپول» برگردم. و نتیجه این تعجیل هم عایدم شد. چون در همین شب بود که «اوژن دابی» که در سفر شوروی همراه من بود بیمار شد و افتاد. ولی در موقع جشن هیچ نشانه‌ای و یا مقدمه‌ای از این بیماری ناگهانی نبود. و او اقلًا توانست به حد کمال از هنرنمایهای کودکان و جوانان استفاده کند. بخصوص از رقص لذتبخش دخترک تاجیکستانی که گمان می‌کنم نامش «تامار» بود و همان بود

۱. «اوژن دابی» که با او از این احساس «عقده برتری» اهالی شوروی بحث می‌کردم و او بخصوص به علت فروتنی عجیبی که داشت از این موضوع سخت آزرده شده بود. جلد دوم «رعایای مرده» (چاپ ان. ار. اف.) گوگول را که در دست داشت و می‌خواند به طرفم دراز کرد. در آغاز کتاب، نامه‌ای از گوگول چاپ شده بود که «دابی» این قسمت آن را نشان داد که بخوانم: «خیلی‌ها از ما بخصوص در میان جوانها - می‌کنند که بیش از اندازه محاسن ملت روس را بستانند و به جای اینکه در صدد تکمیل این محاسن مردم باشند جز در این فکر نیستند که به‌تظاهر پیردازند و می‌فریاد بزنند: «پنگرید ای خارجی‌ها، ما بسی بهتر از شما هستیم!» این عجب و غرور بسیار خطرناک است. چون در عین حال که دیگران را می‌رماند کسی را که به آن دچار است نیز در خود غرقه می‌سازد. مدح اغراق‌آمیز و از سر اعجاب، بهترین کارهای دنیا را نیز پست می‌کند... و من در این مورد نو میدیهای گذرنده را ترجیح می‌دهم. - این عجب و غرور روسی که گوگول از آن دم زده - امروزه به وسیله تعلیم و تربیت در شوروی تکمیل و تلقین می‌شود.

که تمام دیوارهای مسکو پر از عکسهای بزرگ او بود درحالی که شخص استالین او را داشت می‌بوسید. هرگز نمی‌توان زیبایی آن رقص و شادابی و طراوت آن دختر را وصف کرد. اوژن دابی می‌گفت: «یکی از لذیذترین خاطرات سفر من به شوروی است.» من هم همین فکر را می‌کردم. این آخرین روز خوش اوژن دابی بود.



مهمانخانه «سوچی» از خوشایندترین مهمانخانه‌ها بود. باغهایش بسیار زیبا و شناگاه کنار دریای آن از راحت‌ترین شناگاهها به‌شمار می‌رفت. ولی هنوز از راه نرسیده بودیم که دریا روندگان و استحمام‌کنندگان آنجا دور ما را گرفتند و اصراری داشتند که از زبان ما بشنوند در فرانسه چیزی قابل قیاس با آن مهمانخانه و شناگاههایش وجود ندارد. و ما نیز برای خوشایند آنها خودداری کردیم و اظهاری نداشتیم که در فرانسه بسی زیباتر از اینها، هم مهمانخانه هست و هم شناگاه کنار دریا، وخیلی هم زیباتر.

نه، مسأله احترام‌انگیز در شوروی این است که همین نیمه تقنن، همین وسایل آسایش نیمه‌کاره در دسترس عموم مردم گذارده شده باشد. گذارده بشود. و چنین نباشد که استفاده‌کنندگان و رفت و آمد‌کنندگان به این گونه محل‌های استراحت همه دست چین شده باشند و تنها کسانی که رجحانی در میان جمع دارند به آنجاها راه داشته باشند. عموماً لایق‌ترین افراد را به این گونه جاها راه می‌دهند. ولی فقط فقط به این شرط که «طبق دستور» باشند. شبیه دیگران باشند. و به اصطلاح پالانشان کج نباشد. و جز همین دسته از افراد هیچکس حق ورود به چنین مکان‌هایی را ندارد.

در سوچی آنچه نظر را کاملاً جلب می‌کرد فراوانی «ساناتوریم» (استراحت‌گاه)ها و خانه‌های آسایش بود که شهر را با وضعی بسیار عالی احاطه کرده بودند. و اینکه تمام این نوع منازل و تأسیسات برای کارگران برپا شده است نیز بسیار رضایت‌بخش بود. ولی در جوار بسیار نزدیک همین منازل - استراحت و همین آسایشگاهها از دیدن کارگرانی که در ساختمان تأثر تازه‌ای کاری کردند و آنقدر کم‌مزد می‌گرفتند و آن‌چنان بد و در اردوگاه‌هایی آنقدر کثیف به‌سر می‌بردند - از دیدن اینها در جوار آنها بسیار رنج بردیم. اما بهترین خاطره‌ای که از «سوچی» دارم ملاقات با آستروفسکی است. (مراجعه کنید به ضمیمه کتاب).

من که در این مورد - این چنین از مهمانخانه سوچی تمجید کرده‌ام درباره مهمانخانه «سینوپ» که در نزدیکی «سوخوم» واقع است چه‌خواهم گفت؟ که بسیار زیباتر و عالی‌تر از آن یکی بود و واقعاً قابل مقایسه با بهترین، زیباترین و راحت‌ترین مهمانخانه‌های کنار دریایی خارجه بود. باغ زیبای این مهمانخانه از آثار حکومت قدیم بود. ولی ساختمان خود مهمانخانه همان تازگیهای پایان یافته بود. وسایل استراحت را در آن با مهارت بسیاری مرتب کرده بودند و نیز از لحاظ نمای برونی و درونی از خوش‌ریخت‌ترین و شادترین ساختمانها بود.

هر اتاقی حمام و بهتایی مخصوص به خود داشت. در مورد انتخاب مبلها و وسایل زندگی آن، ذوق کاملی رعایت شده بود. غذاهای آن بسیار لذیذ بود و از بهترین غذاهایی بود که در شوروی خوردیم. مهمانخانه سینوپ یکی از جاهایی به نظر می‌رسید که در این دنیا آدمی می‌تواند در آن خوشبختی و سعادت را از فاصله بسیار نزدیکی ببیند.

پهلوی همین مهمانخانه یک «سووخوز»^۱ تأسیس شده بود که در عین حال مواد غذایی مهمانخانه را نیز تأمین کند. از زیباترین تأسیسات این سووخوز نمونه، یک اصطبل نمونه و یکه خوکدانی نمونه بود. و از همه اینها عجیب‌تر و بهتر، مرغدانی بزرگی بود که طبق آخرین مدها ساخته شده بود. هر مرغی حلقه شماره‌داری به پا داشت. تخم‌هایی که مرغها گذاشته بودند با کمال دقت مرتب شده بود و هر مرغی برای تخم‌گذاری جعبه مخصوصی برای خود داشت که مرغ را در آن می‌کردند و تا تخم نمی‌گذاشت از آن بیرون نمی‌آمد.

(ولی من نتوانستم بفهمم چرا با این همه دقت و مواظبت تخم مرغهایی که در مهمانخانه به ما می‌دادند از بهترین تخم مرغها نبود.) و باید بیفزایم که برای ورود به این مؤسسات مخصوص دامها قبلا باید پایهای خودمان را روی فرشی که دم درها انداخته بودند - و آنها را با مواد ضد عفونی و تمیز کننده آلوده کرده بودند - پاک کنیم و کفشهای خودمان را ضد عفونی کنیم. و خنده‌دار این بود که خود حیوانها از این قاعده معاف بودند. واقعا!

اگر از رودخانه کوچکی که همین سووخوز به آن ختم می‌شود بگذرید به یک ردیف کومه‌های پست و کثیف خواهید رسید که در هر کدام از آنها چهار نفر زندگی می‌کنند. و هر یک از این کومه‌ها دو متر و نیم در دو متر است. و هر نفر در هر ماه باید دو روبل اجاره آن را بدهد. هر غذا در رستوران سووخوز دو روبل خرج بر می‌دارد و این تفنن برای کسانی که مزدشان در ماه ۷۰ روبل بیشتر نیست نمی‌تواند عملی باشد و به این جهت همه باید گذشته از نان - برای غذای خود - به یک ماهی خشک قناعت کنند و رضایت بدهند.



من در مقابل عدم مساوات مردها اعتراضی ندارم. و قبول می‌کنم که وجود این عدم مساوات لازم است. ولی وسایلی وجود دارد که از راه آنها بتوان برای اختلاف شرایط زندگی علاجی در نظر گرفت. در صورتی که ترس من از اینجاست که این اختلاف شرایط زندگی به جای تقلیل یافتن، روز به روز تشدید بشود. و از این می‌ترسم که بزودی یک نوع بورژوازی کارگری سیر و راضی (که به همین علت محافظه کار نیز خواهد شد و چه بد خواهد شد!) که شباهت بسیار زیادی با خرده بورژوازی مملکت ما دارد از نوشکل بپذیرد. علامات شکل پذیرفتن این

۱. یک مزرعه اشتراکی است که بر خلاف کلغوز، هیچ نوع مالکیتی در آن به کسی تعلق

بورژوازی کارگری را نیز درهمهجا دیده‌ام^۱. و چون متأسفانه نمی‌شود شک کرد که با وجود هرگونه انقلابی که به‌وقوع پیوسته یا خواهد پیوست غرایز و خصایل بورژوازی تا مدت‌های مدید در قلوب عده کثیری از مردم جایگزین خواهد ماند و بی‌قیدی و بی‌بندوباری نسبت به سرنوشت دیگران را به انسان تلقین خواهد کرد، (چون تجدید حیات آدمی نمی‌تواند تنها از نظر ظواهر خارجی صورت بگیرد.) از این نظر انسان پس از مشاهده اینکه در شوروی امروزه این نوع غرایز بورژوازی غیر مستقیم مورد تمجید و تأیید قرار می‌گیرند و طبق تصمیمات جدید - که در مملکت ما فرانسه با تعریف و تحسینهای فراوان نیز تلقی می‌شود - مورد تشویق هم واقع می‌شوند. از این نظر انسان دچار اضطراب خاطر شدیدی می‌گردد. با تجدید نظر در خانواده - در عین حال که یک سلول اجتماعی است - و در ارث و میراث حس سودجویی و تملک خصوصی جای خود را باید به احتیاج به رفاقت و شراکت و زندگی اجتماعی بدهد. و مسلماً نه همه مردم بلکه اغلب مردم باید به این صورت در بیایند. و آن وقت آدم می‌بیند که اگر نه در تمام قشرهای یک طبقه بلکه در قشرهای مختلفی از آن یک نوع اشرافیت دارد به وجود می‌آید.

در این مورد مقصود من از اشرافیت - اشرافیت لیاقت و ارزش شخصی نیست. بلکه اشرافیت «خوش فکری» و «طبق دستوری» است. و همین اشرافیت است که در نسل آینده به صورت اشرافیت پول در خواهد آمد.

آیا ترس و هراس من اغراق آمیز است؟

امیدوارم که چنین باشد. گذشته از اینکه اتحاد جماهیر شوروی تاکنون

۱. قانون جدیدی که برای جلوگیری از سقط جنین وضع شده است تمام کسانی را که به مناسبت مزد قلیل خود نمی‌توانند خانواده‌ای تشکیل بدهند و بچه‌ای تربیت کنند حیران و سرگردان گذارده. این قانون عده زیادی از زنان را نیز به علت‌های دیگر به سرگردانی دچار ساخته و همه از خود می‌پرسند مگر نه آنکه در مورد این قانون وعده داده بودند به آرای عمومی مردم مراجعه کنند و از همه مشورت بخواهند و بعد آن را به اجرا در بیاورند. و مگر نه اینکه اکثریت بزرگی از مردم - گر چه با شدت و ضعف کمتری - علیه این قانون رأی دادند؟ ولی هرگز به افکار عامه در مورد این قانون توجهی نشد و قانون به سرعت گذشت و با وجود حیرت و تعجب تقریباً همگانی به مورد اجرا هم گذارده شد و روزنامه‌ها هم طبیعی است که جز تمجید و تعریف درباره آن چیزی ننوشتند. و من در مذاکرات خصوصی مکرری که با کارگران مختلف در این مورد کردم چیزی جز بدگوییهای تلویحی نشنیدم و جز با مقاومت شکایت آمیز و نومیدانه آنها برنخوردم. و به این طریق آیا باز هم این قانون را می‌توان در بعضی موارد توجه کرد؟ در صورتی که در موارد بسیار تأثر انگیزی از این قانون سوءاستفاده هم می‌کنند. اما از نظر مارکسیسم در مورد بچه‌بازی و علاقه‌مندی به جنس موافق که مسأله کهنه‌تری است چگونه باید قضاوت کرد. در شوروی این روزها اینگونه آدمها را به عنوان آدمهای ضد انقلابی محکوم به تبعید پنج‌ساله می‌کنند. با این شرط که اگر پس از تبعید نیز این عادت از سرشان نیفتاده باشد از نو همان تبعید تکرار خواهد شد. (چون عدم شباهت با دیگران حتی در مورد مسائل جنسی نیز باعث تکفیر سیاسی می‌شود.)

ثابت کرده است که قادر به عقب‌گردهای سریع نیز می‌باشد. ولی من از این می‌ترسم که برای خاتمه دادن به این طرز تربیت بورژوازی و بوروکرات که این روزها مورد تأیید و تمجید اداره‌کنندگان شوروی قرار گرفته است جلوگیری شدیدی به‌شدت آنچه که در مورد خاتمه دادن به روش «نپ»^۱ اتخاذ شد بزودی لازم به‌نظر نرسد.

چگونه ممکن است در مقابل تحقیری یا دست کم بی‌علاقگی خاصی که از طرف «خوشبخت‌ها» یعنی آنهایی که در شوروی بار خود را بسته‌اند «نسبت به زیر دستها» یعنی خدمتکاران^۲ و عمله‌ها^۳ و زنان و مردان روزمزد - می‌خواستیم بنویسم روی هم رفته نسبت به فقرا - ابراز می‌شود ناراحت و عصبانی نشد؟ و احساس آزرده‌گی نکرد؟ در اتحاد جماهیر شوروی دیگر طبقات وجود ندارد. این صحیح - ولی فقیر در آنجا بسیار زیاد است. خیلی هم زیاد هست. خیلی زیاد. با وجود این من امیدوار بودم که دیگر فقیر نیستم یا اگر بخوایم دقیق‌تر گفته باشم باید بگویم اصلاً به این امید به شوروی سفر کرده‌بودم که چندصباحی فقیر نیستم. باید افزود که نودوستی و حتی خیر و احسان ساده در شوروی موردی ندارد.^۴ چون لابد این وظیفه را دولت به‌عهده باید گرفته باشد و چون دولت موظف به انجام همه این نوع امور است ناچار دیگر احتیاجی نیست که مردم هر یک به کمک دیگری بشنابند.

و از این جهت یک نوع خشکی و برودتی در روابط میان مردم - با وجود رفاقت کاملی که در ظاهر با هم دارند - دیده می‌شود. البته طبیعی است که در این مورد بحث از روابط میان همگنان و هم‌طرازها نیست. بحث در مورد آن «زیردست‌ها» است که اشاره‌ای بدانها کردم و «عقدۀ برتری، جویی» در رفتار

۱. نپ (به‌کسر نون و سکون پ) در اصطلاح به‌سیستم اقتصادی خاصی می‌گویند که از ۱۹۲۷ در شوروی اعمال شد و نتایج بسیار بدی در تجارت و کشاورزی بار آورد. - م.

۲. و به عنوان عکس‌العمل همین رفتار تحقیرآمیز خدمتگاران با چه مذلتی و با چه توابع و دقتی رفتار می‌کنند! البته نه خدمتگاران مهمانخانه‌ها که اغلب برای خود شخصیتی و شرافتی دارند و در عین حال خیلی دوستانه رفتار می‌کنند - بلکه بیشتر خدمتگاران که با رؤسا و مدیران امور شوروی با مقامات صاحب مسؤولیت سرو کار دارند.

۳. در این مورد به‌معنای دقیق آن آمده است. یعنی کسانی که در ساختمانها کار گل می‌کنند. و غرض از آن «کارگر» یا «کارگران» نیست. - م.

۴. فوراً باید بیفزایم که در باغ ملی سباستوپل پسرک مفلوجی را دیدم که به‌زور چوبدستیهای زیربغل حرکت می‌کرد و از جلوی نیمکتی که مردم روی آنها نشسته بودند می‌گذشت. مدت‌ها او را پاییدم و حس کردم که سؤال می‌کند. یعنی سائل است. تقریباً به‌هر بیست نفری که اظهار احتیاج می‌کرد هیچ‌ده نفر چیزی به او می‌دادند. ولی مسلماً این احسان آنها فقط از این نظر بود که آن پسرک را ناتوان‌تر از خود و زیردست خود حس می‌کردند.

دیگران نسبت به آنها و در مقابل آنها کاملاً به چشم می خورد. این طرز تفکر خرده بورژوازی که من می ترسم روز به روز در شوروی تشدید هم بشود در نظر من به صورت اساسی و عمیق یک مشخصه ضد انقلابی آمد. اما آنچه که در شوروی امروز «ضدانقلابی» دانسته می شود هرگز با اینگونه مسائل رابطه ای ندارد. حتی باید گفت نکات مخالف و متضاد با آنچه گذشت ضد انقلابی شمرده می شود.

طرز تفکر و اندیشه ای را که در این روزها در شوروی «ضد انقلابی» می دانند همان اندیشه انقلابی صدر انقلاب است. همان خمیر مایه ای که در آغاز امر انگلهای نیمه گندیده دنیای کهنه تزاری را منفجر ساخت. طرز تفکر همان کسانی که گمان می رفت عشق سرشار و بی انتهای نسبت به بشریت و لااقل احتیاج شدیدی به عدالت اجتماعی قلوبشان را آکنده است. اما بمحض اینکه انقلاب موفق شد - پیروز شد و مستقر گشت - دیگر بحثی از اینگونه مسائل نبود و اینگونه احساسات که در آغاز امر، انقلابیهای صدر اول را به حرکت وا می داشت، به صورت احساساتی ناراحت کننده و مزاحم در آمد. چون دیگر به وجود آنها احتیاج نبود. من اینگونه احساسات را به شمعهایی که زیر بنایی می زنند و یا طاقی را به وسیله آنها سر پا نگه میدارند تشبیه می کنم. که وقتی طاق مرست شد و درزهای آن به هم برآمد دیگر به آنها احتیاجی نیست و شمعهها بر می دارند. اکنون که انقلاب پیروز شده است، اکنون که انقلاب استقراری یافته، اکنون که برای همه خودمانی و عادی شده و پیمان عدم تعرض بسته و به عقیده برخی به صورتی عقلایی در آمده - اکنون کسانی که هنوز آن خمیر مایه انقلابی تحریکشان می کند و به عمل وادارشان می سازد، کسانی که تمام این رجحانها و گذشتههای مورد استقبال واقع شده را به مخاطره انداختن انقلاب تلقی می کنند - اکنون تمام اینگونه اشخاص در شوروی مزاحمند - مورد تفرند و یا محکوم به نیستی اند.

بنابراین آیا بهتر نیست که به جای بازی با کلمات به حقیقت اینکه روح انقلابی - و حتی روح انتقادی ساده - در شوروی امروز دیگر محلی از اعراب ندارد و دیگر مورد احتیاج نیست پی ببریم؟

آنچه که در حال حاضر در شوروی از مردم می خواهند پذیرفتن بی چون و چراست. همرنگ جماعت شدن است. آنچه که از آدم می خواهند و در این خواستن اصرار هم می ورزند تأیید و تمجید تمام آنچه هایی است که در اتحاد جماهیر - شوروی می گذرد. و بخصوص در پی آنند که این تأیید و تمجید از روی بی میلی نباشد - صمیمانه باشد و حتی از سر شور و هیجان نیز باشد. و تعجب آورتر از همه اینکه موفق هم می شوند. از طرف دیگر کوچکترین اعتراض و کوچکترین انتقاد نه تنها موجب شدیدترین زجرهاست بلکه فوراً خفه هم می شود. و من تردید دارم که این روزها در هیچ مملکت دیگری - حتی در آلمان هیتلری - آزادی فکر و اندیشه اینقدر کم باشد و افکار مردم اینقدر محدود و ترسان - و حتی وخشت زده - و به صورت بندگی در آمده باشد!

در کارخانه تصفیه نفتی که در اطراف سوخوم بود و همه چیز آن از ناهارخوریها گرفته تا منازل مسکونی کارگران و باشگاه آنان (در مورد خود کارخانه چیزی سرم نمی‌شود که اظهار نظر کنم ولی آن را می‌ستایم.) به نظر ما بسیار جالب آمد، به «روزنامه دیواری» کارگران که طبق عادت در یکی از تالارهای باشگاه کارگران به دیوار نصب شده بود نزدیک شدیم. وقت این را نداشتیم که تمام مقالات آن را بخوانیم. ولی در ستون «کمکهای سرخ» - که در آن اصولاً اطلاعات خارجی مربوط به احزاب چپ را می‌باید خواند - سخت تعجب کردیم که هیچ خبری یا حتی اشاره‌ای به اسپانیا که اخبار مربوط به آنجا از چند روز پیش موجب اضطراب خاطر ما شده بود نیافتیم. و به این علت نتوانستیم تعجب تأثرآمیز خودمان را مخفی کنیم و اظهار این تعجب موجب اندکی ناراحتی شد. ولی از اینکه چنین تذکری به آنها داده‌ایم از ما تشکر کردند و قول دادند که مسلماً به این مسأله توجه خواهد شد.

همان شب به افتخار ما جشن بود. و به عادت معمول به سلامتی خینی‌ها جامها برداشته شد. وقتی به سلامتی همه - و هر یک از مهمانان - جامها نوشیده شد جفلاست برخاست و به زبان روسی پیشنهاد کرد که جامی هم به افتخار پیروزی کمونیستهای اسپانیا آشامیده شود. حضار کف زدند. ولی به نظر ما از روی ناراحتی و بی‌میلی. و فوراً درست مثل اینکه خواسته باشند جوابی به آن پیشنهاد داده باشند به سلامتی استالین جامها برداشته شد.

بعد من به نوبه خود برخاستم و جامم را برداشتم و به سلامتی زندانیان سیاسی آلمان و یوگسلاوی و هنگری نوشیدم. باز هم کف زدند. ولی این بار با صمیمیت بیشتر و خالی از هرگونه ناراحتی جامها را نوشیدند. و باز از نو و فوراً پس از من به سلامتی استالین. مسأله این بود که در باره قربانیهای فاشیسم در آلمان و دیگر جاها همه می‌دانستند که چه موقعیتی باید داشته باشند و چه نظری بدهند. اما در مورد اضطرابی که اسپانیا موجب آن بود و مبارزه‌ای که در آنجا می‌گذشت، افکار عوام و خواص شوروی هنوز در انتظار اظهار نظر پرآوازه بود که هنوز ابراز نشده بود و هنوز مردد و مشکوک مانده بود. هیچکس جرأت

ندارد در هر موردی قبل از اینکه بداند چه باید اظهار کند خود را به خطر بیندازد و نظری بدهد. ولی درست چند روز بعد از واقعه آن شب بود - که ما به سپاستویل رسیده بودیم - که یک مرتبه موج عظیمی از اظهار علاقه و همدردی از میدان سرخ مسکو سرچشمه گرفت. از سر تمام روزنامه‌ها گذشت و اوراق آنها را پوشاند و بعد در همه جا نهضت جمع‌آوری امضا برای کمک به مقامات دولتی در این مورد توسعه یافت.

در دفتر همان کارخانه یک تابلوی بزرگ رمزی (سمبلیک) ما را سخت به تعجب وا داشت. در وسط آن تابلو، استالین در حال حرف زدن بود و در چپ و راست او اعضای حکومت کف می‌زدند.



تصویر استالین در همه جا هست. نامش بر سر همه زبانهاست و حمد و ثنای او بدون هیچ استثنایی در تمام نطقها و خطابه‌ها تکرار می‌شود. بخصوص در گرجستان که بوم به هیچ خانه‌ای و به هیچ اتاقی، گرچه ساده‌ترین و دخمه - مانندترین اتاقها هم بود، وارد نشدم مگر اینکه تصویری از استالین بر دیوار آویخته بود. و مسلماً بر همان جایی که در ایام پیش تصویر حضرت مریم را می‌آویخته‌اند. من نمی‌دانم برای ستایش یا از روی عشق و علاقه و یا از ترس! ولی به هر صورت و در همه جا تصویر استالین هست.



در راه تفلیس به باطوم از شهر کوچک «گوری» گذشتیم که زادگاه استالین بوده است. فکر کردم اگر تلگرافی به شخص او بکنم و از اینکه ما را به اتحاد جماهیر - شوروی پذیرفته است و به علت همین پذیرش بوده که همه جا از ما استقبال کرده‌اند و ورودمان را جشن گرفته‌اند و مشار به بنان بوده‌ایم از او تشکر بکنم؛ فکر کردم اگر این کار را بکنم به رسوم ادب رفتار کرده‌ام. چون مسلماً چنین موقعیتی را دیگر به دست نمی‌آوردم. گفتم ماشین را نزدیک اداره پست نگهداشتند و متن تلگراف خودم را به آنجا بردم. متن تلگرافم تقریباً اینطور بود:

«در ضمن این مسافرت گرانبها در حالی که از شهر گوری می‌گذرم احتیاج قلبی عمیقی را در خود احساس می‌کنم که به شما...» به اینجا که رسیدم مترجم دست نگهداشت و گفت من هرگز نمی‌توانم این طور حرف بزنم. کلمه «شما» بخصوص وقتی که طرف خطاب شخص استالین است هرگز کافی برای ادای مطلب نیست و باید چیزی به آن افزود. و چون حیرت و تعجب از سرو روی من می‌بارید، رفته و باهم مشورت کردند. و بعد پیشنهاد کردند که اینطور خطاب کنم: «شما، ریاست کارگران» یا «معلم ملتها» یا... دیگر چه می‌دانم! من که این همه را بیهوده می‌دانستم تعرض کردم که

۱. مثل اینکه دارم از خودم می‌سازم، نیست؟ متأسفانه نه. و شاید هم کسانی باشند که گمان کنند که در این گونه موارد اغلب سروکار ما با زیر دستهایی احقر و بی‌ادب بوده است. باز هم متأسفانه اینطور نبوده و در ضمن بحثها و مکالماتی که داشته‌ایم اغلب با عده زیادی از شخصیت‌های برجسته و صاحب‌منصب طرف بوده‌ایم که مسلماً در جریان امور و «راه و رسم» کارها نیز بوده‌اند.

استالین برتر از این تملق‌هاست. ولی بیهوده خودم را خسته می‌کردم. فایده نداشت. تلگراف مرا تنها به این شرط می‌پذیرفتند که به پیشنهادشان تن در دهم. و بخصوص چون لازم بود نوشته من به زبانی ترجمه شود که از آن اطلاعی نداشتیم و نمی‌توانستیم صحت ترجمه تلگرافم را تضمین کنم از روی ناچاری به پیشنهادشان گردن نهادم. ولی هرگونه مسؤلیتی را در مورد آن تلگراف از خود سلب کردم و غمناک به این می‌اندیشیدم که تمام این قضایا جز این فایده‌ای نخواهد داشت که میان شخص استالین و مردم فاصله وحشتناک و ترمیم ناپذیری ایجاد کند. و چون از طرف دیگر شواهد و نظایر این گونه اصلاحات عبارتی و «درست و راست» کردن‌ها را در ترجمه خطابه‌های مختصر و مختلفی که برای ایراد آنها به شوروی رفته بودم، دیده بودم - بر اثر این قضیه اظهار داشتیم که هیچیک از ترجمه‌های روسی خطابه‌ها و آثار خودم را که در مدت اقامت در شوروی منتشر شده است به‌عنوان اثر خودم قبول ندارم و گفتیم که این مطلب را رسماً هم اعلام خواهیم کرد. و این کار را هم کردم.

راستی من در این تغییر شکل‌های مسخ‌کننده‌ای که در نوشته‌ها و گفته‌هایم داده می‌شد و غالب اوقات نه از روی عمد بود، هیچگونه بدخواهی و شیطنتی نمی‌دیدم. فقط این بود که به‌صورتی طبیعی می‌خواهند آدمی را که در جریان عادات و رسوم نیست و چاره‌ای جز این ندارد که به‌رسوم، عادت کند و با دیگران در افکار و اظهارات خود هم‌رنگ بشود، کمکی کرده باشند.^۲



- استالین برای اجرای نقشه‌های پنجساله اول و دوم چنان شعوری و چنان نرمش هوشیارانه‌ای - در تغییرات مداومی که گمان می‌کرد در آنها باید داد - از خود نشان داد که انسان را به‌شک می‌انداخت و مردد می‌ساخت که آیا چنین عزم راسخی را در کسی می‌توان سراغ گرفت یا نه؟ آیا چنین قطع رابطه‌ای با خط مشی اولیه، چنین انحرافی از لنینیسم لازم بوده است یا نه؟ و آیا این همه یک دندگی در اجرای نقشه‌ها به‌قیمت کوشش‌های طاقت‌فرسای مردم شوروی تمام نخواهد شد؟ به‌هر صورت آنچه که وجود دارد و خوردگی و تأسف است. اگر هم استالین دچار چنین تأسفی نشده باشد به‌هر صورت نوع آدمی و موجود انسانی است که سرخورده. آنچه در پی‌اش بوده‌اند، آن را می‌طلبیده‌اند و گمان می‌کرده‌اند به‌دست آوردنش بسیار سهل است. پس از این همه مبارزه، پس از این همه خونهای ریخته و این همه اشک، تازه کشف شده است که «فوق طاقت
-
۱. رفیق می‌گفت بسیار به‌مورد و خوش‌آیند خواهد بود اگر مثلاً در دنبال کلمه «سرنوشت» - که وقتی صحبت از سرنوشت اتحاد جماهیر شوروی بود می‌خواستیم آن را به‌کار ببریم - صفتی و یالغتی مثل «افتخارآمیز» به‌کار ببریم و به‌این طریق از حمد و ثناهای دیگر خلاصی بیایم. در عوض از من خواش کرد که کلمه «بزرگ» را از دنبال اسم «پادشاه» بردارم. چون می‌گفت یک پادشاه نمی‌تواند بزرگ باشد (رجوع کنید به ضمیمه سوم).
 ۲. مثلاً در ترجمه روسی یکی از خطابه‌های من افزوده‌اند که جوانان فرانسه نه از آثار من چیزی درک می‌کنند و نه از آنها خوششان می‌آید. و من از این پس خود را موظف می‌دانم که چیزی ننویسم مگر اینکه مردم از آن خوششان بیاید و الخ...

بشری» بوده! آیا باز هم باید به انتظار ماند؟ یا باید تسلیم شد و یا اینکه امیدها را به حدود دورتری از خیال منتقل ساخت؟ این است آنچه که انسان در اتحاد جماهیر شوروی با غم و اندوه دائماً از خود می پرسد. و حتی اگر نسیم این سؤال هم از محوطه مغز آدم گذشته باشد باز کافی است. پس از ماههای متمادی کوشش و پس از این همه سال آدم حق دارد از خودش بپرسد که آیا آخر موفق خواهد شد سر خویش را کمی برافرازد؟ - چون هرگز سر آدمی اینقدر خم و افتاده نبوده است.



در آنچه نمی توان کوچکترین شکی کرد این است که از ایده‌آلهای اولیه بسیار دوری گزیده شده و آنچه که در شوروی هست با ایده‌آلهای اولیه بسیار اختلاف دارد. آیا به همین علت در این مسأله هم باید شک کنیم که آنچه در آغاز امر در طلبش بوده‌اند به این زودی به دست آمدنی نبوده است؟

آیا این عبور از «عرفان» و رسیدن به «سیاست» در شوروی الزاماً موجب پستی و گراییدن به پستی خواهد بود؟ چون دیگر در شوروی سخنی از «فرضیه»‌ها نیست. آنچه در شوروی می گذرد مو به مو در قلمرو «عمل» است. باید به موازات مسائل «بشری»، مسائلی را هم که از «سر بشریت زیاد» است^۱ به حساب آورد؛ و دشمن را هم به حساب آورد.

بسیاری از تصمیمهای استالین و بخصوص در این ایام اخیر، قریب به همه تصمیمات او، به تبعیت از آنچه در آلمان می گذرد و به علت ترسی که از آنجا ناشی می شود گرفته شده. حتی دیکته شده است.

تجدید نظر در مسأله خانواده و مجاز ساختن روزافزون مالکیت خصوصی و حق ارث نیز که از تبیل همین تصمیمات است در شوروی برای خود تعبیر و توجیه ظاهر پسنندی پیدا کرده است. می گویند: مهم این است که به اهالی مملکت شوروی احساس اینکه مالی و ثروتی شخصی دارند تا از آن دفاع کنند داده بشود. ولی به همین طریق است که قدرت محرکه اوایل انقلاب روز به روز کندتر می گردد و از میان می رود و نگاهها از توجه به آینده باز می ماند. برایم توضیح می دادند که این تصمیمها الزامی و اجباری بوده است. چون یک حمله جناحی آلمان خطر این را دارد که مملکت و دستگاه را از هم بپاشد. ولی حقیقت امر این است که فعلاً از سازشی به سازش دیگر دست زدن و اصول انقلابی اولیه را ترمیم کردن موجب خطر اصلی برای دستگاه شده است.

ترس دیگر این روزها در شوروی از «تروتسکیسم» است. یعنی آنچه که در شوروی به معنای «طرز تفکر ضد انقلابی» گرفته می شود. چون عده زیادی هستند که نمی توانند باور داشته باشند که این سازشها و ترمیمها لازم بوده است. و تمام عدولهایی که از اصول اولیه انقلاب شده است در نظرشان علامات شکست و عقب نشینی است. اگر به مناسبت انحرافهای متعددی که از اصول اولیه دست داده است، تعبیر و توجیه‌هایی و بهانه‌هایی تراشیده می شود، در نظر آنها مهم

۱. دو اصطلاح «بشری» و «از سر بشریت زیاد» در متن کتاب به آلمانی آمده است. م.

نیست. برای این گونه افراد ناراضی اساس، وجود این انحرافات است. ولی این روزها در همه جا همزنگی با جماعت و حرف شنوایی کامل مسلط بر اوضاع است. و تمام کسانی که به طریقی ناراضی به نظر می رسند طرفدار تروتسکی اعلام می شوند. به حدی که آدم به فکر می افتد و از خود می پرسد اگر لنین سر از قبر بر می داشت با او چه می کردند؟



اینکه استالین همیشه حق داشته است و دارد، دایماً باید بر زبان بیاید. استالین در هر موردی حق دارد.

ما را به «دیکتاتوری پرولتاریا» وعده می دادند. و ما هنوز حساب دستمان نبود. آری مسلماً دیکتاتوری هست. ولی دیکتاتوری یک فرد است نه دیکتاتوری-پرولتاریای متحد، نه دیکتاتوری شوراها (سویت ها). مهم این است که دیگر نباید گول تخیلات را خورد و باید حقایق را به دقت شناخت. و در این صورت باید گفت که آنچه در شوروی می گذرد هرگز با آنچه که در آرزوها جان می گرفت تشابهی ندارد. و اگر یک قدم بیشتر در این زمینه و به همین وضع برداشته شود می توان گفت: درست است که آنچه در شوروی می گذرد جانها را می آزرد.

از بین بردن جبهه مخالفت در یک دولت وحتى جلوگیری از اظهار وجود و اظهار نظر چنین جبهه ای جداً خطرناک است و به عبارت دیگر دعوتی است به وحشت. به «تروریسم». اگر تمام اهالی یک مملکت یکجور فکر می کردند چنین کاری بدون شک برای دولت بسیار آسان می بود. ولی در قبال چنین فقر و فاقه ای که در شوروی هست چه کسی جرأت می کند از «فرهنگ» سخن براند؟ بی اینکه در کفه ترازوی مقابل وزنه ای گذاشته شود؟ چگونه افکار عمومی خواهد توانست تعادلی بیابد؟ به نظر من توجه به مبدعیات دسته های مخالف وحتى در مورد لزوم مواظبت از آنها کاری است بسیار عقلایی. باید از زیاده روی آنها جلو گرفت. باید با آنها مبارزه کرد. اما نباید از میان برشان داشت. از بین بردن مخالفت.... مسلماً باعث خوشبختی است که استالین کاملاً موفق به اجرای آن نشده است.^۱

«بشریت مسأله ساده ای نیست. باید هر کس در آن جبهه خود را انتخاب کند. و هر نوع کوشش برای ساده کردن آن و برای متحدالشکل ساختن و از خارج صورت دیگری را به آن تحمیل کردن همیشه تنفرآور و مخرب و به صورت تأسفآوری مضحک بوده است. چون به در در افتادن و ناراحت شدن برای «آتالی» یعنی اینکه همیشه «الیاسین» او را به خاطر «هرود» به درد سر می افکنده است. و باز یعنی اینکه همیشه خانواده مقدس است که می گریزد.» من در سال ۱۹۱۰ اینطور نوشتم.^۲

۱. این کتاب در سال ۱۹۳۷ منتشر شده. یعنی در زمانی که «بوخارین» و «تروتسکی» هنوز زنده بودند. و البته امروز وضع به صورت دیگری درآمده است. -م.

۲. رجوع شود به صفحه ۱۸۹ از «بهانه های تازه» یکی دیگر از آثار ژید. و در این مورد اشاره به غصنامه «آتالی» کرده است که «راسین» در آخر قرن ۱۷ آن را سروده (؟) و از آثار معروف کلاسیک به شمار می رود. و «ولتر» آن را «شاهکار فکر انسانی» نامیده. -م.

پیش از اینکه به اتحاد جماهیر شوروی سفر کنم اینطور می‌نوشتم:

به نظر من ارزش یک نویسنده وابسته به نیروی انقلابی و محرکی است که او را به جنبش و می‌دارد. یا اگر دقیق‌تر گفته باشم (چون من اینقدر دیوانه نیستم که ارزش هنری را فقط مختص به آثار نویسندگان چپ بدانم). وابسته است به قدرت انتقاد و اعتراض آن نویسنده. این قدرت را قدسای نویسندگان نیز داشته‌اند. نویسندگانی مثل «بوسوئه»، «شاتو بریان»، و همچنانکه «کلودل» نویسنده معاصر ما صاحب این قدرت است، «مولیر»، «ولتر»، «هوگو» و بسیاری دیگر از نویسندگان پیش نیز صاحب این قدرت بوده‌اند. در شکل اجتماعی فعلی ما یک نویسنده بزرگ و یک هنرمند بزرگ اصولاً «آنتی کونفورمیست»، مخالف هم‌رنگی و یکسانی و مخالف شباهت‌های اجباری است. چنین نویسنده‌ای بر خلاف جریان می‌راند.

این مطلب حتی در مورد «دانت» و «سروانتس» و «ایسن» و «گوگول» نیز صادق بوده است. فقط چنین به نظر می‌رسد که در مورد «شکسپیر» و معاصرانش چنین مطلبی صدق نمی‌کرده. در این باره «جون ادینگتون» بسیار خوب نوشته است که: «آنچه باعث می‌شد هنر تأثیر در آن دوران به این پایه از تکامل برسد... این بود که نویسندگان در عین روابط علاقه‌مندان‌های با تمام ملت می‌زیستند و آثار خود را می‌نوشتند.» (نقل از مقدمه مرید سریز)^۱

ولی بی‌شک این مطلب درباره «سوفوکل» و نیز محققاً درباره «همر» که در ظاهر، یونان برایش بسیار خوش‌آیند بوده است، صادق نیست. شاید روزی بیاید که دیگر این مطلب از صورت تحقق خارج شود. روزی که... و درست در همین مورد است که انتظار ما به سوی اتحاد جماهیر شوروی منعطف می‌گردد و با استقهای غم‌انگیز از خود

۱. این قسمت در متن کتاب به انگلیسی نقل شده است. - م.

می پرسیم آیا فتح انقلاب به هنرمندان خویش اجازه خواهد داد که با جریان آب شنا کنند؟ و خود را به دست امواج آن بسپارند؟ چون این سؤال در مد نظرماست که اگر وضع تحول یافته اجتماع، کلیهٔ موجودات اعتراض را از هنرمند سلب کند، آن وقت چه خواهد شد؟

و هنرمند اگر چیزی در مقابل خویش نداشته باشد تا در برابرش بایستد و اعتراض کند و مجبور باشد که خود را به دست جریان بسپارد، در چنین شرایطی هنرمند چه خواهد کرد؟ مسلماً تا وقتی که مبارزه ادامه دارد و تا وقتی که پیروزی کامل و مطمئن به دست نیامده است هنرمند می تواند همین مبارزه را طراحی کند و در حالی که خود نیز در این کشش و کوشش شرکت می جوید وصول به پیروزی را آسان تر بسازد ولی بعد...

اینها مسائلی بود که قبل از مسافرت به اتحاد جماهیر شوروی مورد نظر و توجه من بود. □

در مقابل این سؤالها رفیق «ایکس» این چنین برایم توضیح می داد: «البته ملتقت هستید. دیگر ابدأ چنین مسائلی مورد توجه عامه نیست. و ما هم دیگر این روزها در صدد این مطالب نیستیم.»

«او به تازگی بالت بسیار عالی و مورد توجهی را روی صحنه آورد. (غرض از «او» شستا کوویچ بود که بعضیها با چنان آب و تابی که درخور نواخ است از او برایم حرفهایی زده بودند.) ولی چه خیال می کنید؟ مردمی که به تماشای اپرا می آیند اگر نتوانند در موقع خروج یک دوسه آهنگی از آهنگهای آن را به صورت تصنیف با خود رزمه کنند از آن اپرا چه فایده ای خواهند برد؟» (چه! پس این طوری فکر می کنند! آن هم همین «ایکس» که خودش هم هنرمند و هم بسیار تحصیل کرده و فهمیده بود و تا آن وقت جز در بارهٔ مسائل عمیق و سنجیده چیزی برایم نگفته بود.) «آنچه که امروز به درد ما می خورد آثاری است که همهٔ مردم قادر به فهم آن باشند و خیلی هم زود بتوانند معنایش را درک کنند. اگر شستا کوویچ این مطلب را خود به خود ملتقت نشود، وقتی دیگر کسی برای شنیدن آثار او حاضر نشد و همه از او روی برگردانند، ناچار مطلب را خواهد فهمید.»

من اعتراض کردم که گاهی آثار هنری بسیار زیبا را و حتی آثاری را که به نظر می رسیده است در آینده بسیار معروف بشوند - در آغاز کار فقط عدهٔ خیلی درک می کرده اند و می پسندیده اند. مثلاً دربارهٔ خود بتهوون... و کتابی را که به تازگی دست گرفته بودم و می خواندم به طرف او دراز کردم که بگیرید و اینجا را بخوانید:

چندین سال پیش در برلن کنسرتی دادم (خود بتهوون چنین می گوید.) و در آن منتهای کوششم را به کار بردم و امیدوار بودم که موفقیتی به دست خواهم آورد و از این راه شهرتی به هم خواهم زد. ولی توجه

کنید: وقتی بهترین الهامات هنری خود را اجرا کردم کوچکترین علامت تشویق و تحسینی ظاهر نشد.^۱

«ایکس» اعتراف کرد که در اتحاد جماهیر شوروی آدمی مثل بتهوون خیلی به سختی خواهد توانست خود را از شر چنین عدم موفقیت‌هایی خلاص کند و پس از یک شکست دوباره برخیزد. و چنین ادامه داد:

به این مسأله توجه کنید که هنرمند در مملکت ما قبل از همه چیز باید طبق مصالح بنویسد و کار کند و گرنه بهترین قریحه‌ها به عنوان تمایلات «فرمالیستی» تلقی خواهد شد. آری، این اصطلاح را ما برای طرد آنچه که نمی‌خواهیم ببینیم یا بشنویم یافته‌ایم. ما می‌خواهیم هنر نوی به وجود بیاوریم که لایق ملت بزرگی که ما هستیم باشد. هنر امروز ما باید عوامانه باشد و گرنه چه بهتر که نباشد.

من در جوابش گفتم:

«شما همه هنرمندان خودتان را مجبور می‌کنید که هم‌رنگ جماعت باشند و بهترین آنها را که حاضر نمی‌شوند هنر خود را پست و عوامانه کنند یا آن را به اطاعت وادارند، شما این‌گونه هنرمندان خود را مجبور به سکوت می‌کنید. و به این طریق فرهنگی که شما ادعای خدمتگزاری آن را دارید، مدعی دفاع از آن و مشهور ساختن آن هستید شما را لعن خواهد کرد.

بعد او اعتراض کنان گفت که من بورژوازی‌ناشانه استدلال می‌کنم. و افزود که به نظر او، مارکسیسم که در قلمرو مسائل مختلف سیاسی و اجتماعی این همه نتایج بزرگ و مفید به بار آورده است، قادر خواهد بود که در قلمرو هنری نیز آثار بزرگی به وجود بیاورد. و نیز افزود آنچه که تظاهر این آثار هنری جدید را به تعویق می‌اندازد اهمیتی است که هنوز به آثار هنری گذشته از دست رفته داده می‌شود.

و این مطلب را خیلی بلند می‌گفت و هر لحظه بیشتر از پیش داد می‌زد. و مثل این بود که دارد درسی را از حفظ می‌خواند. این محاوره در سرسرای بزرگ مهمانخانه سوچی می‌گذشت. و من بی‌اینکه دیگر جوابی به او بدهم ترکش گفتم و رفتم. ولی چند لحظه بعد همان شخص به سراغ من، به اتاقم، آمد و این بار با صدایی آهسته گفت:

آخ! مرده‌شور. من خوب می‌دانم... ولی آنجا که بودیم به حرفهای ما گوش می‌دادند... آخر نمایشگاه نقاشی من هم بزودی باید افتتاح بشود.

«ایکس» نقاش است و باید آخرین تابلوهای خود را به معرض تماشای عام بگذارد.

۱. مراجعه کنید به صفحه ۲۸۷ جلد دوم «مراسلات گوته مربوط به تاریخ زندگی او» (به آلمانی).



ما وقتی به اتحاد جماهیر شوروی رسیدیم افکار عمومی هنوز کاملاً از مسأله «فرمالیسم» و دعوی بزرگی که بر سر آن راه افتاده بود منصرف نگشته بود. و من درصدد برآمدم تا بفهمم غرض از این اصطلاح چیست. و معنایی که در شوروی به آن می‌دهند چگونه است. و این است آنچه که به دست آوردم: هر هنرمندی که نسبت به «محتوی» کار هنری اهمیت کمتری بدهد و در مقابل به «شکل» کار هنری اهمیت بیشتری، «فرمالیست» است. و فوراً باید افزود که «محتوی» هنری یک اثر اصولاً لایق توجه و علاقه‌مندی (یا اگر دقیق‌تر گفته باشیم قابل تحمل) نیست مگر اینکه رعایت مسائل معینی را کرده باشد. و یک اثر هنری بمحض اینکه رعایت آن مسائل معین را نکرده باشد فرمالیست اعلام می‌گردد. و در نتیجه فاقد «معنی» شمرده می‌شود. (مثل اینکه دارم با کلمات بازی می‌کنم.) اعتراف می‌کنم که وقتی این کلمات «شکل» و «محتوی» را می‌نویسم نمی‌توانم از خنده خودداری کنم. ولی راستی جای گریه است، وقتی آدم می‌بیند که این ملاک بوچ و احماقانه دست و پای انتقاد هنری را بسته است. ممکن است که این ملاک از نظر سیاسی مفید باشد. ولی اقلاد دیگر دم از فرهنگ زنیید. چون بمحض اینکه انتقاد پایش بلندگد و دیگر قدرت بیان آزاد را نداشته باشد فرهنگ به مخاطره افتاده است.

در اتحاد جماهیر شوروی یک اثر هنری هزاری هم که زیبا و عالی باشد، اگر طبق دستور نباشد ملعون و مطرود خواهد بود. زیبایی هنری در شوروی درست به‌عنوان یک ارزش بورژوازی مورد توجه قرار می‌گیرد. و یک هنرمند هزاری هم که نابغه باشد، اگر طبق مقررات کار نکند نظر همه از او برمی‌گردد و مطرود می‌شود. آنچه که در شوروی از هنرمند و از نویسنده می‌خواهند این است که هم‌رنگ جماعت باشد، طبق دستور کار کند. و اگر در این مورد ایرادی نبود از سر همه مشکلات دیگر به‌آسانی می‌توان درگذشت.



در تفلیس که بودم توانستم از یک نمایشگاه نقاشی جدید هم دیدن کنم که ذکر آن نا کردن اولی. ولی از همه چیز گذشته هنرمندانی که در آن نمایشگاه شرکت کرده بودند به هدف خود رسیده بودند. هدفی که عبارتست از ساختن (در این مورد به وسیله تصاویر) و متقاعد ساختن و فراهم آوردن. (وقایع زندگی استالین و داستانهایی که در آن باره ساخته شده است موضوع اصلی تمام تابلوها و باسمه‌های آن نمایشگاه بود.) بله. مسلماً هیچکدام از آن نقاشها «فرمالیست» نبودند. اما بدبختی اینجا بود که هیچ کدامشان نقاش هم نبودند. آن نقاشها مرا به یاد «آپولون» می‌انداختند که برای خدمت‌گزاری به «آدمت» ناچار بود از درخشندگی و نورانیت خویش جلوگیری کند و از این نظر نه کار قابل

ارزشی می‌توانست برای او بکند و نه کاری که اقلاً برای ما اهمیتی داشته باشد.^۱

اما چون اتحاد جماهیر شوروی نه تنها بعد از انقلاب، بلکه حتی قبل از آن نیز در هنرهای «پلاستیک»^۲ کار قابل توجهی نداشته است. بهتر است که از این بحث در بگذرم و به ادبیات بپردازم همان دوستم «ایکس» می‌گفت:

وقتی جوان بودیم فلان کتابها را سفارش می‌کردند بخوانیم و فلان کتابها را نخوانیم. و خیلی طبیعی بود که ما بخواندن آن کتابهایی که قرائتشان را برایمان منع کرده بودند بیشتر راغب بودیم. اختلاف فاحشی که امروز با دیروز دارد در این است که جوانان تنها کتابهایی را که قرائت آنها منع شده است نمی‌خوانند بلکه اصلاً به خواندن کتابهای دیگری غیر از آنچه که باید بخوانند رغبتی ندارند.

به این طریق است که مثلاً آثار داستایوسکی دیگر هیچ خواننده‌ای ندارد. در صورتی که نه می‌توان گفت نسل جوان روسیه از آثار او روی بر تافته است و نه می‌توان گفت که کسی عمداً در صدد این بوده است که توجه جوانان را از آثار او برگرداند. قضیه فقط از این قرار است که افکار همه را به قدری خوب ساخته‌اند که به چیز دیگری غیر از آنچه دستور داده شده توجهی نمی‌کنند.

اگر لازم باشد به مسأله‌ای که موضوع روز است جوابی داد یک فرد اهل اتحاد جماهیر شوروی اقلاً می‌تواند احساس کند که آزادی فکر ندارد. چون هنوز نمی‌داند درباره آن مسأله تازه طرح شده چگونه باید قضاوت کند. ولی اگر افکار را جوری تربیت کرده باشند که دیگر کسی به انتظار موضوعهای روز هم نباشد تا جوابی به آن بگوید یا قضاوتی درباره‌اش بکند - در چنین موردی آدمی حتی شعور و درک فرمانبری مطلق فکری خویش را نیز از دست می‌دهد. من حتم دارم که اگر کسی بیاید و برای جوانان شوروی ثابت کند که در فکر و شعور خویش آزادی ندارند - نه تنها جوانان شوروی را به تعجب و خواهد داشت بلکه آنان را به اعتراض نیز خواهد داشت.

چون آدمی همیشه ارزش آنچه را که دارد فقط وقتی درک می‌کند که آن را از دست داده باشد. به عقیده من برای درک ارزش بیرون از حساب آزادی فکری وسیعی که خود ما در فرانسه داریم و گاهی نیز قدرش را نمی‌دانیم و گله هم می‌کنیم - بهترین وسیله این است که چند روزی در شوروی - و لازم به تذکر نیست که در آلمان - این روزها به سر ببریم.

۱. آپولون، رب‌النوع نور و هنر بوده است. یکی از وقایع مربوط به دوران او - به روایت اساطیر یونان - تبعیدی بوده که در قلمرو سلطان تسالی یعنی «آدمت» گذرانده. در مدت این تبعید آپولون مجبور به چوپانی گله‌ها شده بود. و در ضمن همین خدمت بوده است که مجبور بود از درخشندگی خود جلو بگیرد. - م.
۲. هنرهای پلاستیک عبارتند از: نقاشی و مجسمه‌سازی. - م.

در لنینگراد که بودم از من خواستند سخنرانی کوتاهی برای مجمع نویسندگان و دانشجویانی که تشکیل شده بود تهیه کنم. و من که تازه هشت روز از اقامت در شوروی می‌گذشت هنوز درصدد جمع‌آوری اطلاعاتی درباره آنجا بودم. به این علت متن سخنرانی‌ام را به «ایکس» و یک نفر دیگر نشان دادم. وقتی آن را دیدند خاطر نشان کردند که سخنرانی من نه طبق رسم و عادت است و نه طبق دستور. و آنچه در نظر دارم بگویم اندکی نابجا و ناراحت کننده خواهد بود. بقیه‌اش را من خودم کاملاً فهمیدم. و اصلاً از آن سخنرانی درگذشتم. و اکنون متن آن سخنرانی را که موفق به ایرادش نشدم نقل می‌کنم:

اغلب اوقات عقیده مرا درباره ادبیات معاصر شوروی خواسته‌اند. و من همیشه درصدد بوده‌ام که به دیگران بفهمانم چرا از اظهارنظر درباره ادبیات شوروی سر‌بازمی‌زنم. همین مطلب در عین حال به من اجازه خواهد داد برخی از نکات نطقی را که در میدان سرخ به مناسبت تشییع جنازه ماکسیم گورکی ایراد کردم تأیید کنم. در آن سخنرانی من از «مسائل تازه‌ای» سخن راندم که پیروزی انقلاب شورواها موجب آن شده است. مسائلی که به نظر من به وجود آوردن آنها در تاریخ و طرح آنها در انظار عالمیان یکی از کوچکترین افتخارات اتحاد جماهیر شوروی نخواهد بود. و چون سرنوشت فرهنگ به نظر من با وضعی بسیار دقیق به نتایجی که از این مسائل گرفته خواهد شد وابسته است گمان نمی‌کنم بی‌فایده باشد اگر تجدید مطلع کنم و چند موردی را به صراحت در این فرصت بیان بدارم.

توده کثیر مردم حتی اگر از افراد بالاتر و فهمیده‌تر نیز تشکیل یافته باشد هرگز نوبها و تازگیها و مشخصات بالقوه و بدعتها و بت-شکنیهای یک اثر هنری را درک نمی‌کند تا از آن تحسینی به عمل بیاورد. و تنها آنچه را که در یک اثر هنری می‌تواند «بشناسد» و بفهمد - یعنی عوامانگیهای آن را - می‌ستاید و تحسین می‌کند. همانطور که عوامانگیهای بورژوازی وجود دارد، عوامانگیهای انقلابی نیز وجود دارد. و مهم این است که بتوان باین عوامانگیها درافتاد و بر آنها چیره شد. مسأله مهم، شناختن این واقعیت است که آنچه مطابق یک اصل و یک عقیده - گرچه آن اصل و عقیده بسیار سالم و بسیار هم معقول باشد - در اثر هنری آورده می‌شود نه تنها ارزشی به آن کار هنری نخواهد داد بلکه از دوام آن اثر نیز خواهد کاست. آنچه برای یک اثر هنری ارزشی عمیق و دوامی ابدی به وجود می‌آورد مسائل تازه‌ای است که آن اثر مطرح خواهد کرد؛ پیشگوییهای است که درباره آینده ممکن است بکند و نیز جوابی است که به سؤالات هنوز طرح نشده زندگی می‌تواند بدهد. ترس

اساسی من از اینجاست که مبدا این همه آثار متعدد ادبی که همه آنها، معجون با طرز تفکر خالص مارکسیستی است - و همین عجیب شدن با مارکسیسم در رژیم فعلی شوروی باعث موفقیت آنها شده است - دماغ نسلهایی را که از این پس خواهند آمد آزار ندهد. و تحمل آن را برایشان دشوار نسازد. به نظر من بهترین آثار ادبی و پرارزشترین آنها، تنها آثاری هستند که بتوانند هرچه بیشتر خود را از این مسائل و از این حرف و سخنها دور نگهدارند و تنها به هنر پردازند.

از آن لحظه‌ای که انقلاب فاتح می‌شود و مستقر می‌گردد و به استراحت می‌پردازد، هنر با خطر وحشتناکی مواجه است. خطری بسیار سهمگین و تقریباً شبیه مخاطراتی که بدترین فشارهای دولتهای فاشیستی در مقابل هنر گذاشته است. یعنی خطر تعصب. (ارتدوکسی). وقتی هنر به تعصبی، که در اجتماعی مسلط است، گردن نهاد گرچه این تعصب ناشی از عاقلانه‌ترین و سالمترین اصول عقاید باشد باز هم هنر را از دست رفته باید شمرد. چون در چنین وضعی هنر، به خواب مطابق دستور کار کردن، فرو می‌رود. آنچه را که انقلاب پیروزمند می‌تواند و باید به هنرمند خویش عرضه بدارد قبل از همه چیز آزادی است. بدون آزادی - هنر هم معنای خویش را از دست خواهد داد و هم ارزش خویش را.

والت ویتمن یکی از بهترین اشعار خود را به مناسبت مرگ «لینکلن» رئیس‌جمهور سروده است. ولی اگر همین شعر آزاد او اجباری می‌بود و اگر ویتمن را مجبور کرده بودند و دستور داده بودند که مثلاً طبق فلان قانون باید چنین شعری بسراید مسلماً همین شعر او ارزش و زیبایی خود را از دست داده بود. یا چرا اینطور؟ در چنین صورتی ویتمن اصلاً نمی‌توانست آن را بسراید.

و چون بسیار طبیعی است که احساسات تحسین‌آمیز مردم و توده‌های کثیر مردم و موفقیت عام یک هنرمند و رجحانهایی که در دنبال این موفقیتهاست فقط از اینجا ناشی می‌شود که مردم بتوانند اثر هنری او را درک کنند و تأیید کنند و خیلی هم زود درک کنند - یعنی وقتی چنین ابراز احساساتی از طرف مردم می‌شود که اثر یک هنرمند خود را تا همرنگی با جماعت تنزل داده باشد - به این علت من آمیخته با دلنگرانی از خود می‌پرسم مبدا در اتحاد جماهیر شوروی پیروزمند امروز - ناشناس از انبوه کثیر مردم «بودلر» یا «کیتس» و یا «رمبو» می‌بوجود نیاید که تنها به علت ارزش هنری خود فعلاً نتواند ندای خود را به گوش مردم برساند و ناشناس بماند! و در میان دیگر مسائل، آنچه برای من اهمیت بیشتری دارد، همین است. چون این سه تن شاعر نیز در زمان حیات خویش مورد

تفرد و مطرود بوده‌اند. همین رمبوها، همین «کینس»ها و همین «بودلر»ها و «استاندال»هایی که در دوران حیات خویش گمنام و مطرود بودند ولی فردا از بزرگترین هنرمندان زمان خویش بشمار رفتند.^۱

۱. در مقابل این مطالب اینطور برابیم توضیح می‌دادند: «امروزه ما چه کاری می‌توانیم با امثال «کینس» و «بودلر» و «رمبو» و حتی «استاندال» داشته باشیم؟ اینگونه نویسندگان دیگر در نظر ما ارزشی ندارند مگر از این نظر که در آثار خود انعکاسی از جامعه از هم پاشیده و میراثی را که خود محصولی از آن هستند به ما عرضه می‌کنند. اگر در اجتماع نوی ما دیگر فرصتی برای ایجاد چنین محصولهایی نیست، بدا به حال آنان و خوشا به حال ما که دیگر چیزی از اینجور نویسندگان و امثال آنها نمی‌خواهیم بیاموزیم. نویسنده‌ای که امروز می‌تواند چیزی به ما بیاموزد آن است که در این شکل نو جامعه انسانی - خود را کاملاً بجا و سر حال حس می‌کند و آنچه که آن نوع نویسندگان را به درد سر می‌انداخته و ناراحت می‌کرده او را شاد می‌سازد و به هیجان می‌آورد و به تعبیر دیگر نویسنده‌ای که ما را تأیید کند، بستاید و تحسین کند. این نویسنده است که می‌تواند به ما چیزی بیاموزد.»

و من در جواب می‌گفتم: «ولی مسلماً نوشته این ستایندگان و تحسین‌کنندگان از نظر آموزندگی ارزش بسیار کمی دارد و مردم برای اینکه از این نوع نوشته‌ها استفاده‌ی تعلیماتی کنند فقط محتاج به شنیدن آنها هستند. در صورتی که آنچه فرهنگ را بالا می‌برد نوشته‌ایست که خواننده را به تفکر وامی‌دارد. نه آنچه فقط غرور او را سیراب می‌کند. اما درباره‌ی آنچه که به عنوان ادبیات منعکس‌کننده‌ی زندگی (مثل یک آینه) می‌توان نام برد که در آن فقط انعکاسی (از یک جامعه - یک واقعه یا یک زمان) از واقعیت خارج آمده است نظر خودم را پیش از این داده‌ام.»

به‌خود نگرستن (وستایش خود کردن) ممکن است که از مشخصات روحی و اولین مشغولیت یک جامعه جوان و تازه به‌دوران رسیده باشد. ولی بسیار جای تأسف خواهد بود اگر این مشغولیت اولیه کم‌کم به صورت تنها و آخرین اشتغال فکری جامعه‌ای درآید.»

۶

آخرین مرحله مسافرت ما «سباستوپل» بود. بی شک در اتحاد جماهیر شوروی شهرهای بسیار زیبا و بسیار جالبتری از سباستوپل وجود دارد. ولی من هنوز در هیچ جا به اندازه‌ای که در آن بندر بودم خودم را دلبسته و علاقه‌مند احساس نکرده‌ام. در سباستوپل که بودم اجتماع و زندگی کامل مردم روس را خیلی کمتر از آنچه در سوخوم و سوچی دیده بودم تحت مراقبت یا برگزیده شده حس می‌کردم. زندگی کامل روسها را با تمام فقدانهای آن، اشتباهات آن و متأسفانه با تمام رنجها و دردهای آن. و اینها را به موازات پیروزیها و موفقیت‌هایی که به عده‌ای از مردم اجازه خوشبختی بیشتر می‌دادند و به عده‌ای دیگر نوید خوشبختی را، اینها همه را به موازات هم و با روشنی بیشتری احساس می‌کردم. و بسته به روزهای مختلف گاهی روشناییها، تیرگیها را می‌زدود و بی‌رمق می‌ساخت و یا برعکس بر غلظت تیرگیها می‌افزود. ولی به همان اندازه که روشناییها و درخشندگیهای شوروی مرا به آن سرزمین دلبسته ساخته است - به همان اندازه تیرگیها و ظلمات آن، البته با احساس دردمندانه و غم‌آوری - مرا به آن دیار، به این ملت‌های وحدت یافته، به این اقلیم جدیدی که از آینده در آن نشانها می‌توان یافت و در عین حال نومیدهای فراوان را می‌توان دید که سر از تخم برون آورده‌اند، حتی اینها نیز مرا به اتحاد جماهیر شوروی علاقه‌مند ساخته است... و افسوس که اینها همه را می‌بایست ترک می‌گفتم و بازمی‌گشتم. و تازه از این پس بود که غمی ناشناخته دلم را می‌فشرد و مرا در این تردید نهاده بود که در برگشت به پاریس چه‌ها باید بگویم؟ چگونه به سؤالاتی که از پیش می‌دانم چیست و احساسشان می‌کنم جواب باید بدهم؟ شاید انتظار دارند که یکجا درباره تمام قضایا قضاوتی کنم و در بست نظر خود را بدهم. چطور می‌توانم توضیح بدهم که در اتحاد جماهیر شوروی من گاهی چنان گرم - از نظر اخلاقی - می‌شدم و گاهی چنان یخ می‌کردم؟ آیا بروم و باز از عشق و علاقه خویش به شوروی دم بزنم؟ و ایرادها و اعتراضها را پنهان کنم و تأییدکنان از آنچه که در شوروی دیده‌ام دروغ بگویم؟ نه - کاملاً احساس می‌کنم که با چنین رفتاری در عین حال که به شوروی خدمتی نکرده‌ام - نسبت

به هدفی نیز که در شوروی در انتظار ما از آن دم می‌زده است، خیانت کرده‌ام. اشتباه بسیار بزرگی است اگر کسی بخواهد هر یک از این دو را به صورتی عمیق به دیگری وابسته بداند. چون در این صورت ممکن است مسؤول آنچه را که در شوروی می‌گذرد - و ما از همانهاست که به شکایت درآمده‌ایم - همان هدف اصلی دانست.

کمک‌هایی که اتحاد جماهیر شوروی در همان ایام به اسپانیا کرد به ما نشان داد که شوروی قادر به ایجاد چه اصلاحات شادی‌آوری در روشهای خویشتن است. اتحاد جماهیر شوروی باز هم بسیار چیزها به ما خواهد آموخت و باز هم ما را به تعجبهای بسیار خواهد داشت.

ضمایم

۰۱. متن نطقی که در مراسم تشییع جنازهٔ ماکسیم گورکی در میدان سرخ مسکو ایراد شد. ۲۰ ژوئن ۱۹۳۶.

مرگ ماکسیم گورکی تنها دولت اتحاد جماهیر شوروی را غمزده نساخته است. بلکه دنیایی را به عزایی نشانده.

به این ندای رسای ملت روس که گورکی به گوش ما می‌رساند حتی در دورترین ممالک نیز لبیک گفته شده است. و از این جهت من در این مراسم تنها تأسف شخصی خویش را عرضه نمی‌دارم. بلکه آه و اسف ادبیات فرانسه را، غم و اندوه فرهنگ اروپایی را و از این نیز گذشته تأسف فرهنگ جهان را بیان می‌کنم.

فرهنگ و ادب، مدت‌های مدید به صورت تیول خاص طبقات برتر تلقی می‌شد. برای اینکه کسی بتواند فرهنگی ببیند و ادبی بیاموزد ناچار باید فرصتی داشته باشد. ساعات استراحتی در اختیارش باشد. طبقهٔ بزرگی از مردم رنجها می‌بردند تا به عدهٔ خیلی اجازهٔ تمتع از حیات و اسکان تعلیم و تعلم داده شود. و بوستان فرهنگ و ادبیات و هنرهای زیبا، سالهای آژگار ملک شخصی عدهٔ معدودی بود و در آن نه تنها باهوشترین مردم و مستعدترین آنها را راه نبود، بلکه فقط کسانی حق ورود به این بوستان را داشتند که از آغاز طفولیت خویش، از فقر و احتیاج در امان بودند. و بی‌شک به این حقیقت می‌توان اذعان داشت که هوشمندی و استعداد نیز همیشه همراه غنا و ثروت نبوده است. در ادبیات فرانسه «مولیر»ها و «دیدرو»ها و «روسو»ها از دامان ملت بیرون آمده‌اند. در صورتی که خوانندگان آثار این بزرگان فقط کسانی بوده‌اند که فرصت استراحتی در زندگی داشته‌اند. ساعات فراغتی داشته‌اند.

از هنگامی که انقلاب کبیر اکتبر توده‌های پایین ملت روس را، به روی جریان هدایت کرده است و برآورده، در غرب چنین به نظر رسیده است و بارها تکرار گشته و حتی به این عقیده معتقد گشته‌اند که این موج بزرگ انقلابی که از اعماق ملت برخاسته بزودی فرهنگ و ادب را در خود غرقه خواهد ساخت. و از خود پرسیده‌اند که اگر فرهنگ و ادب از صورت امتیازی خویش به‌در آید آنا دعا، خط نخواهد شد؟

و برای پاسخ‌گویی به این سؤال اضطراب‌آور بوده است که نویسندگان ممالک مختلف دسته‌ها بسته‌اند و پس از احساس دقیق وظیفه‌ای، آنی و معجل برپا خاسته‌اند که آری فرهنگ به مخاطره افتاده است. ولی خطری که فرهنگ را تهدید می‌کند هرگز از ناحیه قوای انقلابی و آزادی‌بخش سرچشمه نمی‌گیرد. این خطر برعکس از ناحیه احزاب و دسته‌هایی سرچشمه می‌گیرد که درصدد مهار کردن قدرتهای انقلابی و درهم شکستن آنند و درصدد آنند که حتی فکر را نیز به‌تاریکی بکشانند. آنچه فرهنگ را به‌مخاطره افکنده است تمایلاتی از نوع فاشیسم و ملت‌پرستیهای تنگ‌نظرانه و غالی است که به‌هیچ‌وجه شباهتی با وطنپرستی حقیقی و عشق عقیق به سرزمین اجدادی ندارد؛ آنچه فرهنگ را به مخاطره افکنده است جنگ است که هدف نهایی و حتمی همین ملت‌پرستیهای تنگ‌نظرانه است.

من می‌بایست به‌لندن می‌رفتم و ریاست کنفرانس بین‌المللی دفاع از فرهنگ را که هم‌اکنون در آنجا برپاست به‌عهده می‌گرفتم. اما اخبار اضطراب‌آوری که از بیماری ما کسیم گورکی می‌رسید مرا واداشت که شتاب کنم و هرچه زودتر خود را به‌مسکو برسانم. در این میدان سرخ که تاکنون شاهد بسی وقایع افتخارآمیز و اتفاقات غم‌انگیز بوده است و دربرابر مقبرهٔ لنین که این همه نگاه به آن دوخته شده، من به‌نام نویسندگانی که هم‌اکنون در لندن گرد آمده‌اند و نیز به‌نام خودم با سربلندی اعلام می‌کنم که وظیفهٔ دفاع از این فرهنگ جدید و محافظت آن به‌عهدهٔ قوای بزرگ بین‌المللی و انقلابی است. سرنوشت فرهنگ در افکار ما به سرنوشت اتحاد جماهیر شوروی وابسته است و بدین‌جهت ما از آن دفاع خواهیم کرد.

از طرف دیگر هم چنانکه در ورای منافع خصوصی هر ملتی احتیاج بزرگ و عمومی مخصوصی، پرولتاریای تمام ملتها را با یکدیگر در ارتباط افکنده و متحد ساخته، در ورای ادبیات ملی هرملکتی نیز فرهنگ و ادبیاتی شامل زنده‌ترین و زنده‌ترین و بشر دوستانه‌ترین عوامل فرهنگهای ملی و خصوصی ممالک مختلف به‌وجود آمده است. ادبیاتی که به‌قول استالین: «به‌صورت ظاهر ملی است ولی در اعماق خود سوسیالیستی.»

من غالباً این مطلب را در نوشته‌های خود تکرار کردم که یک نویسنده هر چه بیشتر خصوصی بنویسد و هرچه بهتر خویشتن را بیان کند به‌همان اندازه توجه عمومی‌تری را نسبت به‌اثرخویش جلب خواهد کرد. چون وقتی نویسنده‌ای هرچه بیشتر خصوصی و شخصی بنویسد به‌همان اندازه نوشته‌اش از الهامات بشر-دوستانه‌تری سرچشمه خواهد گرفت. هیچ نویسندهٔ روسی بیش از ما کسیم-گورکی، روس نبوده است. و در عین حال هیچ نویسندهٔ روسی به‌اندازه‌ای که گورکی در سراسر عالم شنونده و خواننده داشته است، شنونده و خواننده نداشته. من دیروز در مراسم سان ملت از مقابل جنازهٔ گورکی حضور داشتم. نمی‌توانستم از تماشای این انبوه زنان و کودکان و کارگران مختلفی که ما کسیم-

گورکی زبان حال هر کدام آنها بود و دوستشان بود چشم بیوشم. و باغم و اندوه به این می‌اندیشیدم که همین مردم در هر مملکت دیگری غیر از اتحاد جماهیر- شوروی جزو آن دسته از مردمانی‌اند که ورود به تالار فرهنگ ادب برایشان ممنوع است. جزو همانهایی هستند که در مقابل آستانه بوستان فرهنگ و ادب به‌احضار ترس آور «ملک شخصی است، ورود ممنوع» برمی‌خورند. و اشک به چشمانم آمد وقتی به این فکر افتادم که آنچه هم اکنون در نظر آنان طبیعی و عادی است در نظر من که یک فرد غربی هستم هنوز عجیب و خارق‌العاده است. و می‌اندیشیدم که اکنون در اتحاد جماهیر شوروی مسأله تازه و شگفتی- آوری مطرح شده است و آن اینکه تاکنون در تمام ممالک دنیا نویسندگان با ارزش و هنرمند تقریباً همگی و همیشه کمابیش انقلابی بوده‌اند. مبارز بوده‌اند. و به‌طریقی کمابیش آگاهانه و یا کمابیش آشکارچنین نویسنده‌ای در دیگر ممالک اگر می‌نویسد و اگر می‌اندیشد و اگر عمل می‌کند همه در مقابل چیزی و علیه چیزی است. چنین نویسنده‌ای از تأیید همان چیز است که سرباز می‌زند و در اثر خویش به‌مبارزه با آن برمی‌خیزد. و به این طریق به‌وسیلهٔ اثر خود در افکار و قلوب مردم نطفه‌ای از عصیان و نافرمانبرداری می‌کارد. و بدین جهت صاحبان مقام و مسؤولیت، محافل مقتدر و اولیاء امور و نیز سنن و عنعنات اگر اندکی روشن بین و صاحب شعور باشند همه بدون تردید چنین نویسنده‌ای را دشمن خویش خواهند شناخت و او را به همین عنوان اعلام خواهند کرد.

اما امروز در اتحاد جماهیر شوروی اولین بار است که مسأله کاملاً به صورت دیگری مطرح می‌شود. نویسندهٔ شوروی در عین حال که انقلابی است! دیگر در مقابل کسی یا چیزی قد علم نکرده. و کاملاً بعکس سابق به درخواست توده‌های کثیر ملت و به‌ندای تمام مردم پاسخ می‌گوید و آنچه احترام‌انگیزتر از اینهاست به درخواست رهبران خویش جواب می‌دهد. و به‌طریقی که انگار چنین مسأله‌ای در جامعهٔ شوروی منتفی شده و یا دست کم این تغییر موقعیت بسیار جدید در برخورد اول فکر آدمی را دچار حیرت و سرگردانی می‌کند. و این تنها یکی از کوچکترین افتخارات اتحاد جماهیر شوروی و موفقیت‌های عالی آن نیست که دنیای کهن ما را روز به روز فرسوده‌تر و از کار افتاده‌تر می‌سازد. اینکه هر روز در این آسمان تازهٔ شوروی باستارگان تازه‌ای که برمی‌خیزند مسائل تازه‌ای نیز طلوع می‌کنند تا آن روز تردید ناپذیر برسد.

ما کسیم گورکی این باسوریت برجسته و افتخارآمیز را داشته است که این جهان نوراً از طرفی به گذشته مرتبط سازد و از طرفی دیگر به آینده‌ای که در پیش است. او فشار اختناق‌آمیز پرروز را درک کرده، در مبارزهٔ غم‌انگیز دیروز از نزدیک شرکت داشته و پیروزی آرام و درخشان امروز را با قدرتی عجیب یابوری کرده است. ندای خود را به‌عنوان ندای تمام کسانی که تاکنون نمی‌توانسته‌اند آوای خود را به‌گوش دیگران برساند برآورده و از این راه بوده.

۱. و در همین مورد بوده که من اشتباه می‌کردم و متأسفانه خیلی زود به این اشتباه پی‌بردم.

است که در قبال مدعیات اینگونه کسان گوش شنوایی به وجود آورده. و اکنون ما کسیم گورکی متعلق به تاریخ است و جای خویش را در جوار بزرگترین بزرگان به دست آورده.

۰۲ متن سخنرانی خطاب به دانشجویان مسکو ۲۷ ژوئن ۱۹۴۶

رفقا، نمایندگان جوانان شوروی! امیدوارم که شما بتوانید شوق و هیجان شدیدی را که از بودن میان شما به من دست داده است درک کنید. برای اینکه بهتر به این مطلب پی ببرید لازم است من کمی از خودم حرف بزنم. علاقه‌ای که شما جوانان نسبت به من ابراز داشته‌اید وظیفه‌ای برای من ایجاد کرده. و گمان می‌کنم کمی نیز درخور این اظهار علاقه باشم و نیز گمان می‌کنم که از این مطلب دم زدن و به آن اندیشیدن چندان خودخواهانه نباشد. لیاقتی که من داشته‌ام در این بوده است که می‌دانسته‌ام باید در انتظار شما بود. من مدت‌های مدید انتظار شما را کشیده‌ام ولی اطمینان داشته‌ام و به یقین می‌دانسته‌ام که شما عاقبت روزی خواهید آمد. و اکنون شما اینجا هستید و استقبال شما آن سکوت و انتظار طولانی را که مدت‌ها در آن به سر برده‌ام و آن تنهایی عذاب‌آوری را که در آن کسی مدعی ما را درک نمی‌کرد، جبران می‌کند. آری. راستی من اظهار علاقه شما را به عنوان جبران واقعی آنچه گذشته است می‌پذیرم.

وقتی به همت رفیق «لوتنی آراگون» مجله کمون و به ابتکار او و زیر نظر او در پاریس تأسیس شد، آراگون به این فکر افتاد که مسأله‌ای را به اقتراح بگذارد. و از هر نویسنده فرانسوی پرسید: برای که می‌نویسید؟ من به این اقتراح جوابی ندادم ولی شفاهاً برای آراگون توضیح دادم که چرا جواب ندادم. توضیحی که دادم از این قرار بود: بی‌اینکه در ظاهر حمل به خود فروشی و غرور نشود من نمی‌توانم این مطلب را که به هر صورت واقعی است ابراز بدارم که همیشه و فقط برای آنهایی که از این پس خواهند آمد می‌نویسم.

من هرگز در فکر تحسین این و آن و خوش آمد گویی مردم نبودم و می‌دانسته‌ام که اگر هم در چنین فکری باشم جز از طرف همان طبقه بورژوازی که خودم نیز از آن برخاسته‌ام مورد تحسین قرار نخواهم گرفت. همان طبقه بورژوازی که در واقع امر و در عین حال که خود من نیز هنوز فردی از افراد آن هستم با نظر تحقیر به آن می‌نگرم. چون آن را خوب می‌شناسم و چون آنچه از لیاقت و ارزش در خود سراخ دارم در قبال همان طبقه است که به طغیان برخاسته. و من چون مزاج سالمی نداشته‌ام و نمی‌توانسته‌ام امیدوار به زندگی طولی باشم این حقیقت را پذیرفته‌ام که باید این زمین خاکی را ترک کنم بی‌اینکه موفقیتی و شهرتی در آن به هم زده باشم. و با کمال رضا خود را همچون نویسنده‌گانی

تلقی می‌کرده‌ام که پس از مرگ خویش شهرتی یافته‌اند و یا خواهند یافت. همچون یکی از نویسندگانی که پیروزی افتخار آمیزشان مورد آرزوی من بوده است. نویسندگانی که کمابیش ناشناس مردند و جز برای آیندگان چیزی بر ورق نیابردند. نویسندگانی همچون «استاندال» و «بودلر» و «کیتس» و «ربو». من نیز از این جهان خواهم گذشت در حالی که چیزی جز این بر زبان ندارم: کسانی که آثار من خطاب به آنها نوشته شده است هنوز به دنیا نیامده‌اند! و این احساس تأثر انگیز و در عین حال هیجان‌آور را در خود می‌بینم که تاکنون فقط فریادی در بیابان قفری سر می‌داده‌ام. و در چنین بیابان لخت و خلوتی چه خوب می‌توان سخن راند! چون هیچ انعکاس صوتی در آن نیست که آهنگ صدای آدمی را از شکل بیندازد و صورت دیگری به آن بدهد و لازم نیست که در چنین حالی گوینده، دل خود را به برگردان صدای خویش و انعکاس آن خوش بدارد و سرگرم بشود. و هیچ چیز دیگر جز وسواس یک صمیمیت بی‌انتهای او را به خود مشغول نمی‌دارد. و باید تذکر داد که وقتی ذوق عامه به راه کج افتاده و رسم بر این نهاده شده که قدمی از واقعیت موجود فراتر گذاشته نشود حتی این صمیمیت نیز به صورت دیگری تظاهر می‌کند. به صورتی اغراق‌آمیز و غیرطبیعی. آری. و من نیز به صورت یک نویسنده غیر طبیعی درآمده‌ام. سرنوشت نویسندگان بزرگی که از آنها نام بردم و از میان دیگر نویسندگان همانها را می‌پسندم نیز مرا در این باره مطمئن می‌سازد. من می‌پذیرم که در مدت حیات خویش هیچ موفقیتی نداشته‌ام و شهرتی کسب نکرده‌ام. ولی در این حقیقت کوچکترین تردیدی ندارم که آینده جبران این همه را خواهد کرد. من درست مثل کسانی که پرتاووس لای کتاب خویش نگه می‌دارند صورت فروش نسخه‌های اولیه کتاب‌های مانده‌های ذهنی را حفظ کرده‌ام. در مدت بیست‌سال تمام (از ۱۸۹۷ تا ۱۹۱۷) این کتاب فقط پانصد خریدار داشته است. این کتاب در نظر عامه و نیز از انظار منتقدان مخفی ماند. در باره آن کوچکترین مقاله‌ای نوشته نشد یا اگر دقیق‌تر گفته باشم فقط دو مقاله از دو نفر دوست درباره آن منتشر شد. اگر در باره این کتاب بخصوص به ذکر این حقایق اقدام کردم فقط به این علت است که می‌خواهم بدانید همین کتاب کمی بعد چه نفوذ عجیبی پیدا کرد و چه شهرتی یافت و چه اثر شگفتی‌آوری در ذهن نسل جوان امروز ما کرد.

و این تنها داستانی نبود، که برسر مانده‌های ذهنی رفته باشد. به‌طور عموم عدم موفقیت هریک از آثار من در آغاز انتشار خود دلیلی بر ارزش و تازگی هر کدام از این آثار بوده است.

هرگز این عقیده را ندارم که از این مقدمات چنین نتیجه متضادی بگیرم و ادعا کنم که فقط کتابهای پست و متوسط می‌توانند شهرت و موفقیتی ناگهانی کسب کنند. نه. من هرگز چنین عقیده‌ای ندارم. فقط می‌خواهم بگویم که ارزش عمیق یک کتاب و یا یک اثر هنری چنین نبوده که همیشه فوراً و آن‌ا شناخته

شود. گذشته از اینکه یک اثر هنری نیز تنها خطاب به زمان حاضر نیست و تنها برای معاصران به وجود نمی‌آید. تنها آثاری که واقعاً ارزش دارند پیامهایی هستند که غالب اوقات پس از سالهای دراز مورد فهم و درک قرار می‌گیرند. اثری که به تنهایی و گرچه بسیار ماهرانه، جوابگوی یک نیازمندی آنی است ممکن است دچار این خطر بشود که پس از چند سال اصولاً بی‌معنا جلوه کند. جوانان روسیه جدید! شما اکنون در می‌یابید که چرا من «مائده‌های تازه» خود را با چنین شادمانی و سروری خطاب به شما تهیه کرده‌ام. به این علت که شما در وجود خویش آینده را مستتر دارید. آینده از دنیای خارج سر نمی‌رسد. آینده در وجود شماست. و نه تنها آینده اتحاد جماهیر شوروی بلکه آینده جهان. چون سرنوشت دیگر نقاط جهان وابسته به سرنوشت اتحاد جماهیر-شوروی است. آینده شماست که آینده را خواهید ساخت.

مواظب باشید. هشیار بمانید. مسؤولیت سنگین و خطرناکی به عهده شما نهاده شده است. تنها به پیروزیهای بزرگی که رفتای سالدیده‌تر شما به قیمت کوششهای فراوان و خونهای ریخته شده خویش به دست آورده‌اند اکتفا نکنید. آسمان تیره و تاری که هنوز بسیاری از ممالک جهان را به تاریکی می‌کشاند به کوشش همانها بوده است که بر فراز سرهای شما از فشرده‌گی ابرها خلاصی یافته. بیکاره نمایند و فراموش نکنید که نگاههای ما از اعماق غرب با عشقی سرشار و انتظاری بزرگ و امیدوی عظیم به سوی شما دوخته است.

۳۰ متن سخنرانی خطاب به ادهای لنینگراد ۲ ژوئن ۱۹۴۶

جذبه، زیبایی و جبروت تاریخی لنینگراد خیلی زود مرا فریفته خود ساخت. البته مسکو در دل من و در فکرم علاقه‌مندی عجیبی ایجاد کرد و آینده (افتخارآمیز) اتحاد جماهیر شوروی نیز در همان مسکو است که با قدرت طرح ریزی می‌شود. ولی در حالی که مسکو خاطره تاریخی دیگری را جز همان لشکرکشی ناپلئون به خاطر نمی‌آورد که کوشش بی‌ثمیری بود و شکست عجیبی را آنآ به دنبال داشت، در لنینگراد هزاران بنا وجود دارد که هر کدام حاکی از روابط صمیمانه و عمیق فرهنگی میان روسیه و فرانسه است. و من با نظاره هر یک از این بناها به یاد این روابط عمیق قلبی می‌افتم. من از اینکه در آن روابط گذشته و در آن غبطه روحی نسبت به آنچه که فرهنگ عمومی‌ترین و دنیایی‌ترین و تازه‌ترین و شجاعانه‌ترین معرف آنها بود، یک نوع اعلام و تمهید مقدمه‌ای و یک نوع وعده لاعن شعوری می‌دیدم چقدر شادمان بودم. آری. وعده آنچه را که در این روزگار ما باید به وسیله بین الملل انقلابی به صورت واقع درآید.

۱. حالی‌ام کردند که در این مورد باید کلمه «افتخارآمیز» را آورد.

آنچه که در این مورد باید از تذکارش غافل نماند این است که روابط فرهنگی گذشته، اغلب اوقات روابطی شخصی بوده است. روابط متفکران بزرگ بوده است با پادشاهان بزرگ یا متفکران بزرگ با امثال خودشان. اما روابطی که امروز برقرار می‌شود، روابطی که ما برای ایجاد آن می‌کوشیم، از نوع دیگری است و بسیار عمیق‌تر. در این روابط فرهنگی جدید احساسات خود ملتها در هم می‌آمیزد و روشنفکران و کارگران، از هر نوع و جنس که باشند، خالی از هر امتیازی به آغوش یکدیگر پناه می‌برند. و این روابط تازه‌ای است که تا به امروز هرگز دیده نشده بوده است. و به این سبب من تنها به نام شخص خویش سخن نمی‌گویم. من درحالی که علاقه‌ام را نسبت به اتحاد جماهیر شوروی برای شما بازگو می‌کنم در عین حال احساسات انبوه عظیمی از زحماتشان فرانسه را بیان می‌دارم.

اگر حضور من و همراهانم در میان شما بتواند امکان‌های تازه‌ای برای ایجاد مبادلات فکری و فرهنگی فراهم کند ما از صمیم قلب شادمان خواهیم شد. من همیشه در قبال این سد نژادی که برخی از ملت‌پرستهای غالی می - خواهند غیر قابل نفوذ معرفی‌اش کنند بر پا خاسته‌ام. این سدی که به عقیدهٔ همانها همیشه مانع ایجاد حسن تفاهم میان ملتها خواهد بود و نخواهد گذاشت افکار ملت‌های مختلف در یکدیگر تأثیر کند و یا امکان مبادلهٔ این افکار در میان ملت‌های مختلف وجود داشته باشد. در قبال این سد من همیشه مبارزه کرده‌ام. دلم می‌خواهد در این مورد برایتان بگویم که من از آغاز جوانی‌ام از آنچه که بخصوص در موارد برادرانه و در بارهٔ اسرار غیر قابل درک روح اسلاو برای ما می‌گفتند برکنار بوده‌ام. به حدی که بانویسندگان بزرگ ادبیات شما که ازدوران ستار که با نیمکت‌های دبیرستان شناخته بودمشان و آثارشان را باعلاقه می‌خواندم وحدت فکری دقیقی را احساس می‌کردم. آثار گوگول - تورگنیف - داستایوسکی - پوشکین - تولستوی - و برای اینکه فقط از آنها که برده‌اند نامی برده باشم بعدها سولوگوبد - شچدرین - چخوف و گورکی را با چه علاقه‌ای خوانده‌ام. و حتی می‌توانم بگویم که با چه سپاسگزاری و تشکری! چون همین نویسندگان بوده‌اند که با سبک هنری مخصوص به خود و شخصی، تعجب‌انگیزترین الهامات را بر فکر آدمی به صورت اعم و بر خود من به صورت اخص، تابانده‌اند.

به نظر من این نویسندگان بزرگ، نواحی دور افتادهٔ روح آدمی را - که دیگر نویسندگان دست نخورده رها ساخته‌اند - کاویده‌اند و با ظرافت و در عین حال با قدرت و با کشف و شهودی که عشق و علاقهٔ آدمی را می‌انگیزد توانسته‌اند از اعماق روح آدمی آنچه را که در عین حال خصوصی‌ترین و انفرادی - ترین مشخصات روحی فرد و در عین حال قطعی‌ترین مشخصات روح بشری به طور اعم است به دست بیاورند. من منت‌های کوشش خود را به کار برده‌ام تا در فرانسه،

۱. و خواستند که در این مورد کلمهٔ «بزرگ» را حذف کنم چون «پادشاه» در خور این کلمه نیست.

ادبیات روس را چه مربوط به گذشته باشد و چه مربوط به اتحاد جماهیر شوروی امروز، بشناسانم و دیگران را به دوست داشتن آن وا دارم. ما در اغلب موارد اطلاعات صحیحی از وضع ادبیات فعلی شوروی نداریم و در باره این ملت یا آن دیگری امکان اشتباهات فراوانی برای ما هست و سهوهای تأسف‌آوری ممکن است بکنیم. ولی کنجکاوی ما بسیار زیاد است و رفقایی نیز که برای پیوستن به ما - «پیرهربارت» و من - به اینجا خواهند آمد هر یک کنجکاوی دقیقی دارند. جف لاست و شیفرین و دابی و کی-یو - که دو تای از آنها عضو حزبند - همه با چنین کنجکاوی باحرارتی به اینجا می‌آیند. گذشته از اینکه ما همه امیدواریم که مسافرتمان به اتحاد جماهیر شوروی ما را روشن کند و این امکان را به ما بدهد که در مراجعتمان به فرانسه بتوانیم افکار عامهٔ فرانسویان را که امروزه نسبت به نوپها و تازگیهایی که اتحاد جماهیر شوروی باید به دنیای کهن ما عرضه بدارد کنجکاو و علاقه‌مند است بیش از پیش روشن کنیم. توجه و - علاقه‌ای که نسبت به ما ابراز داشته‌اید نیز در این مورد مرا دلگرم می‌سازد و من مایلیم به بسیاری از آنها که در فرانسه مانده‌اند و نتوانسته‌اند با ما سفر کنند سپاسگزاری قلبی خود را ابراز بدارم.

۴۰ - مبارزه ضد مذهبی

من موزه‌های ضد مذهبی مسکورا ندیدم. ولی در لنینگراد یکی از این نوع موزه‌ها را در کلیسای «اسحاق مقدس» (سن ایواک) که گنبد زرین آن به صورتی جذاب بر فراز شهر می‌درخشید دیدم. منظرهٔ خارجی کلیسا بسیار زیبا بود اما نمای داخلی آن بسیار زشت. تصویرها و شمایل‌های بزرگ مذهبی آن که حفظ شده بود و دست نخورده مانده بود می‌توانست مستمسکی برای کفرگویی باشد. راستی تصویرهای زشت و زنده‌ای بود! و اما خود موزه بسیار کمتر از آنچه من گمان می‌کردم اهانت‌آمیز بود. غرض از ترتیب دادن آن این بود که علوم را مخالف افسانه‌های مذهبی نشان بدهند. راهنماهای این موزه موظف بودند به مردم کودن و دیرباور مسائلی را حالی کنند که دستگاه‌های مختلف نور و تابلوهای نجومی و یاتاریخ طبیعی و نیز تابلوهای تشریح و آمار از حالی کردن آن مسائل به همان مردم ناتوان بودند. و این طرز مبارزه در ظاهر نجیب و شرافتمندانه می‌نمود و زیاد زنده نبود. و بیشتر به روش «روکلو» و «فلاماریون»^۱ این کار را می‌کردند تا به روش «لئوکسیل». به طوری که حتی خود کشیش‌های روسی نیز در این مبارزه ضد

۱. الیزه روکلو (۱۸۳۰-۱۹۰۵) و کامیل فلاماریون (۱۸۴۲-۱۹۲۴) دو تن از علمای

ستاره‌شناس فرانسه‌اند که هر دو مشرب دینی داشته‌اند. - م.

مذهبی نقش عمده‌ای را به عهده داشتند. ولی برای من اتفاق افتاد که چند روز پیش از آن بازدید، در راهی که به «پطرهوف» می‌رود یکی از کشیش‌های روسی را - یکی از حسابیهای آنها را - ملاقات کنم. فقط سر و وضع ظاهری این کشیش بارها گویاتر و بیان‌کننده‌تر از تمام موزه‌های ضد مذهبی اتحاد جماهیر شوروی بود. نمی‌خواهم در اینجا سر و وضع او را وصف کنم. با هیكلی عظیم و ظاهری بدبخت و مسخره، درست مثل این بود که بلشویسم او را اختراع کرده‌است و در دهات رها کرده تا همچون بادبزن هرگونه احساسات مذهبی را به وسیله وجود خود از دهات براند.

در مقابل نمی‌توانم سیمای زیبا و جذاب کشیش نگهبان کلیسای بسیار زیبایی را که کمی قبل از رسیدن به (X)... از آن دیدن کردیم فراموش کنم. چه وقاری در رفتار او بود! وجه نجابتی از خطوط صورت او می‌بارید! و چه ایمان محزون و فروخورده‌ای داشت! نه یک کلمه با ما حرف زد و نه اشاره‌ای میانمان رد و بدل شد و نه نگاهی. و من همانطور که او را برانداز می‌کردم - بی‌اینکه بگذارم ملتفت شود - به «ترادیات اوتم» انجیل می‌اندیشیدم که «بوسوئه» به کمک آن به خطابه‌های مذهبی خویش تکانی داده است.

موزه باستان‌شناسی «شبه جزیره» در حوالی سباستوپل را نیز در بنای یک کلیسا جای داده بودند که نقاشیهای دیواری آن مسلماً به عات زشتی زنده‌ای که داشتند دست نخورده مانده بود. و بالای هر یک از نقاشیهای دیواری اعلانهایی چسبانده بودند. مثلاً بالای شمایل حضرت مسیح روی یک اعلان این را نوشته بودند: «شخصیتی افسانه‌ای که هرگز وجود خارجی نداشته.» در اینکه اتحاد جماهیر شوروی توانسته باشد این مبارزه ضد مذهبی را با مهارت رهبری کرده باشد من مرددم. برای مارکسیست‌ها در این مورد مبارزه تا آن حد مجاز است که به تاریخ تکیه کنند و با انکار الوهیت مسیح و اگر دلشان خواست حتی با انکار وجود تاریخی او جمود فکری کلیسایی را به کناری بزنند. و با نشان دادن عدم اعتبار «الهام» با روشی انسانی و انتقادآمیز توجه همه را به تعالیم مسیحیت که در آغاز امر برای جهان و جهانیان امید تازه با خود آورده بود و خمیرمایه انقلابی عجیبی را که تا آن زمان ممکن نبود در خود داشت معطوف بدارند. برای مارکسیست‌ها مجاز آن است که نشان بدهند خود کلیسا و دستگاه آن در چه مواردی به مسیحیت خیانت کرده است و در چه مواردی همین اصول عقاید رهایی بخش مسیحیت ممکن است با غمض عین کلیسا و دستگاه آن، متأسفانه مورد بدترین سوء استفاده‌های مقامات مقتدر قرار بگیرد. و این کار مسلماً ارزش بیشتری دارد تا اینکه مسأله را با سکوت برگزار کنیم یا فقط نفی کنیم. نمی‌توان ادعا کرد که چنین مسائلی اصولاً وجود نداشته. نادانی و جهلی که در این مورد به ملل اتحاد جماهیر شوروی تحمیل می‌شود آنان را فاقد قدرت انتقادی

۱. در یک کلیسای دیگر - در حوالی سوچی - در یک مجلس رقص حضور یافتیم. در جلوی محراب کلیسا جفت‌های زن و مرد به آهنگ تانگو و فوکستروت می‌رقصیدند.

خواهد ساخت و نخواهد گذاشت که در قبال امراض مسری خرافات مذهبی که همیشه باید از آن ترسید قدرت دفاع داشته باشند.

در این مورد حرف بسیار است. ولی من نظر انتقادی خود را قبل از همه در باره دقیق ترین موارد ایراد کردم. یعنی در مورد عمل. جهالت و نفی انجیل و آنچه آهسته آهسته از انجیل سرچشمه گرفته است جز اینکه بشریت و فرهنگ را با وضعی بسیار رقت انگیز فقیر بسازد نتیجه دیگری ندارد. غرض من این نیست که در این باره سوءظنی را نسبت به خودم جلب کنم. و یا در این اظهارات نشانه‌ای از عفونت طرز تربیت‌های بدوی احساس بشود. من در مورد اساطیر کهن یونان نیز چنین عقیده‌ای دارم و معتقدم که این اساطیر نیز تعلیمات عمیق و مداومی در بر دارند. به نظر من بسیار احمقانه است اگر کسی به این اساطیر ایمان و اعتقاد داشته باشد. ولی در عین حال این را هم احمقانه می‌دانم که به آن قسمت از حقایقی که در آنها نهفته است توجهی نشود و چنین اندیشیده شود که در مورد این اساطیری توان لبخند تمسخری زد یا شانه‌ای بالا انداخت و از آنها در گذشت.

اما در باره وقفه‌ای که مذهب ممکن است به تکامل فکری بشر بدهد و درباره اینکه ممکن است نفس ایمان به هر چیز فکر آدمی را دچار انحرافی و یا رجعتی بکند - در این موارد موافقم و معتقدم که بشر عصر حاضر را باید از این قیود آزاد ساخت. و نیز معتقدم که وسواس مذهبی به کمک کشیش‌های روسی ممکن است در تمام دهات و همه‌جا از عمارات «نزارین» دیدن کردم - یکنوع چرک اخلاقی وحشتناکی را منتشر بسازد و نیز درک می‌کنم که احتیاج به این عمل حس شده است که یک باره حسابی این مایع چرک آلوده را به دور بریزند. ولی... آلمان‌ها اصطلاح بسیار ظریفی در این مورد دارند که بیهوده است اگر در صدد یافتن مترادف آن به فرانسه باشم و به زحمت باید این طور ترجمه‌اش کنم: «بچه را با آب‌طشتک بیرون ریختن»^۱ و این بلایی است که در نتیجه عدم تشخیص و نیز بر اثر عجله زیاد به سر آدم می‌آید.

ممکن است که آب طشت کثیف و عفن باشد. درست. خیلی خوب می‌شود این حقیقت را درک کرد. اما یعنی آب به این حد کثیف است که دیگر فکر بچه را هم نباید کرد و بدون دقت و توجهی آنچه را که در طشت است یک باره به دور باید ریخت؟

و اگر هم اکنون چنین می‌شنویم که یا از روی مدارا و یا از روی تحمل و یاسازش دوباره ناقوس کلیساها را در شوروی به صدا در آورده‌اند در چنین صورتی من از این وحشت دارم که مبادا عفونت از نو شروع نشده باشد و مبادا دوباره طشت از آب کثیف و عفن پر نشود... با این فرق که این بار دیگر بچه‌ای هم در کار نباشد.

۱. به جای این اصطلاح در فارسی مثلاً می‌توان گفت: برای درست کردن ابرو، چشم را هم کور کردن. - م.

از آستروفسکی نمی‌توانم سخن بگویم مگر با احترامی قلبی و عمیق. اگر در اتحاد جماهیر شوروی نبودیم می‌گفتم که او یکی از مقدسات است. دین و مذهب نیز نتوانسته است شخصیتی به‌این نیکی به‌وجود بیاورد. و دلیل آن اینکه هرگز به‌تنهایی قادر نبوده‌است امثال آستروفسکی را به‌وجود بیاورد. در این مورد بدون امید به نتایج آینده، داشتن یک یقین قطعی کافی است. و تنها انتظاری که می‌توان داشت ارضاء خاطر است که بر اثر اجرای یک وظیفه شاق برای آدم به‌دست می‌آید. بر اثر یک تصادف، آستروفسکی کور شده‌است و نیز کاملاً فالج گشته... و در حالی که تقریباً از هر نوع تماس و رابطه‌ای با دنیای خارج محروم مانده و نمی‌تواند برای روح خویش مستقری بیابد - در چنین حالی - باز هم به‌نظر می‌رسد که روح آستروفسکی در حال تکامل است و بالایی می‌گیرد.

ما خود را نزدیک تختی که او مدتهاست آن را ترک نگفته به‌هم می‌فشرديم. من بالای تخت او نشستم. دستم را به‌طرف او دراز کردم که آن را در دست گرفت. و مثل این بود که دست مرا مستمسکی برای ارتباط با زندگی قرار داده است. و در تمام مدت یک‌ساعتی که ملاقات ما طول کشید حتی یک‌لحظه هم دست مرا رها نکرد و با انگشت‌های لاغر خود دست مرا و انگشت‌هایم را نوازش می‌داد. انگشت‌های خود را در انگشت‌های من گره می‌کرد و به‌این طریق امواج علاقه‌ای تشنج‌آور را به‌دست‌های من نفوذ می‌داد.

آستروفسکی دیگر نمی‌بیند. اما حرف می‌زند و می‌شنود. فکرش به‌حدی فعال و تیز و کاری است که هیچ چیز به‌جز دردهای جسمانی نمی‌تواند او را از کارش منصرف بدارد. ولی شکایتی هم ندارد و صورت استخوانی زیبای او با وجود این احتضار آرام، هنوز وسیله‌ای برای خنده می‌جوید.

اتاقی که در آن استراحت کرده بود روشن بود. از پنجره‌های باز آن آواز پرندگان و عطر گل‌های باغ به‌درون می‌آمد. آنچه در آنجا بود چقدر آرام بود! مادر و خواهرانش و دوستانش و ملاقات کنندگان او آسپخته با یکدیگر نه‌چندان دور از تخت او نشسته بودند و بعضیها از گفته‌های ما یادداشت بر می‌داشتند.

من به‌آستروفسکی گفتم از مشاهده تحملی که او در قبال این محرومیتها به‌خرج می‌دهد آرامش عجیبی به‌من دست می‌دهد. ولی مثل این بود که تعریف و تمجید من ناراحتش کرد. و در جواب گفت: آنچه را که باید ستود اتحاد جماهیر شوروی است. این کوشش عظیمی است که توفیق حاصل کرده. و او جز به‌همین مسأله دلبستگی و علاقه‌ای ندارد و حتی در بند خودش هم نیست. از ترس اینکه مبادا خسته‌اش کرده باشم سه‌بار از او خدا حافظی کردم که بروم. چون حضور ما در آنجا مسلماً تحمل شدید او را در قبال مصیبتی که داشت فرسوده می‌کرد و به‌سر می‌رساند. ولی در هر سه‌بار خواهش کرد که بمانم. احساس می‌شد که احتیاج زدن دارد. و پس از اینکه ما نیز برویم

مسلماً به حرف زدن خود ادامه خواهد داد. و حرف زدن برای او یعنی دیکته کردن. او با همین روش کتابی را که در آن زندگی خود را حکایت کرده است، نوشته (یا نویسانده). و به من می‌گفت که در حال حاضر مشغول دیکته کردن کتاب دیگری است. از صبح تا شب و حتی ساعتها از شب کاری کند. دایماً دیکته می‌کند.

عاقبت بلند شدم که بروم. خواهش کرد او را ببوسم. و من وقتی لبهایم را روی پیشانی او گذاشتم به‌سختی توانستم از ریزش اشکهایم جلو بگیرم. یک باره به‌نظم آمد که او را از مدتها پیش می‌شناختم و یک مرتبه چنین احساس کردم که با یک دوست قدیمی دارم وداع می‌کنم و نیز به‌نظم آمد که در حقیقت اوست که ما را ترک خواهد گفت و مثل این است که من دارم از یک آدم محتضر جدا می‌شوم... ولی می‌گفتند ماههاست که او همینطور مشرف به‌موت به‌نظر می‌رسد و تنها یک حرارت درونی است که این جثه نحیف را هنوز نگه می‌دارد و از فروختن این شعله‌ای که در حال خاموشی است جلو می‌گیرد.

۰۶. بک کلخوز

پس شانزده فرانک و نیم سهم یک روزکار افراد است. و این خیلی زیاد نیست. ولی رئیس دسته کلخوزی که من در غیاب رفقایم که برای شنا رفته بودند (چون کلخوز کنار دریا واقع شده بود). با او مصاحبه می‌کردم برای توضیح داد که آنچه را آنها «یک روزکار» اطلاق می‌کنند میزانی است قراردادی. و یک کارگر ماهر و کاری می‌تواند دو برابر و حتی سه برابر آن میزان در یک روز کار کند. دفترهای کار هر فرد کلخوز را و اوراق آیین نامه‌ها و قرار و مدارهای کلخوز را که همه زیر دستش بود به‌من نشان داد. در آن اوراق نه تنها کمیت کار هر یک از افراد ضبط شده بود بلکه کیفیت کار هر یک از آنان را می‌شد در آنها مطالعه کرد. رؤسای گروهها و قسمتهای جزء این اطلاعات را به او می‌دادند و طبق همین اوراق بود که رئیس دسته کلخوزمیزان پرداخت به هر فرد را تعیین می‌کرد. و این کار مستلزم قدرت حسابداری پیچیده‌ای بود و او پنهان نمی‌کرد که سرش خیلی شلوغ است و کارش زیاد.

ولی در عین حال راضی هم بود. چون افراد دسته او از اول سال تا آن موقع (تاریخ آن روز سوم اوت بود). توانسته بودند سیصد روزکار انجام بدهند. این رئیس دسته کلخوز، رئیس ۰۶ مرد بود. و رابط میان او و ایس ۰۶ نفر- رؤسای گروهها و قسمتهای جزء بودند. و به این طریق یک نظم سلسله مراتبی در کلخوز وجود داشت. ولی سهم اصلی یک «روزکار» برای همه افراد کلخوز

۱. در نگهداشتن حساب هر «روزکار» رعایت یک تقسیم‌بندی اعشاری هم شده بود.

یکسان بود. از این سهم گذشته هر یک از افراد کلخوز این حق را هم داشت که از محصولات باغچه خویش شخصاً استفاده کند. و این باغچه‌های شخصی را هر کس در سواحل فراغت از کار رسمی در کلخوز سرپرستی می‌کرد می‌کاشت. و برای این کار شخصی اخیر، ساعت‌های معین و مقرری وجود نداشت. هر یک از افراد هر وقت دلش می‌خواست در آن باغچه‌ها کار می‌کرد. چون الزام و فوریتی در کار این باغچه‌ها نبود.

و این مطلب مرا واداشت سؤال کنم اگر فردی از افراد کلخوز نتواند حتی آن معیار «یک روز کار» رسمی خود را هم در مدت یک روز عمل کند چطور خواهد توانست در باغچه شخصی خود کاری انجام بدهد؟ و اوجواب داد: نه. چنین اتفاقی نمی‌افتد. چون بی‌شک این معیار «یک روز کار» معیار حد وسط نیست. بلکه جدافلی است که هر کس به آسانی می‌تواند از عهده آن برآید. گذشته از اینکه تنبلی‌های بیکاره را خیلی زود از کلخوز اخراج می‌کنند. آن هم از کلخوزی که به مناسبت رجحانهایی که داردهمه درصد ورود به آن شرکت در کارهای آن هستند. ولی البته به این تقاضاها هم ترتیب اثری داده نمی‌شود. چون عده افراد کلخوز محدود است.

به این طریق همین افراد برجسته کلخوزهای نمونه در هر ماه در حدود ۶۰۰ روبل سهم می‌برند. کارگران ماهر که کارشان کیفیت بهتری دارد گاهی از این مقدار هم بیشتر می‌گیرند. اما کارگرهای عادی که اکثریت عظیم کارگران را تشکیل می‌دهند مزد روزانه‌شان بین ۵ تا ۶ روبل است و یک کارگر ساده و دستکار از این هم کمتر.

به نظر می‌رسد که دولت باز هم بیش از اینها می‌تواند مزد بدهد. ولی وقتی مایحتاج اولیه زندگی به اندازه کافی در دسترس عام و در معرض خرید و فروش نباشد افزایش دستمزد باعث افزایش قیمت‌ها خواهد شد. و این کوچکترین نکته‌ایست که در این مورد می‌توان اشاره کرد و گذشت.

در انتظار این عمل - اختلاف مرزها موجب توجه به کیفیت خواهد شد. دستکاران و کارگران ساده از سر و روی مملکت بالا می‌روند. آنچه وجود ندارد متخصص است. کادرفنی است. اقداماتی هم برای به دست آوردن متخصص شده است. و من در اتحاد جماهیر شوروی شاید بیش از این به هیچ مطلب دیگری علاقه‌مند نشدم که تقریباً در همه جا وسایل تعلیم و تربیت در دسترس ساده‌ترین کارگران قرار داده شده است تا بتوانند (و این دیگر وابسته به خود کارگران است.) از این وضع نامطمئن خلاصی بیابند و خود را به درجات بالاتر ارتقاء بدهند.

۱. باید تذکر بدهم که یک روبل رسماً سه فرانک فرانسه ارزش دارد. یعنی مسافر بیگانه‌ای که به شوروی می‌رسد هر اسکناس یک روبلی را باید سه فرانک فرانسه بخرد. ولی قدرت خرید روبل هرگز به قدرت خرید فرانک نمی‌رسد. گذشته از اینکه احتیاجات غذایی و اولیه و مایحتاج اساسی زندگی در شوروی بسیار گران است (تخم مرغ - شیر - گوشت - و از همه بدتر کره... و غیره) و چه رسد به لباس!

از «بولشوو» هم دیدن کردم. در آغاز امر فقط دهکده‌ای بوده است که به‌ابتکار ماکسیم گورکی، گمان می‌کنم نزدیک به شش سال پیش، یک مرتبه روی زمین سبز شده و به وجود آمده. اما امروز دیگر شهری شده است به اندازه خود مهم. و این مشخصه را هم دارد که تمام اهالی آن عبارتند از: جانی‌های قدیمی، گناهاران، دزدان، و حتی آدمکشها. انگیزه ساختن این شهر و تأسیس آن، این فکر بوده است که جانی‌ها خود قربانی‌هایی و ازراه بدرشدگانی هستند که یک تجدید ترتیب عقلایی می‌تواند از آنها آدمهای عالی و کارآمدی برای شوروی بسازد. و این مطلب را بولشوو تأیید هم کرده است. چون شهر موفق شده است. کارخانه‌هایی در آن تأسیس شده که خیلی زود در ردیف بهترین کارخانه‌های نمونه درآمده. تمام اهالی «بولشوو» که فقط به رهبری خودشان اصلاح شده‌اند، اکنون کارگرانی ماهر، منظم، آرام و بخصوص در بند اخلاق و رفتاری شایسته بار آمده‌اند. و همه به تعلیم و تربیت خویش سخت علاقه‌مندند. و این نیز تنها به این علت است که تمام وسایل در دسترس آنها گذاشته شده. تنها کارخانه‌های آنها نبود که مرا به تحسین و امید داشت. بلکه محل جلسات آنها، باشگاهشان، کتابخانه‌شان و تمام منازل مسکونی آنها - که راستی جایی برای هیچ آرزویی باقی نگذاشته بود - نیز مرا وادار به تحسین می‌کرد. بیهوده است اگر در سیمای این سابقاً جانی‌ها، در ظاهر حالشان و در لحن زبان‌شان به جستجوی علایمی از زندگی گذشته‌شان باشیم. هیچ چیز سازنده‌تر، اطمینان‌انگیزتر و دلگرم‌کننده‌تر از این ملاقات نبود. این ملاقات، بیننده‌را به این فکر و امید داشت که تمام جنایات را نه به حساب آدمی که مرتکب آنها می‌شود بلکه به حساب جامعه‌ای که آدمی را به ارتکاب جنایات و امید دارد باید گذاشت. از یکی از آنها و بعد از یک نفر دیگرشان خواستند که بیایند و به جنایاتی که سابقاً مرتکب شده‌اند اعتراف کنند و در باره آنها حرف بزنند و نقل کنند که چگونه به این ایمان تازه رسیده‌اند و چگونه علوشان این رژیم جدید را درک کرده‌اند. و رضایت خاطر شخصی خویش را از اینکه در این حکومت تازه زیست می‌کنند بیان کنند. و این مطلب مرا به‌طور عجیبی به یاد اعترافات عذرخواهانه‌ای انداخت که دو سال پیش در «طون» طی یک جلسه بزرگ از هواداران جنبش «اکسپرد» شنیدم که می‌گفتند: «من گناهار و بدبخت بوده‌ام. بد می‌کرده‌ام. ولی اکنون فهمیده‌ام. و نجات یافته‌ام و از این لحاظ خوشحالم.» تمام اینها کمی ساختگی بود. یکدستی گرفتن قضایا بود و روانشناس را در عطش تحقیق باقی می‌گذاشت. ولی با این همه شهر بولشوو یکی از عجیب‌ترین موفقیت‌هایی است که می‌تواند موجب افتخار دولت شوروی باشد. من نمی‌دانم آیا در ممالک دیگر هم آدمی اینقدر چکش‌خوار و انعطاف‌پذیر هست یا نه؟

امیدوارم که دیگر سپریزورنی‌ها را نبینم. در سبستوپل چقدر فراوان بودند! و می‌گفتند که در «ادسا» نیز هنوز دیده می‌شوند. در عین حال اینها درست شبیه آنهایی نبودند که در اوایل انقلاب دیده می‌شدند. این کودکان رها شدهٔ امروز شاید پدر و مادرهایی هم داشتند که در قید حیات بودند. این بچه‌ها از دهکده‌های موطن خویش فرار کرده بودند. گاهی به دنبال هوس ماجراجویی، ولی اغلب اوقات به این علت که نمی‌توانستند فکر کنند که در هیچ‌جا دنیا بتوان بدبخت‌تر و فقیرانه‌تر از آنچه در موطن آنها هست زندگی کرد. بعضی‌هاشان دهساله هم نبودند. آنها را از این راه می‌شد شناخت که خیلی بیش از دیگر بچه‌ها (نمی‌گویم بهتر) لباس پوشیده بودند. دیگر بچه‌ها غالباً یک لباس کوتاه شنا به‌بر داشتند (تابستان بود و گرم‌ها هم وحشتناک بود.) و سروپا برهنه در کوچه‌ها می‌گشتند. و در ظاهر آنها نیز هیچ علامتی از فقر دیده نمی‌شد. از شنای کنار دریا می‌آمدند یا به آن‌جا می‌شتافتند. و هر کدام ناچار خانه و مأوایی داشتند که دیگر لباسهای خود را برای روزهای بارانی و برای زمستان در آن‌جا بگذارند و حفظ کنند. اما این سپریزورنی‌ها نه خانه‌ای داشتند و نه کاشانه‌ای. و گذشته از لباس شنای کوتاه، شلوار وصله‌داری هم به‌پا داشتند.

این سپریزورنی‌ها از کجا زندگی می‌کردند؟ نمی‌دانم. ولی آنچه را که می‌دانم این است که اگر پولی می‌داشتند تا با آن نانی بخرند - آن نان را نمی‌خوردند، می‌بلعیدند. با این همه اغلبشان شاد بودند. ولی بعضی‌هاشان نیز نزدیک به ازپا در افتادن بودند. ما با بسیاری از آنها حرف زدیم. و توانستیم اعتمادشان را جلب کنیم. و آخر هم موفق شدیم جایی را که وقتی هوا خوب نیست و نمی‌شود توی کوچه خوابید - در آن می‌خوابند - بازدید کنیم. جای آنها نزدیک میدانی بود که مجسمه‌ای از لنین زیر دروازه زیبایی که به‌بارانداز بندر سلطاست در آن برپا بود. از طرف چپ وقتی به سمت دریا پایین می‌رود در ته فرورفتگی کوچکی از اطراف دروازه یک در چوبی کوچک هست که نباید فشارش داد. بلکه باید آن را به‌طرف خود کشید. یک روز صبح وقتی هنوز رفت و آمد زیاد نبود به‌سراغ آنها رفتم. چون می‌ترسیدم اگر موقع دیگری بروم آنها را لو داده باشم و باعث شده باشم که به‌پناهگاهشان پی ببرند و بیرونشان کنند. در را کشیدم دخمه‌ای زیر زمین مانند، جلوی رویم بود که منفذ دیگری غیر از همان در نداشت و در آن بچه‌ها لاغر و گرسنگی کشیده‌ای مثل گربه در خود پیچیده و گرد روی کیسه‌ای خوابیده بود. و من در را به‌روی خواب او بستم و رفتم.

یک روز صبح سپریزورنی‌هایی که ما می‌شناختیم غیبشان زد. نیست شدند. (معمولاً اطراف باغ ملی پرسه می‌زدند.) بعد یکی از آنان که گاهگاهی می‌دیدش برای من خبر آورد که پلیس در صدد جمع‌آوری بچه‌هاست و همه

را گرفته‌اند و زندانی کرده‌اند. دونفر از همراهان خود من نیز شاهد جمع‌آوری آنها بوده‌اند. پاسبانی به آن دو نفر همراه من که علت جمع‌آوری بچه‌ها را از او پرسیده بودند، توضیح داده بود که می‌خواهند آنها را به یکی از مؤسسات دولتی بفرستند. ولی فردا باز سر و کله همه‌شان پیدا شد. چطور شد و لتان کردند؟ جواب دادند: «ما را نخواستند». ولی آیا خود آنها نبودند که نمی‌خواستند تن به یک انضباط ساده بدهند؟ آیا از نو فرار نکرده بودند؟ برای پلیس کار آسانی بود که دوباره آنها را بگیرد. در ظاهر امر آنها باید خوشحال می‌شدند از اینکه دیگران می‌خواهند از بدبختی و فقر نجاتشان بدهند. اما شاید آنها فقر و بدبختی را که با آزادی توأم باشد به آنچه که دیگران برایشان مهیا کرده‌اند ترجیح می‌دهند!

یکی از همین بچه‌ها را که به زحمت هشت‌ساله بود دیدم که دو نفر مأمور مخفی جلبش کرده بودند. دو نفری به این کار اقدام کرده بودند. چون پسرک مثل یک حیوان شکار شده دست و پا می‌زد، گریه می‌کرد، فریاد می‌کشید، پاهایش را به زمین می‌کوفت و هی می‌خواست گاز بگیرد... تقریباً یک ساعت بعد، وقتی از همانجا برمی‌گشتم همان پسرک را دیدم که آرام شده بود و کنار پیاده‌رو نشسته بود. فقط یکی از آن دو نفر مأمور پهلوی او ایستاده بود و با او حرف می‌زد. و پسرک دیگر در فکر فرار نبود و به مأمور می‌خندید. بعد کامیون بزرگی رسید و نگهداشت. مأمور پسرک را کمک کرد که سوار بشود. اما کجا می‌خواستند ببرندش؟ این را نمی‌دانستم. و اگر این اتفاق ساده را نقل کردم برای این بود که در اتحاد جماهیر شوروی کمتر اتفاق افتاد که به چنین تحلی برخورد کنم. تحلی که آن مأمور در مقابل آن پسرک به خرج می‌داد. مهربانی متقاعدکننده صدای او (آه که چقدر دلم می‌خواست بدانم و بفهمم که چه چیزها به آن پسرک می‌گفت!) و آنچه که از علاقه و محبت می‌توانست در خنده خود بگذارد. محبت نوازش‌کننده آغوش او وقتی پسرک را بغل کرده بود و می‌خواست توی کامیون بگذارد... وقتی به او می‌نگریستم به فکر کتاب *هوژیک هادی* اثر داستایوسکی افتاده بودم و حس می‌کردم که حتی برای دیدن این اتفاق کوچک هم شده، مسافرت من به اتحاد جماهیر شوروی به زحمتش می‌ارزیده است.

پایان «بازگشت از شوروی»

۲ = تنقیح بازگشت از شوروی

انتشار بازگشت از شوروی مرا مورد ناسزاهای بسیاری قرار داد. و ناسزاهای «رومن رولان» بیش از همه مرا آزرده. من هرگز به این اندازه مزه نوشته‌های او را نچشیده بودم. ولی دست کم این هست که برای شخصیت اخلاقی او احترام فراوانی قایلیم. اما غصه من از اینجا ناشی است که چقدر نادردند کسانی که قبل از رسیدن به آخرین حد بزرگی و عظمت خویش به پایان زندگی خویش می‌رسند. من مطمئنم که نویسنده کتاب برفراز جنجال^۱ جداً رومن رولان را به پیرشدن محکوم خواهد ساخت. این عقاب دیگر آشیانه خویش را ساخته و هم اکنون در آن به استراحت پرداخته است.

در جنب ناسزاگویندگان - انتقادی چند نیز از روی حسن نیت به عمل آمده بود. و من این کتاب را در پاسخ همین هاست که می‌نویسم.

در میان همه «پول نیزان» که به هر صورت باهوش تر از معمول به نظر می‌رسد مرا سرزنش قابل توجهی کرده بود که «اتحاد جماهیر شوروی را مثل دنیایی که هرگز تغییر نمی‌کند طراحی کرده». من نمی‌دانم این مطلب را او در کجای کتاب من دیده است. اتحاد جماهیر شوروی ماه به ماه تغییر می‌کند و من این را گفته‌ام. و به همین مناسبت هم هست که به وحشت افتاده‌ام. ماه به ماه وضع اتحاد جماهیر شوروی خطرناک‌تر می‌شود. و از آنچه که ما منتظر بودیم باشد و یا بشود بیش از پیش دور می‌گردد. بحثی در این نیست که من تحمل اعتماد و علاقه شما را می‌ستایم (و این را خالی از تمسخر می‌نویسم!) ولی رفا، اعتراف کنید که خود شما نیز دارید دچار اضطراب می‌شوید. و با اندوهی رو به ازدیاد از خودتان می‌پرسید که (مثلاً در مورد محاکمات مسکو): آخر تا کی باید تأیید کنیم؟ دیر یا زود چشمهای شما نیز باز خواهد شد. چشمهای شما مجبور به باز شدن است. و آنوقت است که شما - شما شرافتمندان - از خود خواهید پرسید

۱. نام یکی از آثار رومن رولان - آثار معروف این نویسنده را بیوگرافی‌های او تشکیل می‌دهد. و از میان این بیوگرافی‌ها آنچه درباره «بتهوون» و «میکل‌آنژ» و «کاندی» نوشته است معروفتر از همه است (۱۸۶۸ - ۱۹۴۴). - م.

که چطور توانسته‌ایم این همه مدت چشمهای خود را بسته نگهداریم؟^{۱۹} گذشته از اینکه در میان همین افراد شرافتمند، آنها که مطلع تر بوده‌اند و از قضایا خبری داشته‌اند مدعیات مرا تکذیب و یا نفی نکرده‌اند و فقط درصدد این برآمده‌اند که برای این مدعیات تفسیر و یا تعبیری بیابند. آری. تفسیرها و تعبیراتی که در عین حال توجیه وضع بسیار ناهنجار قضایاست. چون برای آنان فقط این مهم نیست که «چگونه» قضایا به‌این وضع رسیده (و این چیزی است که درک آن بسیار ساده است.) بلکه مهم این است که ثابت کنند شوروی در رسیدن به‌این وضع ناهنجار محق است. و یا دست کم محق است که در انتظار وضع بهتری به‌این وضع ناهنجار نیز دچار بشود. و ثابت کنند این راهی که شوروی با اعراض از سوسیالیسم و ایده‌آل انقلاب اکتر می‌پیماید، حتماً به کمونیسم خواهد رسید و نیز می‌خواهند به‌این طریق ثابت کنند که هیچ راهی جز این در پیش نیست و نیز ثابت کنند که این منم که در این باره چیزی نمی‌فهمم.

درباره کتاب من این را هم گفته‌اند که مطالعه‌ای است سطحی یا قضائتی است معجل. در صورتی که واقعاً همان ظواهر امر اتحاد جماهیر شوروی بود که ما را مجذوب داشته بود. و اگر بیشتر توانسته بودیم در حقایق نفوذ کنیم بدتر از اینها را هم دیده بودیم. کرم در درون میوه پنهان می‌شود. ولی من وقتی به‌شما می‌گویم این سیب کرمو است مرا متهم می‌کنید که **قضایات سطحی کرده‌ام** و درون را ننگریسته‌ام و یا اینکه چون از سیب بدم می‌آید اینطور می‌گویم. اگر من تنها به ستایش شوروی کفایت کرده بودم شما هرگز این سرزنشها را به من نمی‌کردید که «سطحی قضایات کرده‌ام». درحالی که اگر آنطور عمل کرده بودم تازه واقعاً سزاوار این چنین سرزنشی می‌شدم.

انتقادهای شما را من خوب می‌شناسم. انتقادهای شما درباره این کتاب من کمابیش عیناً شبیه انتقاداتی است که مطالب مسافرت به کنگوی من و بازگشت از چاد موجب آن شده بود. در آن هنگام به من ایراد می‌گرفتند که:

اولاً: موارد سویی که من نام برده‌ام استثنایی است و نتیجه مقدمات قبلی خود نیست. (چون نمی‌توانستند آنها را کاملاً انکار کنند.)

ثانیاً: اینکه برای یافتن دلایل موجهی در ستایش و یا تأیید وضع حاضر چاره‌ای نیست جز اینکه آن را با وضع سابق مقایسه کنیم یعنی با وضعی

۱. آه که چقدر از این ارواح شرافتمند دارند مضطرب می‌شوند! و کم‌کم تا به‌آن حد پیش خواهند رفت که به‌اشتباه خویش پی ببرند! «آ. آدلف» نویسنده آلمانی «وداع از روسیه شوروی» به‌من نوشته است: «من که یک کمونیست فعال قدیمی هستم و بیش از سه سال به‌عنوان یک کارمند فعال شوروی در مطبوعات و دستگاه تبلیغات و تفتیش مؤسسات کار کرده‌ام پس از یک سلسله مبارزات دشوار داخلی و پس از شدیدترین هیجانهای روحی در دوره عمر خویش درست به‌همان نتایج شما رسیده‌ام.»

که آن نواحی قبل از اشغال داشته. (می‌خواستم بنویسم قبل از انقلاب.)
ثالثاً: اینکه تمام آنچه مورد شکایت من قرار گرفته است هر کدام
دلایل عمیقی دارند که من از درک آنها عاجز بوده‌ام و اینها دردهای موقتی
هستند که بخاطر سلاستی اساسی باید متحمل شد.

در آن هنگام انتقادات و حمله‌ها و ناسزاها همه از جناح راست متوجه من
شده بود. و شما آقایان چپ در آن هنگام چون مدعیات من طبق میل شما بود
ومی‌توانستید از آن استفاده کنید نه تنها مدعی «عدم صلاحیت» من نشدید بلکه
آنها را به رسمیت هم شناختید و چه بسا شادیهایی نیز که از این بابت کردید. و امروز
نیز اگر من درباره اتحاد جماهیر شوروی تنها به ستایش پرداخته بودم و اعلام
کرده بودم که آنچه در آنجا می‌گذرد موجب رضایت خاطر است باز هم شما هرگز
مرا سرزنش نکرده بودید و عدم صلاحیت را به رخم نکشیده بودید.

در آن هنگام کمیسیون‌های تحقیق در امور کنگو آنچه را که من نوشته
بودم و امضا کرده بودم صحنه گذاردند و تمام جارجونجالیهای جناح راست نیز
مانع این کار نشد (و همین برای من اهمیت داشت.) و امروز نیز شواهد بسیار
زیادی که از اطراف و اکناف برای من رسیده است، گزارشهایی که توانسته‌ام
بینم و نوشته‌هایی که شهود بیطرف (که اغلب از بزرگترین دوستداران اتحاد
جماهیر شوروی بوده‌اند و یا قبل از اینکه بتوانند به آنجا بروند و مشاهداتی
بکنند در ردیف آن دوستداران بوده‌اند) برای من فرستاده‌اند همه مدعیات مرا
درباره وضع موجود اتحاد جماهیر شوروی تقویت کرده است و در نتیجه اضطراب و
ترس مرا تشدید کرده.

بزرگترین نقطه ضعف مسافرت به کنگو من و آنچه مشاهدات مرا در آن سفر
بیش از همه خدشه‌پذیر می‌نمایاند این بود که نتوانسته بودم مراجع و اسناد
خودم را ذکر کنم و نیز اینکه نخواستہ بودم از کسانی که به من اعتماد کرده
بودند و برایم مطالبی گفته بودند و اسنادی را در دسترس من گذاشته بودند
که معمولاً از نشان دادن آنها خودداری می‌شود اسم ببرم. و به این طریق وسیله
زجر و توییح آنها را به دست مقامات دولتی بدهم و متأسفانه نام بردن از این
اشخاص وجداناً برای من مجاز نبود.

۲

مرا از این سرزنش کرده‌اند که چرا قضاوت‌های سنگینی درباره مسائل کوچک
کرده‌ام و خیلی زود و به عجله استنتاج‌های متقن کرده‌ام و از آنها نتایج نادرستی
گرفته‌ام. شاید وقایعی که از آنها نامی برده‌ام و یا مشاهده‌شان کرده‌ام درست
بوده است. ولی از کجا معلوم که استثنایی نبوده‌اند و دلیل بر مدعایی نمی‌شده‌اند؟

من از مشاهدات خود جز از آنها که کاملاً نمونه‌ای از خرواری بوده‌اند استنتاجی نکرده‌ام. (کمی بعد باز هم شواهدی نقل خواهم کرد.) به نظر من بیفایده بود که بردارم و کتابم را از گزارشهای مختلف و ارقام و آمارهای گوناگون پرکنم و آن را به این طریق هرچه قطورتر بسازم.

اولاً به این دلیل که با خودم قرار و مداری گذاشته‌ام و آن اینکه هیچ چیز را تا نشنیده باشم و یا ندیده باشم ملاک عمل و قضاوت قرار ندهم. و ثانیاً به این علت که به اعداد و ارقام رسمی چندان اعتمادی ندارم. و از همه اینها گذشته به این علت که این نوع اعداد، و این نوع «تابلو»های نمودار (که اقلاً مورد مطالعه قرارشان دادم) را هر جای دیگر نیز می‌توان یافت. ولی اکنون که چنین کاری از من خواسته‌اند توضیحات تصریح کننده‌ای نیز می‌آورم: «فرنان کرونیه» - «ژان پونس» و «پروفسور «آلس ساندری» گمان می‌کنم با هم به شوروی مسافرت کرده‌اند. و صد و پنجاه و سه نفر همراه نیز داشته‌اند که همه جزو دستداران اتحاد جماهیر شوروی بوده‌اند. و هیچ تعجبی ندارد اگر مشاهدات این سه نفر متهم کننده (متهم من هستم.) مخلوط شده باشد. اعداد و ارقامی که آنها برای متقاعد کردن و پاسخ گویی به اشتباهات من مورد استفاده قرار داده‌اند ارقام واحدی هستند و پیداست همان ارقامی هستند که به آنان داده شده و آنها نیز بی‌هیچ دقت و توجهی صحت آنها را پذیرفته‌اند.

من سعی خواهم کرد نشان بدهم که چطور مشاهدات آنها با ارقامی که دیگر شهود داده‌اند تطبیق نمی‌کند. شهود دیگری که مطمئناً خیلی بیش از آنها مطلع بوده‌اند. چون مدت زیادی در اتحاد جماهیر شوروی کار کرده‌اند و مجال نفوذ در «اعماق» را داشته‌اند. در صورتی که این صد و شصت نفر مسافر کاری جز یک عبور ساده از شوروی نکرده‌اند.

مسافرت آنها فقط بیست و روز طول کشیده است که چهارده روزش در شوروی گذشته. از ۱۴ تا ۲۸ اوت. در این مدت قلیل خیلی جاها و چیزها را توانسته‌اند ببینند. و البته تمام آن چیزهایی را که نشانشان داده‌اند. هیچیک از آنها (طبق قول همان سه نفر متهم کننده من) زبان روسی را نمی‌دانسته‌اند و به این طریق اسیدوارم اجازه بفرمایند که من هم به نوبه خویش مدعیات آنها را کمی سطحی و ساختگی تلقی کنم.

این مطلب را یکبار دیگر نیز گفته‌ام که در طی مسافرت به نواحی افریقای شرقی فرانسه تا موقعی که «در رکاب» این و آن مسافرت می‌کردم همه چیز عالی و زیبا بود. و من حقایق اوضاع را فقط وقتی می‌توانستم از نزدیک ببینم که ماشین فرماندارها را ترک گفتم و تصمیم گرفتم به تنهایی و پیاده از نواحی مختلف دیدن کنم و به این طریق بود که عاقبت توانستم شش ماه تمام در تماس مستقیم با مردم بومی محل باشم.

آه! البته من هم در اتحاد جماهیر شوروی از این کارخانه‌های نمونه و باشگاهها و مدارس و باغهای فرهنگ و باغهای کودکان دیده‌ام که حتی مرا

نیز به‌سروشوق آورده. در برخوردهای اول من هم درست مثل کرونیه و پونس و آلس‌ساندری جز در این فکر نبودم که خود را فریفته کنم (بفریبم) تا بتوانم به‌نوبه خود دیگران را فریفته سازم (بفریبم). و چون هم فریفتن و هم فریفته‌شدن بسیار دلچسب است دلم می‌خواست این کسانی که ناشان را برده‌ام تصور می‌کردند که برای اعراض از این فریفته‌شدن و برای اعتراض در قبال این فریب، من لابد دلایل نیرومندی در دست داشته‌ام. و می‌فهمیدند که آخر چرا آنطور که گفته شده است «به سادگی» فریفته نشده‌ام.

ایمان ژان پونس بسیار قابل احترام است. و نیز اعتماد آبیخته با هیجان^۱ او که به تمام عواطف کودکانه می‌ماند. او آنچه را که برایش گفته‌اند مسلماً بی‌هیچ واری و تجربه‌ای و بی‌هیچ انتقادی پذیرفته‌است. من هم در اوایل کار همین‌طور بودم. با توجه به بعضی از ارقامی که او مثلاً در باره کارکرد فلان کارخانه داده است (یا آلس‌ساندری و کرونیه داده‌اند). و من آنها را اغراق‌آمیز می‌دانم. برای توجه همین رفقا اعترافاتی را که از روزنامه پروادا تاریخ ۱۲ نوامبر ۱۹۳۶ در آورده‌ام، نقل می‌کنم:

طی ثلث دوم از میان جمع کل وسایل یدکی اتومبیل که به‌وسیله کارخانه «پاروسلاو» ساخته شده است (و از همین عدد تنها باید به آمار رسمی شوروی که درباره آنها این همه غرورآمیز رجز می‌خوانند پی برد). ۶۰۰۰ قطعه قراضه درآمده است و طی ثلث سوم این عدد به ۲۷۲۷۰ قطعه قراضه رسیده.

و همین پروادا در شماره ۱۴ دسامبر همان سال خود در ضمن بحث از میزان فولاد که یکی از کارخانه‌ها داده است چنین نوشته:

«به این طریق که در مدت فوریه - مارس ۴/۶ درصد از فلز به‌صورت نخاله هرز شده و در مدت سپتامبر - اکتبر مقدار ۱۶/۲ درصد از فلز.»

دلیل این مطالب را «خرابکاری» می‌دانند. و محاکمات وسیع و دامنه‌دار این روزها را نیز که در شوروی می‌گذرد دلیل و مؤید این ادعا می‌شمارند. (و البته دلیلی از هر دو طرف) و از همه اینها گذشته لابد مجاز است که این همه محصول قراضه‌شده و به‌صورت نخاله درآمده را کفاره فشار روزافزون و مصنوعی

۱. و یا لاقلاً در مواردی که نویسنده سرشوخ نمی‌دارد. مثل این مورد که چنین می‌نویسد: «در تالار جشن ... مجسمه‌هایی از مینرو - Minerve و ژوپیتر و «دیان» را دیدم. کارگران فقط تغییر شکلی به‌قندایا داده بودند. به این معنی که مجسمه‌های برنزی از لنین به این دسته از خدایان افزوده بودند. شاید مقایسه بین «مینرو» و لنین درست به‌نظر برسد ولی در حقیقت و ابعیتی پیش روی ماست. این واقعیت که کمونیسم ختام طبیعی و منطقی و الزام‌آور قرن‌ها تاریخ بشری است. و وارث فرهنگ به‌صورت عالی‌ترین و برادرانه‌ترین صور آن گشته است.» نقل از: «روزنامه‌های شوروی» صفحه ۶۶.

بر قدرت کار کارخانه‌ها بدانیم.

مسلماً برنامه‌ها عالی است. ولی به نظر می‌رسد که به مناسبت وضع کنونی «فرهنگ»، در شوروی کارکرد هر کارخانه و مؤسسه‌ای نمی‌تواند از میزان معینی بگذرد. مگر با کوششها و فداکاریهای عظیم.

قراضه محصولات کارخانه «ایچ‌وسک» در طول مدت ماه آوریل تا ماه اوت به میزان ۱۶,۰۰۰ روپل بوده است ولی تنها در یک ماهه نوامبر این میزان به ۱۷۶,۰۰۰ می‌رسیده.

افزایش آمار تصادف وسایل حمل و نقل موتوری درست است که بر اثر خستگی شدید رانندگان و زیادی کار آنهاست. ولی کیفیت پست وید ماشین‌ها نیز یکی دیگر از عوامل این تصادمهاست. از میان ۹۹۹۲ ماشین و اتومبیلی که در سال ۱۹۳۶ بازرسی شده، ۱۹۵۸ تای آنها فاقد شرایط لازم - یعنی ناقص - تشخیص داده شده است. در یکی از شعبات حمل و نقل از جمع ۲۴ ماشینی که در اختیار بوده ۲۳ تای آنها را نتوانسته‌اند اصلاً به حرکت درآورند. و در یک شعبه دیگر ۴ ماشین از جمع کل ۵۲ ماشینی که در اختیار داشته‌اند غیر قابل استفاده بوده. (نقل از پروادا ۸ اوت ۱۹۳۶).

کارخانه «نوگینسک» می‌بایست قسمت اعظم پنجاه میلیون صفحه گرامافونی را که طبق برنامه ۱۹۳۵ باید ساخته می‌شد، بدهد. یعنی می‌بایست ۴ میلیون از این صفحات گرامافون را بسازد. ولی در مدت معهود فقط به ساختن ۱,۹۹۲,۰۰۰ تای این صفحات موفق شده است. اضافه بر اینکه تعداد ۳۰۹,۸۰۰ صفحه قراضه هم بیرون داده است.

(این اطلاعات را روزنامه پروادا مورخ ۱۸ نوامبر ۱۹۳۶ داده است.) در سال ۱۹۳۶ طی ثلث اول مقدار محصولات شوروی فقط به میزان ۹/۸ درصد از عدد پیش‌بینی شده در نقشه برای همان مدت رسیده بود. و طی ثلث دوم فقط ۳۲/۸ درصد از نقشه پیش‌بینی عملی شده. و در ثلث سوم فقط ۲۶ درصد از محصول پیش‌بینی شده به دست آمده بوده است.

اگر مبنای نمودار محصولات روبه افزایش است در عین حال مقدار محصولات قراضه و از کار افتاده نیز روبه افزایش است.

در سه ماهه اول ۱۵۶,۲۰۰ قطعه قراضه

در سه ماهه دوم ۲۵۹,۴۰۰ قطعه قراضه

در سه ماهه سوم ۶۱۴,۰۰۰ قطعه قراضه

و نتایج کامل سه ماهه چهارم سال نیز هنوز داده نشده است. ولی پیداست که باید منتظر نتایجی بسیار بدتر از اینها بود. چون تنها در ماه اکتبر تعداد این قراضه‌ها به ۶۰۷,۶۰۰ رسیده است! و به این طریق آدم به فکر می‌افتد که «قیمت تمام شده» هر قطعه قابل مصرف سر به کجا خواهد زد.

از دو میلیون دفترچه‌ای که به وسیله کارخانه «قهرمان کار» برای دانش‌آموزان مسکو ساخته شده است ۹۹ درصد آنها اصلاً غیر قابل استفاده بود.

(ایزدستیا - ۴ نوامبر ۱۹۳۶). در «روستوف» ناچار شده‌اند که هشت میلیون دتقرچه را به‌دور بریزند. (پراودا - ۱۲ دسامبر ۱۹۳۶).
 از میان ۱۵۰ صندلی که - به‌وسیلهٔ یک بنگاه تعاون مصرف که تهیه‌کننده و سازندهٔ اثاث‌البیت است - فروخته شده ۴۶ تایی آنها بمحض اینکه رویشان نشسته‌اند خرد شده‌اند. و از ۲,۳۴۵ صندلی تهیه‌شده، ۱,۳۰۰ تایی آنها اصلاً غیر قابل استفاده بوده‌اند. (پراودا - ۲۳ سپتامبر ۱۹۳۶). همین مقدار قراضه را باید در ساختن ادوات جراحی دید. پروفیسور «بورونکا» جراح اتحاد جماهیر شوروی بخصوص از کیفیت بد ادوات جراحی که در مورد جراحیهای دقیق و ظریف باید به‌کار برده شود شکایت کرده است. گذشته از اینکه سوزنهای بخیه در ضمن عمل یا می‌شکنند و یا کج می‌شوند. (پراودا - ۱۵ نوامبر ۱۹۳۶) و غیره...

این چند خبر نمونه از میان هزاران موارد دیگر باید اقلًا لحن این همه تحسین و تمجید را کمی جا افتاده‌تر بسازد. ولی تبلیغات از توجه به این حقایق خودداری می‌کند.

به این مطلب هم توجه داشته باشیم که عقب افتادگی نقشه‌ها و قراضه شدن محصولات موجب اعتراضاتی هم شده و گاهی نیز موجب محاکماتی گشته است که ضمانت اجراها و کیفیتهای شدیدی قایل شده‌اند و اگر روزنامه‌ها به‌ذکر آنها می‌پردازند نیز فقط از نظر پیشرفت و تکامل است.

«انتقاد از خود» که در مورد مسائل اصولی و معتقدات اینقدر کند و ضعیف است بمحض اینکه موضوع اجرای برنامه‌ای و یا نقشه تنظیم شده‌ای مطرح باشد حساسی وارد عمل می‌شود. مثلاً به‌وسیلهٔ روزنامهٔ ایزدستیا (۳ ژوئن ۱۹۳۶) است که ما می‌توانیم بدانیم در برخی از محله‌های مسکو در این تاریخ برای هر ۶۵ هزار نفر فقط یک دواخانه وجود دارد. و در برخی دیگر از همین محله‌های مسکو برای هر ۷۹ هزار نفری یک دواخانه. و در تمام شهر مسکو بیش از ۱۰۲ دواخانه وجود ندارد.

و باز هم در همین روزنامهٔ ایزدستیا (۱۵ ژانویهٔ ۱۹۳۷) است که می‌توانیم بخوانیم:

پس از توشیح قانون مجازات سقطجنین تعداد موالید در مسکو به ماهی ده‌هزار رسیده است. و این تعداد با مقایسه با ایام قبل از توشیح این قانون افزایش نسبی ۶۵ درصد را در موالید نشان می‌دهد. ولی در قبال این افزایش موالید تعداد تاختنخواهیهای زایشگاهها فقط ۱۳ درصد نسبت به قبل افزایش یافته است.

پرورشگاههای کودکان و بنگاههای نگهداری از آنها اغلب بسیار عالی ساخته شده است. ولی در سال ۱۹۳۲ طبق قول «سر والتر سیتین»^۱ نسبت

۱. نقل از کتاب «من در اتحاد جماهیر شوروی به جستجوی حقیقت بودم» اثر سر والتر -

کودکانی که می‌توانسته‌اند در این گونه محلها جایی برای خود بیابند نسبت یک به هشت یعنی یک‌هشتم بوده است... و طبق نقشه‌های جدید - اگر این نقشه‌ها صد درصد عملی بشوند - این نسبت دو برابر خواهد شد. یعنی از هر ۸ بچه‌ای، دوتای آنها در سطحهای نگهداری کودکان جا خواهند یافت. ملاحظه می‌کنید که پیشرفتی حاصل خواهد شد.

اما هنوز تا حد تکافو خیلی مانده است. و در مقابل، من از این می‌ترسم که در مورد سکناى کارگران وضع روز به روز وخیم‌تر بشود. نقشه‌های ساختمانی تازه که به‌مناسبت افزایش روزافزون جمعیت تهیه می‌شود هنوز خیلی پایین‌تر از میزان احتیاجات است. وقتی در مملکتی هر سه نفری مجبورند در یک اتاق زندگی کنند خطر این هست که مجبور شوند هر چهار یا پنج نفری را در همان اتاقها سکونت بدهند. و به این مطالب باید افزود که بسیاری از ساختمانهای جدیدی که برای سکناى کارگران بنا شده است به قدری به‌عجله و شتاب ساخته شده و باچنان عدم توجهی و با چنان مصالح متوسط و پستی ساخته شده است که همه در انتظارند بزودی از حیز استفاده بیفتند و غیر مسکون بمانند.

مسأله تأثر انگیز منازل مسکونی از مسائلی است که بیش از همه مورد توجه همین سر والتر سیتین قرار گرفته است. با وجود کوششهای فراوان راهنمای رسمی که خواسته‌اند نظر او را از این مسأله منعطف کنند او در ضمن بازدید منازل مسکونی کارگران صناعت نفت در اطراف باکو این چنین می‌نویسد: «در این محل توانستم نمونه‌های فراوانی از دخمه‌مانندترین و غم‌انگیزترین خانه‌های مسکونی کارگران را ببینم. تاریکترین خانه‌هایی بود که در این مملکت می‌دیدم... در این خانه‌ها از سر و صورت همه چیز بدبختی و مسکنت می‌بارید.» و راهنمای او بیهوده سعی می‌کرده است به‌او بفهماند که در این خانه‌ها باید «باقیمانده‌های رژیم تزاری» را دید. سیتین در قبال این ادعا اینطور اعتراض کرده است:

امروز که دیگر میلیونرها چاههای نفت را استثمار نمی‌کنند... هجده سال پس از انقلاب شما هنوز به این واقعیت تن در می‌دهید

→ سیتین - صفحه ۲۹۶: «اگر قرار باشد به‌هر بچه‌ای در این بنگاهها جا داده شود باید دو میلیون دیگر جا وجود داشته باشد. در صورتی که در وضع فعلی از میان هشت‌کودک فقط یکی می‌تواند جا برای خود پیدا کند. و به این طریق وضع کارگران در سال ۱۹۳۷ به چه صورت در خواهد آمد که تعدادشان در حدود ۳۸ میلیون خواهد شد؟ اگر تنها پرورشگاهها و محلهای نگهداری کودکان موجود شهرها را در نظر بگیریم در وضع فعلی فقط جا برای ۷۰۰ هزار کودک موجود است. و اگر قرار باشد تمام کودکان در این بنگاهها جا داشته باشند ۲,۸۰۰,۰۰۰ جا لازم است. و اگر فرض کنیم که نقشه‌های دولت در این مورد کاملاً اجرا بشود تازه از هر چهار بچه، یکی در این‌گونه بنگاهها جا خواهد داشت.»

که کارگران شما در همان دخمه‌ها زندگی کنند! . . . آیا وحشتناک نیست که پس از هجده سال هنوز صدها هزار از کارگران در این زاغه‌ها رها شده باشند؟

آقای بیون! در رساله‌ای که به نام انقلاب دومی به چه صورتی درآمده، نوشته است، امثال و شواهد دیگری از این فقر و مسکنت تأثرانگیز می‌دهد و می‌افزاید:

علت یک‌چنین بحران بزرگی در موضوع منازل مسکونی این است که انقلاب بیش از همه چیز به این مسأله سرگرم است که با ساختن کارخانه‌های غول‌آسا و متشکل کردن آدمهایی برای تهیه محصول در این کارخانه‌ها (از سرمایه‌داری جلو بزند) و به این مناسبت دیگر در فکر بهبود زندگی کارگران نیست. البته مناظر از دور خیلی با عظمت و شکوه جلوه می‌کند . . . ولی از نزدیک به صورت وحشت‌آوری دردناک است.

۳

یکی از انتقادات بسیار بجایی که به کتاب بازگشت از شوروی من وارد آمده، این است که چرا به مسائل روشنفکری اهمیت بسیار زیادی داده‌ام. چون تا وقتی که بسیاری از مسائل ابتدایی‌تر و حیاتی‌حل نشده است باید پذیرفت که این مسأله ناچار در حال تعویق خواهد ماند. باید بگویم که این انتقاد نیز ناشی از ضمیمه کردن سخنرانی‌هایی است - که برای ایراد آنها به شوروی رفته بودم - به آن کتاب. ناشی از افکاری است که در برخی از آنها دیده می‌شود. در کتابی به آن کوچکی این سخنرانی‌ها جای زیادی را اشغال کرده بود و توجه بیشتری را نسبت به خود جلب می‌کرد. گذشته از اینکه سخنرانی‌های من در شوروی اغلب در روزهای اول سفرم ایراد شد - یعنی در موقعی که من هنوز اعتقاد داشتم (آری، من هم این سادگی را داشته‌ام.) که می‌توان در روسیه شوروی جداً از فرهنگ حرف زده با کمال صمیمیت درباره آن بحث کرد. این سخنرانی‌ها مربوط به زمانی بوده است که من هنوز نمی‌دانستم مسائل مربوط به اجتماع در شوروی چقدر عقب مانده و چقدر رنج‌آور است.

ولی فوراً باید در قبال کسانی که در نوشته‌های من چیزی جز اعلام نظر یک نویسنده را می‌بینند اعتراض کنم. من وقتی از آزادی فکر حرف می‌زنم بسیاری از مسائل دیگر را نیز با آن تطبیق می‌کنم. علوم نیز وقتی در شرایط اجبار آمیز محصور شوند دچار مخاطره گشته‌اند.

فلان دانشمند سرشناس خود را مجبور می‌بیند به اینکه فلان فرضیه علمی مخصوص را که قبلاً به آن عقیده داشته و اکنون دیگر تعصب لازم را در آن نمی‌توان دید انکار کند. فلان عضو فرهنگستان علوم به «اشتباهات گذشته» خویش اعتراف می‌کند. اشتباهاتی که «ممکن بوده است مورد سوءاستفاده فاشیسم قرار بگیرد.» و عجیب‌تر آنکه شخصاً می‌آید و در ملاء عام این اظهارات را می‌کند. (ایزوستیا ۲۸ دسامبر ۱۹۳۶) یا مجبور می‌کند بیاید و اتهاماتی را که طبق دستور مقامات بالا به وسیله همین ایزوستیا به او نسبت داده شده است صحیح قلمداد کند و بپذیرد که مثلاً در تحقیقات علمی او نشانه‌های تأسف آور «هذیان‌های ضد انقلابی» وجود داشته است. (مراجعه کنید به ضامم همین کتاب.)

«ایزونشتاین»^۱ را در موقع کار توقیف کردند. چون می‌بایست می‌رفت و به اشتباهات خود اعتراف می‌کرد و اظهار می‌داشت که دچار خطا شده است. و چون فیلم تازه‌ای که از دو سال پیش تا آنوقت تهیه می‌کرده است و دو میلیون روبل هم تا آنوقت صرف تهیه آن شده بوده است جواب احتیاجات سارکسیستی را نمی‌داده به این علت مجبور شده‌اند او را از برداشتن آن فیلم منع کنند. آخر انصاف کجا رفته است! گمان می‌کنند آخرین محاکماتی که در مسکو و در «نوویسبیریک» به عمل آمد مرا به تأسف و خواهد داشت که چرا برداشته‌ام و در بازگشت از شوروی این چنین نوشته‌ام:

من تردید دارم که این روزها در هیچ مملکت دیگری - حتی در آلمان هیتلری - آزادی فکر و اندیشه اینقدر کم باشد و افکار مردم اینقدر محدود و ترسان (و حتی وحشت‌زده) و به صورت بندگی درآمده؟^۲

اما چون نمی‌خواهند خیلی زود ستمسک خود را از دست بدهند ناچار دست به «نتایج حاصله» می‌یازند که بله: تعطیل بیشتر شده، مراوده آزاد زن و مرد افزایش یافته، زنان با مردان مساوات یافته‌اند، شرافت آدمی مقام خود را بازیافته، تعلیمات عمومی درهمه‌جا نشر یافته، ... ولی هر یک از این موارد را وقتی خوب و ارسی کنیم خواهیم دید که تمام این نتایج زیبا همچون غباری به هوا بر خواهد خاست.

در این مورد فقط سعی خواهیم کرد چند مثالی درباره همین مسأله تعلیمات عمومی بیاورم. به دیگر مسائل به اندازه کافی در ضمن مطالعه همین موضوع می‌توان برخورد.

درست است که مسافر در اتحاد جماهیر شوروی به تعداد بسیار زیادی

۱. Eisenstein که آلمانی‌الصل بودن او از اسمش نیز پیداست بزرگترین صحنه‌گردان فیلمبرداری است که روسیه شوروی به خود دیده. یکی از آثار او که در تهران هم نمایش داده شده، بطر کبیر است. - م.

۲. صفحه ۷۹ همین کتاب. - م.

از جوانان برمی‌خورد که حریص به آموختن علوم و فرهنگ هستند. و هیچ چیز شادی‌آورتر از شوق و علاقه آنان نیست. وسایلی نیز که برای تعلیم و تعلم از هر سوی در دسترس آنان قرار داده شده است آدمی را به اعجاب و تحسین وامی‌دارد. ما همه از صمیم قلب فرمان دولت شوروی را تمجید می‌کنیم که در فوریه سال ۱۹۳۶ صادر شد و در ضمن آن پیش‌بینی شده بود که:

در طی سال تحصیلی ۳۶-۳۷ بیسوادی به‌طور کامل برانداخته خواهد شد. و چهار میلیون کارگر که نه‌خواندن می‌دانند و نه نوشتن، به اضافه دو میلیون نفر که به اندازه کافی سواد ندارند از بیسوادی نجات خواهند یافت. . . .

بحث درباره «برانداختن بیسوادی» در سال ۱۹۲۳ هم مطرح بوده است. و قرار بوده است که پایان این مبارزه «تاریخی» با بیسوادی (آنوقت اینطور تعبیر می‌کردند) با مراسم دهمین سال انقلاب اکتبر (۱۹۲۷) تطبیق کند. و به این مناسبت لوناچارسکی در سال ۱۹۲۴ از «فاجعه» سخن می‌گفته است. چون تازه توانسته بودند تعدادی کمتر از ۵۰ هزار دبستان (مدرسه ابتدایی) به وجود بیاورند. در صورتی که در رژیم حکومت تزاری با وجود اینکه جمعیت مملکت نیز بسیار کمتر بوده است ۶۲ هزار دبستان در روسیه وجود داشته.

چون آخر وقتی دائماً از ما می‌خواهند که وضع امروزی شوروی را با وضع قبل از انقلاب مقایسه کنیم ما را مجبور می‌سازند به اینکه یقین حاصل کنیم در موارد بسیار زیادی وضع طبقات زحمتکش و رنجبر از بهبود یافتن بسیار دور است. ولی بهتر است به همین مسأله مدارس بازگردیم:

لوناچارسکی اعتراف می‌کند (در سال ۱۹۲۴) که حقوق آموزگاران روستایی در اغلب موارد با شش ماه تأخیر پرداخت می‌شود و گاهی نیز اصلاً پرداخت نمی‌شود. و تازه مبلغ این حقوق گاهی کمتر از ۱۰ روبل در ماه بوده است!

درست است که در آن زمان روبل ارزش بیشتری داشته است. ولی «کروپسکایا» زن بیوهٔ لنین شخصاً اینطور نوشته است که:

قیمت نان گران شده و یک آموزگار در قبال ۱۰ تا ۱۲ روبل حقوق ماهانهٔ خویش خیلی کمتر از آن مقدار نانی که در سابق با ۴ روبل (که تا نوامبر ۱۹۲۳ جمع حقوق یک آموزگار بود) می‌توانست بخرد - حالا می‌تواند بخرد.

در ۱۹۲۷، یعنی در تاریخی که از قبل قرار بود بیسوادی در شوروی به‌طور کلی پایان یافته باشد، بیسوادی باز هم سر جای خود بود. پرونده در شماره ۲ سپتامبر ۱۹۲۸ خود «وجود» بی‌سوادی را اذعان کرده است. اما بعد از این تاریخ چطور؟ آیا پیشرفتی حاصل نشده؟

در ایژوستیا شماره ۱۶ نوامبر ۱۹۳۶ اینطور می‌توان خواند: «از آغاز اولین روزهای سال تحصیلی بسیاری از مدارس ابتدایی اطلاعاتی برای ما فرستاده‌اند که حاکی از بیسوادی تعجب‌آور شاگردان است.»

نسبت شاگردان تنبل بخصوص در دبستانهای «نونبیا» بیشتر است. یعنی به ۷۵ درصد می‌رسد. (باز هم طبق نوشته ایژوستیا) تنها در شهر مسکو ۶۴ هزار نفر از شاگردان دو سال در یک کلاس مانده‌اند. و در لنینگراد ۵۲ هزار نفر از شاگردان دو سال و هزار و پانصد شاگرد سه سال در یک کلاس مانده‌اند. در باکو تعداد شاگردان روس که در دروس و امتحانات خود موفق نشده‌اند به بیست هزار رسیده است. در حالی که جمع کل شاگردان فقط ۵۰ هزار نفر بوده. و در همین باکو از جمع ۲۱ هزار شاگرد ترک، ۷ هزار نفر در دروس خود موفق نشده‌اند. (نقل از باکینسکی (بوچی-۱۵ ژانویه ۱۹۳۷) از اینها گذشته عده زیادی از شاگردان از مدارس خود فرار کرده‌اند. همان روزنامه می‌نویسد:

طی سه سال اخیر تعداد فراریان از یکی از مؤسسات فنی جمهوری فدرال روس به ۸ هزار رسیده است. از مؤسسه تعلیم و تربیتی «کاباردینو-بالکار» ۲۴ درصد شاگردان فرار کرده‌اند و در شهر «چوواچی» از مشابه همین مؤسسه ۳۰ درصد شاگردان فرار اختیار کرده‌اند.

همین روزنامه اینطور می‌افزاید: «شاگردان مؤسسات تعلیم و تربیتی، بیسوادی عجیب و بیش از اندازه‌ای از خود بروز می‌دهند.»
از اینها گذشته همین مؤسسات تعلیم و تربیتی (دانشسراها) موفقیت‌چندانی هم نداشته‌اند. مثلاً جمهوری فدرال شوروی روس فقط تا میزان ۵۰ درصد از حد معمول فارغ التحصیل داده‌است. روسیه سفید ۴۲ درصد از حد معمول - تاجیکستان ۴۸ درصد - و آذربایجان تا ۶۰ درصد و الخ...

روزنامه پرادا شماره ۲۶ دسامبر ۱۹۳۶ اطلاع می‌دهد که ۵ هزار شاگرد در ناحیه گورکی اصلاً به مدرسه نمی‌آیند. اضافه بر اینکه ۵۹۸۴ شاگرد در آغاز همان سال اول تحصیل درس و مدرسه را رها کرده‌اند و ۲۳۶۲ شاگرد در آغاز سال دوم و ۳۰۱۲ شاگرد در آغاز سال سوم. و مسلماً آنهایی که تحصیل خودشان را ادامه داده‌اند نخبه‌ها بوده‌اند.

برای جلوگیری از این همه فرار، یکی از مدیران دوره مقدماتی تعلیمات کارگری پیشنهاد کرده است که هر فراری از درس مجبور باشد ۴۰۰ روبل جریمه سرانه بدهد. (نقل از روزنامه پرادا دستوکا - ۲۳ دسامبر) دیگر اشاره‌ای به این مطلب نشده است که این جریمه را یک‌سرتبه خواهند گرفت یا نه. اما مسلم است که پرداختن چنین جریمه‌ای برای خانواده شاگردان که حقوق یا مزد ماهانه آنها از ۱۰ تا ۱۵۰ روبل بیشتر نیست کار بسیار دشواری بوده است. فقر عجیبی از لحاظ کتابهای درسی هست. و کتابهایی که باید مورد

استفاده دائمی شاگردان باشد پر است از اغلاط و اشتباهات. روزنامه پرادا - شماره ۱۱ ژانویه ۱۹۳۷ به انتقاد از این مطلب پرداخته است که بنگاههای نشریات دولتی چه در مسکو و چه در لنینگراد به انتشار مطبوعات و نشریات نامفهوم و غیر قابل استفاده دست می‌زنند. مثلاً «نشریات آموزشی» در نقشه جغرافیایی که از اروپا چاپ کرده است جزیره ایرلند را در دریای «آرال» قرار داده و جزایر «اکوس» را در دریای خزر و رودخانه «ساراتوف» را از رود «ولگا» منشعب ساخته به طرف دریای شمال می‌برد. و امثال این اشتباهات عجیب . . . از یک جدول ضرب که روی جلد دفترچه‌های شاگردان مدارس چاپ شده است چنین می‌توان آموخت:

۰۵×۹=۴۳ * ۸×۶=۷۸ * ۷×۶=۷۲ * ۱۸×۳=۱۸ و امثال آن . . .
(نقل از پرادا - شماره ۱۷ سپتامبر ۱۹۳۶)

باتوجه به این اشتباهات تازه آدم پی می‌برد که چرا حسابدارها در اتحاد جماهیر شوروی آنقدر زیاد به چرتکه محتاجند و آنقدر فراوان به کارش می‌برند. اگر مبارزه پر سر و صدای با بیسوادی که آنقدر از آن تجلیل می‌کنند به چنین تأخیری دچار شده است، به این علت هم هست که آموزگاران بدبخت اتحاد جماهیر شوروی - این کارگران تنها مانده اغلب اوقات حتی قادر به اخذ حقوق مختصر خویش نیز نیستند. و برای اینکه زندگی خودشان را تأمین کنند مجبورند به هر کار دیگری دست بزنند و غم هر چیز دیگری را بخورند جز غم کلاس و درس را. روزنامه ایژوستیا در شماره اول مارس خود نوشته است که تنها در ناحیه «کوی بیچف» دولت بیش از نیم میلیون روبل حقوق به آموزگاران بدهکار است. و مسؤول این عدم پرداخت حقوق آموزگاران را رکود دستگاه بوروکراسی (یا اشتباهاتی که در جمع و تفریق وجوه رخ داده است) می‌داند. در ناحیه «خارکف» این عدم پرداختها، یعنی رقم این قرض دولت به آموزگاران به ۷۲۴ هزار روبل رسیده است و غیره . . . و این مسأله بقدری تأسف آور است که آدم از خودش می‌پرسد پس این آموزگاران بیچاره از کجا زندگی می‌کنند؟ و آیا به این طریق قبل از معدوم شدن بیسوادی شاهد معدوم شدن تعلیم - دهندگان و آموزگاران نخواهیم بود؟^۱

۱. یکی از مقالات شماره ۲۰ دسامبر ۱۹۳۶ روزنامه «پرادا و ستوکا» متأسف است از اینکه باید اذعان کند که نقشه مبارزه با بیسوادی نتایج پیش‌بینی شده را باریاورده است. از میان ۷۰۰ هزار نفر که یا کاملاً بیسواد و یا نیمه‌بیسواد بوده‌اند فقط ۳۰ تا ۴۰ درصدشان حاضر شده‌اند دروسهای مربوطه را ادامه بدهند. «و همین مطلب باعث شده است که مخارج مبارزه با بیسوادی به جای اینکه طبق ریز پیش‌بینی شده ۲۵۰ روبل برای هر نفر باشد به نفعی ۸۰۰ روبل برسد.» در فلان شهر (خجند) که امیدوار بوده‌اند در آخر سال ۱۹۳۶ دیگر حتی یک بیسواد هم نداشته باشد تعداد بیسوادها از این قرار بوده است: ۸۰۲۳ نفر در ماه مه - ۹۵۶۷ نفر در ماه اوت - ۱۱۰۱۴ نفر در ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۵ نفر در اول اکتبر (امیدواریم که این افزایش تعداد بیسوادان به علت

امیدوارم که این حقایق موجب تحقیر نشود. خود من با کمال تأسف این ارقام وحشت آور را نقل می‌کنم. در قبال چنین وضع فلاکت‌باری چاره‌ای جز شکایت نیست. ولی من وقتی می‌بینم که چشم‌بستگی و یا اعتماد بی‌جای شما درصدد است که این وضع مسکنت‌بار را عالی و قابل تحسین جاوه بدهد ناچار به اعتراض برمی‌خیزم.

۲

بلندپروازی گزافه‌های شما بوده است که باعث سقوط بسیار دردناک و عمیق اعتماد و احترام و شادمانی من گشته. سرزندی که من به اتحاد جماهیر شوروی می‌کنم در این نیست که چرا بیش از این به‌دست نیاورده است (و در حال حاضر برایم توضیح می‌دهند که اتحاد جماهیر شوروی به این زودی بیش از این چیزی نمی‌توانسته است به‌دست بیاورد و اصرار می‌کنند که این مطلب را درک کنم. و برای این مسأله ارزشی بی‌اندازه قایل می‌شوند که بگویید شوروی از چنان حد بسیار پستی شروع کرده است که من تصورش را هم نمی‌توانم بکنم. وضع فقیرانه‌ای که فعلاً هزاران نفر از کارگران شوروی در آن به‌سر می‌برند وضعی است که مورد آرزوی دیرینه محرومانی بوده است که در دوره تزارها به‌سر می‌برده‌اند. و در این مورد من گمان می‌کنم کمی اغراق می‌کنند). نه. سرزندی که من به اتحاد جماهیر شوروی می‌کنم در این است که چرا ما را این چنین بازی و فریب داده است و چنان وانمود کرده است که شرایط زندگی کارگران شوروی مورد آرزوی دیگران است. و کمونیست‌های مملکت خودمان را نیز به این سرزندی می‌کنم (نه گمان کنید که خطایم به‌رفقای فریب‌خورده و بی‌اطلاع است. نه. خطایم به‌آنهایی است که از قضایا خبر دارند یادست کم باید خبردار باشند). که چرا به کارگران فرانسه خواه از روی شعور و خواه با عدم شعور، و در صورت دوم برای مقاصد خاص سیاسی، دروغ گفته‌اند. کارگر شوروی به کارخانه‌ای که در آن کار می‌کند وابسته است. کارگران مزارع نیز به کلخوزی که در آن به‌سر می‌برند و یا به «سوخوزی» که

→ افزایش جمعیت شهر یعنی بر اثر مهاجرت دهاتیهای اطراف به شهر باشد و گر نه باید اینطور نتیجه گرفت که آنهایی هم که باسواد بوده‌اند سوادشان یادشان رفته. (شهر بزرگ تاشکند در آن سال ۶۰ هزار بیسواد داشته است. از این عده فقط ۷۰۷ نفرشان اسم نویسی کرده‌اند و از این عده هم فقط ۶۰ نفرشان در کلاسهای مبارزه با بیسوادی شرکت کرده‌اند. و همین عدهٔ قلیل هستند که اینقدر موجب تحسین و تمجید مسافران قرار می‌گیرند.

از اعضای آند، وابسته‌اند. درست همچنانکه ایکسیون^۱ به‌گردونه خویش وابسته بود. و اگر به‌علتی از علل بخواهد محل کار خود را تغییر دهد (چون به‌هر صورت امیدوار است که جای دیگر وضع بهتری داشته باشد یا وضعی که کمتر بد باشد). باید سخت مواظب خود باشد. و در چنین صورتی او که برای خود تاکنون در دسته‌ای جاداشته - به‌جایی گره خورده بوده و اسمش در دفتر مخصوصی ضبط شده بوده دچار این مخاطره خواهد شد که از همه‌جا رانده شود. و حتی اگر بی‌اینکه از شهری به‌شهر دیگر تغییر مکان بدهد تنها از کارخانه‌ای به کارخانه دیگر برود از حق سکونت در منازل کارگران (که البته در هیچ صورت مجانی نیست). محروم خواهد شد. حق سکونتی که به‌دشواری به‌دستش آورده. و کارش چنان حقی را به‌او داده بوده است. آنکه محل کار خود را ترک می‌گوید اگر کارگر باشد قسمت مهم مزد خود را از دست خواهد داد و اگر کلخوزنشین باشد تمام حاصل کاری را که در کلخوز دسته‌جمعی با دیگران کرده است از دست می‌دهد. در مقابل هیچ کارگری حق ندارد در قبال تصمیمی که برای تغییر محل کارش به‌او ابلاغ می‌کنند سرپیچی کند. و در هر صورت آزاد نیست، نه برای رفتن و نه برای ماندن در جایی که دلش می‌خواهد. و یا شاید ندای عشقی و یا دلبستگی محبتی او را به‌خود می‌خواند.^۲

کارگشوروی اگر عضو حزب نباشد رفتای حزبی‌اش به‌سرعت از او پیش خواهند افتاد. اسم‌نوشتن در حزب و پذیرفته شدن در آن (و این امری است نه چندان آسان که لازمه آن نه‌تنها اطلاعات مخصوصی در این باره است بلکه باید تعصبی کامل و نرزشی بخصوص برای تملق و فرسائنداری داشت). اولین و حتمی‌ترین شرط «موفقیت» است.

اما بمحض اینکه کسی عضو حزب شد دیگر قادر به‌خروج از آن نیست^۳ مگر با از دست دادن فوری موقعیت و محل کار خود و تمام مزایایی که در قبال

۱. Ixion: اساطیر یونان. این شخصیت افسانه‌ای پادشاه «لاپیتس» بوده است که به‌علت

بی‌احترامی به «ژونون» زوجه ژوپتر به‌حکم خدای خدایان، یعنی همین ژوپتر، به دوزخ افتاده و تا ابد به‌گردونه آتشیی بسته شده که دایماً در گردش است. - م.

۲. دولت به‌همان طریق که عوامل مادی جریان اقتصاد را طبق میل خود جابه‌جا و معین می‌کند عامل انسانی را نیز مستبدانه جابه‌جا می‌کند. کارگران دیگر آزاد نیستند که قدرت کار خود را در هر جا و به‌هر طریقی که مایل باشند بفروشند. این آزادی را هم ندارند که طبق میل خودشان در سرزمین وسیع اتحاد جماهیر شوروی سفر کنند و یا از جایی به‌جای دیگر بروند (گذرنامه داخلی!) حق اعتصاب از آنان سلب شده و هرگونه قصد مقاومتی در قبال روشهای استاخانویست موجب عواقب جدی بر آنان خواهد شد. نقل از مجله «آدم واقعی» شماره بیست و سوم فوریه ۱۹۳۷ از مقاله‌ای به‌عنوان «نظری به اقتصاد روس» به‌قلم «لوسین لورا»

۳. برعکس - اخراج از حزب بسیار فراوان اتفاق می‌افتد. و بیشتر هم به‌عنوان «تصفیه». و بمحض اخراج، سبیری در پیش است.

کار سابق خویش به دست آورده بوده است. البته بدون در نظر گرفتن عواقبی که باید به انتظارش باشد یا سوءظنی که به او پیدا خواهند کرد. و راستی هم چرا کسی حزب را از دست بدهد در حالی که تا عضو آن بوده چنان زندگی آسوده‌ای داشته؟ چه کسی یا مقامی چنین سزایی را به او خواهد داد؟ و تازه مگر حزب در قبال این سزایا از آدم چه می‌خواهد؟ جز پذیرفتن هر چیز و پیش خود فکر نکردن؟ و اصلاً در جایی که قبول داریم همه کارها خوب و روبه‌راه است چه احتیاجی به فکر کردن (و بخصوص پیش خود فکر کردن). هست؟ پیش خود فکر کردن درست یعنی «ضداقتلایی» شدن و کسی که این کار را بکند دیگر برای سیبری رسیده شده است.

یک وسیله عالی دیگر برای پیشرفت، جاسوسی است. این عمل میانۀ آدم را با پلیس گرم می‌کند و او را مورد حمایت آن دستگاه قرار می‌دهد. در عوض باید به دستگاه پلیس خدمت کرد. و یک بار که کسی به چنین اقدامی شروع کرد دیگر شرافت و دوستی برایش نمی‌تواند معنایی داشته باشد. به هر صورت باید با پلیس راه‌آمد. بقیه کار بسیار ساده است، زیرا جاسوس همیشه درمان است.

در فرانسه وقتی روزنامه‌ای به علل معین سیاسی در صدد لجن مال کردن کسی برمی‌آید برای اجرای این مقصود پست، به یکی از دشمنان آنکسی مراجعه می‌کند. اما در شوروی در چنین موردی بر عکس، به نزدیک‌ترین دوستان شخص مراجعه می‌کنند. و برای اجرای این امر تقاضا هم نمی‌کنند - مجبور می‌کنند. و بهترین طریق لجن مال کردن، اعلام عدم آشنایی و تنفر دوستان شخص مورد نظر است در چنین موارد. این مسأله هم اهمیت دارد که دوستان کسی که باید از بین برود از دوستی با او ابراز تنفر کنند و دلایل این امر را نیز بشمارند. «علیه زینویف و کامه‌تف و اسمیرتف، رفقای صمیمی آنها قد علم کردند. یعنی پیا تا کف و رادک؛ که به نوبه خود قبل از اینکه تیرباران شوند به وسیله کسان دیگری لجن مال شدند.» تن ندادن به این بی‌غیرتی موجب از بین رفتن آدم خواهد شد و در این صورت نه تنها کسی که باید از بین می‌رفته است نجات داده نشده بلکه دوست او هم جان خود را گذاشته است.

در چنین شرایطی گاهی کار به جایی می‌کشد که اطمینان آدم از همه چیز و همه کس سلب می‌شود. حتی اظهارات معصومانه به کودکان ممکن است باعث از بین رفتن آدم بشود. و به این علت حتی جرأت ندارند پیش روی بچه‌های خودشان حرف بزنند. هر کس مراقب دیگران است، مراقب شخص خویش است و زیر مراقبت دیگران. هیچ‌گونه صمیمیت و مکالمه دوستانه‌ای - هیچ‌گونه درد دل بی‌پردای - وجود ندارد، مگر در رختخواب و میان زن و شوهر. البته اگر زن و

۱. به قول آقای «بی و ن» - «داخل شدن به حزب در آن واحد یعنی به خدمت دولت و حزب و منافع شخصی خویش کمر بستن» و این هماهنگی کاملی است که خوشبختی و موفقیت در شوروی وابسته به آن است.

شوهر از یکدیگر مطمئن باشند. دوست من (ایکس) به شوخی می‌گفت لابد همین امر است که باعث فراوان شدن ازدواج گشته. همین آرامش خیال در معاشرتهای آزاد یک زن و یک مرد نیز دیده نمی‌شود.

آخرفکرش را بکنید مردم می‌بینند که به علت گزارشهای بی پایه به جدایی محکوم می‌شوند! و پس از چنین ترس و وحشت روزانه‌ای که روز به روز هم تشدید می‌شود احتیاج به درد دل‌های صمیمانه در خلوت بسترها بیش از پیش به مردم فشار می‌آورد.

برای در امان ماندن از اتهام و خیرچینی دیگران، آخرین راه علاج این است که آدم دست پیش را بگیرد. والا کسانی که حرفهای بوداری شنیده باشند و زود گزارش نداده باشند مستحق حبس و تبعید هستند.

به این طریق جاسوسی و خبرگزاری کم کم جزو عرف و عادت مردم درآمده است. تمرین این کار را حتی از اوان ایام جوانی شروع می‌کنند. و کودکانی که خبرگزاری می‌کنند تشویق هم می‌شوند.

برای داخل شدن به بهشت کوچک شهر «بلشو» که ذکرش رفت (صفحه ۱۳۹ همین ترجمه) تنها کافی نیست که آدم در گذشته جانی مخوفی بوده باشد. بلکه شرط دیگرش آن است که رفقای خودش را هم لو داده باشد. ارزشی که برای خیرچینی قایل می‌شوند خود یکی از وسایل بازجویی و تحقیق برای دستگاه «گه په‌ئو» است. از زمان قتل «کیروف» به بعد پلیس مراقبت خود را باز هم شدیدتر کرده است. تقاضای عفو جوانان از «امیل و رهارن» (در طی مسافرتش به روسیه به فاصله کمی قبل از شروع جنگ) که «ویلدراک» با آب و تاب به نقل آن پرداخته است مسلماً دیگر این روزها ممکن نیست. حتی فعالیت انقلابی (خواهش می‌کنم بگوئیم ضد انقلابی) هاد (کتاب بسیار زیبای ماکسیم گورکی) و پسرش دیگر امکان‌پذیر نیست. در جایی که آنان دیروز در اطراف خود جز کمک و پشتیبانی و حمایت چیزی نمی‌دیدند امروز چیزی جز مراقبت و خیرچینی دیده نمی‌شود.

از بالا تا پایین درجات اجتماع تجدید نظر شده شوروی فرمانبردارترین و بی‌غیرت‌ترین و سر به راه‌ترین و پست‌ترین اشخاص، معروف‌ترین و خوشبخت‌ترین افرادند.

تمام کسانی که پیشانی افراخته‌ای داشته‌اند به حبس و قتل دچار شده‌اند یا تبعید گشته‌اند. شاید ارتش سرخ از این انخطاط اندکی در امان مانده باشد؟

۱. در سیاستوپل عده زیادی از افسران و سربازان ساده نیروی دریایی را دیدم که رفتار افسران با افراد ساده و رفتار این افراد بین خودشان به قدری برادرانه و صمیمی بود و به قدری ساده و طبیعی که من نتوانستم از اظهار شرف خودداری کنم. داستانی بر سر افواه روزنامه‌ها افتاده است که در یکی از رستورانهای بزرگ مسکو من بوده‌ام و دیده‌ام که بمحض ورود چند افسر تمام حضار برخاسته‌اند و پیشفنگ کرده‌اند و این داستان به قدری ساختگی و احمقانه بود که لازم نبود به تکذیب آن پردازم.

اسیدوارم چون اگر نه چنین باشد بزودی از این ملت قهرمان و قابل ستایش که این همه درخور علاقهٔ ماست کسی جز یک دستهٔ دژخیم و کلاش و جمع کثیری قربانی باقی نخواهد ماند.

این موجود بدبخت و محرومی که نامش کارگر شوروی است وقتی جزو سوگلی‌ها نبود و گرسنه و درمانده و فلاکت زده، نه جرأت اعتراضی برایش باقی ماند و نه حتی جرأت این را داشت که شکایتی به صدای بلند بکند، چه تعجبی دارد اگر از نو خدایی برای خویش بیافریند و در دعای به درگاه او چارهٔ بدبختیهای خود را بجوید؟ مگر او به چه چیز انسانی می‌تواند متوسل شود و کدام آدمی را می‌تواند ندا بدهد؟...

وقتی ضمن اخبار می‌خوانیم که در آخرین مراسم عید نوئل کلیسای شوروی جای سوزن انداز هم نداشته است هیچ‌جا تعجب نیست. «افیون» دوی درد حرمان زده‌هاست.

من به تازگی در کنج قفس بچه‌سازی که از لانهٔ خویش به در افتاده بود و از سه‌ماه پیش تا کنون در اینجا (کوورویل) بزرگش می‌کردم و گندم به‌اومی‌دادم به دو دانه گندم برخوردم که نزدیک آبدان کوچک مرغک در کنارهٔ قفس افتاده بود و از نم قطرات آب رطوبت لازم را گرفته بود و جوانه زده بود و سر برآورده بود و از هر کدام آنها ناگهان (یعنی من ناگهان ملتفت این قضیه شدم.) ساقهٔ نازک سبز رنگی برآمده بود که اکنون هر کدام چهار پنج سانتیمتر بلندی داشت. این اتفاق که بسیار طبیعی و عادی بود مرا در چنان شوق و شغفی فرو برد که نگذاشت مدتها به چیز دیگری بیندیشم. راست است: دانه‌ها را حساب می‌کنند، سخت سبک سنگینشان می‌کنند و دانه‌ها همچون گردوهای کوچک و سفت و سقط زیر دست آدم می‌غلظند و طبق میل آدم زیر و رو می‌شوند. اما ناگهان یکی از همین دانه‌ها تکانی به خود می‌دهد و به چشم آدمی می‌کشد که در عین حال موجود زنده‌ای است! و اداره‌کنندهٔ هاج و واج مانده را که از کنار میله‌های قفس چشم به تعجب گشوده است. و هرگز در این فکر نبوده، بشگفتی می‌افکند.

برخی از تئوری‌دان‌های مازکسیست^۱ به نظر من بطور عجیبی فاقد تری و رطوبتی هستند که موجب نرم شدن دانه‌ها و سبز شدن آنها می‌گردد. مسلماً از اظهار احساسات در این مورد کاری بر نمی‌آید. در پی مقصودی که طبق قوانین عدالت باید به دست بیاید نمی‌بایست به استرحام برخاست.

بر بدبختی و فلاکت، ندبه کردن در حقیقت وسیله‌ای برای دوام بدبختی است. در صورتی که از بدبختی و فلاکت باید جلو گرفت. (و این هم اهمیت دارد که نباید گذاشت باروتی که انقلاب نیازمند به آن است رطوبت بکشد.)

۱. در حالی که سرتاسر آثار مارکس و انگلس حاوی سهٔ صدر عجیب و خارق‌العاده‌ای است و از این گذشته احتیاج شدیدی به عدالت در آن به چشم می‌خورد.

آنچه که در اصطلاح «قلب» نامیده می‌شود به علت بیکاره ماندن به «پژمردگی»^۱ سوق داده شده است. خشکی و جمودی نیز که به آسانی مورد قبول افتاده است از همین جا ناشی گشته. و نیز فقر بخصوص که ناشی از بهبود کلی اوضاع است... این ملاحظات مرا به جاهای دوری خواهد برد. از آنها خودداری می‌کنم.

۵

آقای فرنان کرونیه با تبجیل این جمله از بازگشت از شوروی مرا نقل کرده است که: «ولی به هر صورت این مسأله مورد قبول است که در اتحاد جماهیر شوروی دیگر خبری از استثمار عده معتناهایی از مردم به نفع یک یا چند تن وجود ندارد. و این خودش مسأله بزرگی است»^۲ و بعد چنین اضافه می‌کند: «واقعاً رفیق عزیز! خیلی هم بزرگ است!» کف زدن شدید حضار!

راستی هم خیلی بزرگ است. یعنی خیلی بزرگ بوده است ولی مدتهاست که دیگر این مطلب صحت خود را از دست داده. من در این مورد پافشاری هم می‌کنم چون مسأله‌ای بسیار مهم است. «بی‌ون» همین مطلب را به صورتی بسیار درست بیان کرده است و گفته: «از میان رفتن سرمایه‌داری الزاماً آزادی کارگر را به او بر نگردانده است.» و بسیار بجاست که پرولتاریای فرانسه این مطلب را درک کند. یا بهتر است بگویم بسیار بجا بوده که این مطلب را درک کند. در صورتی که کارگر شوروی اکنون به آن مرحله رسیده است که خیال خام کار کردن برای خویش را - و به این طریق به دست آوردن لیاقت خویشتن را از دست بدهد. مسلماً دیگر سرمایه‌دار فعالی در شوروی وجود ندارد که کارگر را مورد استثمار قرار بدهد. ولی این کارگر هنوز هم - منتهی به روشی بسیار پیچیده و معقد و تغییر شکل یافته - استثمار می‌شود. به طوری که دیگر نمی‌داند یخه که را بچسبد. به ازای مزد غیر مکفی و قلیل اوست که مزدهای گزاف دیگران پرداخت می‌شود. دیگر این کارگر شوروی نیست که از منافع کار خویش و از «اضافه کار» خویش استفاده می‌کند. بلکه سوگلی‌ها و سر به راه‌ها و بیسر و صداها و سیرو پرها هستند که از کار او سود می‌برند. و با همین برداشتهایی که از مزدهای اندک کارگران ساده می‌کنند حقوق ماهانه گزاف ده هزار روبلی و بیشتر را می‌پردازند.

برای اینکه تصریح بیشتری در کار آورده شده باشد نمودار بسیار گویایی

۱. من این کلمه را از فرهنگ مارکسیسم به عاریه گرفته‌ام. لنین همین کلمه را در کتاب خود «دولت و انقلاب» به کار برده است و نوشته که «اصطلاح (پژمردن یا مرگ تدریجی) دوت بسیار بجاست. زیرا در عین حال که حاکی از کندی جریان تحول دولت است خود به خود بودن آن را نیز می‌رساند.» آثار کامل لنین - جلد ۲۱ - صفحه ۵۱۵.

۲. صفحه ۵۴ همین ترجمه. - م.

را که آقای بی‌ون^۱ در این مورد داده است نقل می‌کنم و کسی نیست که بتواند در دقت و صحت این نمودار تردیدی کند.

نوع مزد بگیر	حداقل	حداکثر	مزد عادی
کارگر	۷۰ روپل	۴۰۰ روپل	۱۲۵ تا ۲۰۰ روپل
کارمند جزء	۸۰ «	۲۵۰ «	۱۳۰ تا ۱۸۰ «
خدمتگار (کلفت)	۵۰ «	۶۰ «	البته (به اضافه غذا و مسکن)
کارمند و متخصص متوسط	۳۰۰ «	۸۰۰ «	
مسئولان امور، کارمندان عالی‌رتبه - برخی از استادان و هنرمندان و نویسندگان	۱۵۰۰ « ۱۰۰۰۰ « و بیشتر		

به برخی از اینگونه افراد اخیر درآمد ماهانه‌ای در حدود ۲۰ تا ۳۰ هزار روپل هم پرداخت می‌شود.

نمودار مقایسه‌ای حقوق بازنشستگی نیز کمتر از آنچه گذشت گویان نیست. به این طریق: حق بازنشستگی زنان کارگرها: از ۲۵ تا ۸۰ روپل در ماه، بدون هیچ مزیت دیگر.

حق بازنشستگی زنان بیوه کارمندان عالی‌رتبه و متخصص‌های بزرگ از ۲۵۰ تا ۱۰۰۰ روپل در ماه به اضافه حق استفاده از عمارات ویلاقی و منازل مسکونی (مادام‌العمر) و کمک خرج تحصیل برای فرزندان آنها و حتی برخی از اوقات برای اطفال خردسالشان. تازه نوبت عوارض و مالیات‌هایی است که مزدها (مزد کمتر از ۱۵۰ روپل در ماه در برخی موارد معاف از عوارض است). برداشته می‌شود. و این رقم از ۱۵ تا ۲۱ درصد مزدها را تشکیل می‌دهد. متأسفانه نمی‌توانم تمام این فصل آن کتاب را نقل کنم. خود رساله در دسترس هست و می‌توان به آن مراجعه کرد.

پنج روپل مزد روزانه و گاهی باز هم کمتر. از این درمی‌گذرم که این مزدها را با مزدی که در مملکت خود ما با وجود مجاز بودن اعتصاب پرداخت می‌شود مقایسه کنم. درست است که نان در شوروی از فرانسه ارزانتر است (در سال ۱۹۳۶، نان جو کیلویی ۸۵ کوپک است و نان سفید کیلویی یک روپل و هفتاد کوپک) ولی انواع لباسهای بسیار عادی و اجناس مورد احتیاج اولیه «بسیار گرانها» است. روپل اندکی کمتر از فرانک فرانسه قبل از «تسعیر» آن قدرت خرید داشته است.^۲ و برای اینکه بیش از حد در مورد مزایایی که غیر از مزد ماهانه مورد استفاده کارگران است سخن‌رانده نشود باید اذعان کرد که این مزایا وجود دارد. ولی اغلب اوقات در مورد مزدهای کلان مصداق پیدا می‌کند.

۱. از کتاب: «آنچه که انقلاب روس به آن صورت درآمده است.»

۲. در ۱۹۳۶ مزد ماهانه متوسط یک کارگر قدرت خرید ۲۲۵ کیلوگرم نان جو را دارد. ولی در سال ۱۹۱۴ مزد ماهانه یک کارگر متوسط که ۳۰ روپل بوده است قدرت خرید ۶۰۰ کیلوگرم از همین نان را داشته است.

آدم از خودش می‌پرسد چرا قیمت محصولات کارخانه‌ها و حتی قیمت محصولات طبیعی (مثل: شیر، کره، تخم‌مرغ، گوشت و غیره) اینقدر گران است؟ در صورتی که فروشنده همه آنها دولت است. ولی تا وقتی که کالا به مقدار کافی در دسترس نیست و تا موقعی که عرضه به این صورت تأسف‌آور کمتر از تقاضاست بدیهیست که تقاضای خریدار دچار یأس بشود. به این طریق کالا جز به کسانی که می‌توانند قیمت‌های گزاف بپردازند عرضه نمی‌شود. و اکثر مردم از قحط و غلا در عذابند. و همین مردم کثیر ناچار می‌توانند روزی از تأیید حکومت دست بدارند و به همین دلیل است که نباید گذاشت به صدا درآیند!

وقتی که آقای ژان پونس در قبال افزایش حد متوسط مزدها در شوروی به شادی درمی‌آید و نقل می‌کند که:^۲

در سال ۱۹۳۴	حد متوسط مزد	۱۸۰	روبل بوده است
و در سال ۱۹۳۵	«	۲۶۰	«
و در سال ۱۹۳۶	«	۳۶۰	«

باید به ایشان یادآوری کنم که مزدهای ناچیز کارگران ساده به همان میزان سابق باقی مانده است. و این افزایش «حد متوسط» مزدها مرهون افزایش میزان مزد سوغکی‌ها و مورد نظر است که مزدهای کلان می‌برند. گذشته از اینکه حد وسط مزد فقط وقتی بالا می‌رود که ارزش عمومی زندگی بالا رفته باشد. وقتی که روبل قدرت خرید خود را از دست نداده باشد.^۳

به این طریق چنین مسأله بدعت‌آمیزی حاصل می‌شود که: مزدهای روزی پنج روبلی و حتی کمتر از آن، که تقریباً موجب منتهای فلاکت و بدبختی توده کثیر کارگران می‌شود به سوغکی‌ها و مورد نظرها اجازه می‌دهد که مزدهای بسیار

۱. فشارهای تحمل‌ناپذیر جدید نیز از همین جا ناشی است. وانگهی خود استالین چند سال پیش گفته است که: «یکی از این دورا باید پذیرفت. یا از خوشبینی و مدعیات بوروکراتها درگذشتن و به کارگر و دهقانان غیرحزبی که بر اثر خطایای ما زجر می‌بردند اجازه انتقاد از ما را دادن و یا تحمل افزایش روزافزون ناراضیاتی را کردن و تن به قضاوتی دادن که شورش مردم در مورد ما خواهد کرد.» قسمتی از نطق استالین به نقل قول از سوارین - از کتاب استالین صفحه ۳۵.

۲. «فریدمان» بسیار می‌کوشد که استاخان‌وویسم را به عنوان وسیله ماهرانه‌ای برای بالا بردن مزدها تلقی کند. ولی من از آن می‌ترسم که این وسیله موجب آن بشود که حتی از یک کارگر عادی امکان کارکرد بیشتر نیز سلب شود.

۳. آمارهای رسمی چنان نشان می‌دهد که از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۵ جمع کل مزد کارگران صنایع سنگین ۵۲ درصد افزایش یافته است ولی در همین مدت افزایش مزایای کارمندان عالی‌رتبه ۹۴/۸ درصد و از آن کارمندان امور تجارت ۱۰۳/۳ درصد بوده است. گذشته از اینکه باتوجه به کاهش قدرت خرید روبل حتی افزایش میزان برخی از مزدها نیز هرگز نشانه‌ای از بهبود کلی اوضاع نمی‌تواند باشد.

گزافی ببرند و نیز اجازه می‌دهد که بتوانند به قیمت تبلیغات مفصل و شدیدی که به عمل می‌آورند به کارگران مملکت ما بقبولانند که کارگران روس در منتهای خوشبختی به سر می‌برند. و آدم آرزو می‌کند که کاش این خوشبختی تبلیغاتی را اندکی کمتر باور کنند. شاید همین باعث شود که کارگران روس اندکی بیشتر خوشبخت گردند.

۶

اینکه کسی احساس نکند که دارد استثمار می‌شود خودش خیلی مهم است. اما اینکه آدم بفهمد که هنوز استثمار می‌شود ولی نداند به وسیله چه کسی، این مهم‌تر است. اینکه نتواند مسؤول بدبختی و فلاکت خود را بجوید و نداند یخه چه کسی را بچسبند...! و سن از این می‌ترسم که در چنین وضعی که امکان هرگونه شکوه‌ای نیز از بین رفته باز هم آقای «سلین» حق نداشته باشد منتهای درجه وحشت و هراس خود را نشان بدهد. این شخص با قدرت کلام چنین می‌گوید:

باز خویش اینست که آدم سرگرم می‌شود! مجبور نیست به هر چیز گردن بنهد! ولی هنوز هم محروم است. اقلاً می‌تواند تمام بلاهای تقدیر را به حساب خونخواران، به حساب استثمارکنندگان سرطانی مانند بگذارد! و بعد نیز رفتاری شبیه قاشقه‌ها داشته باشد. ندیده و نشناخته!... ولی وقتی آدم حق تخریب نداشته باشد حتی نتواند فریاد بکشد دیگر زندگی تحمل ناپذیر می‌شود!...!

صبح امروز (۸ فوریه ۱۹۳۷) دوستم (ایکس) پیروزمندانه نسخه‌ای از روزنامه «هان» دیروز را برایم آورد و از آن این قسمت را خواند: «در طول دو پرنامه پنجساله بودجه «اوکراین» هفت برابر افزایش یافته».

قسمت اعظم مخارج بودجه جدید برای مصارف اجتماعی و فرهنگی در نظر گرفته شده است. یعنی ۶۵۴۶ میلیون روبل به مصرف تعلیمات عمومی. ۱۲۲۷ میلیون روبل به مصرف بهداشت عامه خواهد رسید.

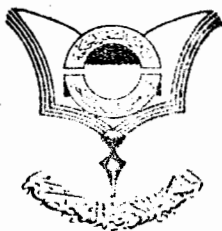
خوب؟ در جواب این مطلب چه دارید؟

من هم کتاب «لوئی فیشر» را که در اتحاد جماهیر شوروی خیلی مورد توجه و علاقه است باز کردم و از صفحه ۱۹۶ آن این جملات را در جواب دوستم

1. Céline: *Mea Culpa* 2. Tamps

۳. و این افزایش بودجه هرگز باعث افزایش مزدهای قلیل نشده است. این افزایش همیشه صرف مزدگسانی شده است که «سرمایه ذخیره» دارند.

این احساس به من دست داد که پرولتاریا اکنون که به سلطه رسیده است، دارد به نفع رقبای خویش از میدان به در می‌رود. به این معنی که سیزده سناتور یوم جدید که در دست ساختمان است (در ناحیه «کیسلوودسک» بزرگترین مراکز آبهای معدنی جهان). تماماً به وسیله مؤسسات دولتی ساخته شده است. مثل بانک دولتی و کمیساریای صنایع سنگین و کمیساریای پست و تلگراف و ساختمان پرودا و غیره... در تمام این ساختمانها کارگران بوده‌اند که کار کرده‌اند ولی گمان می‌کنم به تخته‌خوابها و حمامهای این سیزده سناتور یوم جدید نیز کارمندان عالی‌رتبه بیشتر از کارگران دسترس خواهند داشت!



گفتار لوئی فیشر بسیار نخبیانه است، وقتی درباره «رخوت سندیکاها» سخن می‌راند. در تأیید همین مطلب باید گفت که فقط وظیفه همین سندیکاهاست که «کارمندان عالی‌رتبه دولتی و مهندس‌ها و دسته‌های دیگری را که دارای موقعیت و وضع تثبیت شده‌ای هستند از احکام بهترین ساختمانها باز بدارد. و از آنان جلو بگیرد که بیش از سهم خود در سناتور یوم‌ها جایی را اشغال بکنند و غیره...» ولی این چنین نیست. سندیکاها در جایی که بوروکراسی مسلط بر اوضاع است قدرتی ندارند. دائماً به گوش ما از دیکتاتوری «پرولتاریا» می‌خوانند و ما بیش از پیش دور از حقیقت مانده‌ایم. بیش از پیش. زیرا این «دیکتاتوری بوروکراتهاست که مسلط بر پرولتاریا گشته است.»^۲

زیرا پرولتاریا حتی این توانایی را ندارد که نماینده‌ای مدافع حقوق از دست رفته خویش انتخاب کند. رأی توده‌های مردم در انتخابات چه علنی و چه مخفی چیز سختره‌ایست. چیزی بیش از یک ظاهر سازی نیست. داوطلب شدن برای انتخابات نیز امری است که از بالا به پایین سرایت می‌کند و تصمیم آن

۱. کتاب لوئی فیشر Louis Fieher درباره اتحاد جماهیر شوروی بسیار جالب است. این کتاب که مورد توجه اتحاد جماهیر شوروی نیز قرار گرفته است انتقادهایی دارد که تلویحی است. ولی برای کسی که بتواند آن را خوب بخواند و درک کند انتقادهای روشن است. شرح و توصیف جذابی که درباره برخی از دولتهای کوچک قفقاز داده است این احساس را در انسان می‌انگیزد که هنوز بسیاری از شاخه‌های این درخت شورایی بزرگ سبز مانده است. و این تنها تنه درخت است که پُرمرده و فاسد شده.

۲. «در حقیقت سندیکاها نیز مثل شوراهای کارگری موجودیت خود را از دست داده‌اند. (رسال ۱۹۲۴) کارگران از این موسسه پرخرجی که در دست ۲۵ هزار کارمند دولتی قرار دارد و به دقت زیر نظر دبیرخانه حزب واقع شده است دیگر نه امید حمایتی دارند و نه امید کمی.» نقل از کتاب «استالین» به قلم سوارین - صفحه ۳۴۷.

را در مقامات بالا می‌گیرند و ملت حق ندارد کسی را انتخاب کند. مگر اینکه قبلاً از طرف همان مقامات برگزیده شده باشد. با سرنوشته پرولتاریا بازی کرده‌اند خفه‌اش کرده‌اند و از هر طرف دست و پایش را بسته‌اند به طوری که امکان هرگونه مقاومت را تقریباً از او گرفته‌اند. آه! که حزب چه خوب رهبری شده است! و چه خوب استالین آن را در دست گرفته‌است و آن هم با تحسین و تمجید تمام کمونیست‌های عالم که هنوز می‌پندارند - و مدهای مدید دیگری نیز چنین خواهند پنداشت - که اقلاً در اتحاد جماهیر شوروی به قدرت رسیده‌اند و پیروزی را به دست آورده‌اند و کسانی را هم که در قبال این پیروزی تحسین و تمجیدی نمی‌کنند همچون دشمن و خیانت کار تلقی می‌کنند.

بوروکراسی که پس از خاتمه دوران «نپ» به طور قابل ملاحظه‌ای تقویت شده‌است در «کلخوز»ها و «سوخوز»ها نیز روز به روز بیشتر نفوذ می‌کند. روزنامه پرادا شماره ۱۶ سپتامبر ۱۹۳۶ در نتیجه پرسشی که به عمل آورده است بیش از ۱۴ درصد کارمندان و حقوق‌بگیران ایستگاههای ماشین‌های کشاورزی را کارمندان بی‌مصرف تشخیص داده‌است.^۱

برخی از مطلعین اظهار می‌دارند که بوروکراسی گرچه در آغاز کار برای اداره امور به وجود آمد بعدها وسیله‌ای برای ایجاد قدرت گشت و اکنون حتی خود استالین نیز برده آن شده‌است. هیچ چیز دشوارتر از بیکار کردن بیکاره‌ها و هیچ‌کاره‌ها نیست که کوچکترین ارزش شخصی رانیز ندارند. در همان سال ۱۹۲۹ «اورجونیکیدزه» از «تعداد عظیم هیچ‌کاره‌ها» که نمی‌خواهند از سوسیالیسم واقعی چیزی بیاموزند و اگر هم کاری می‌کنند فایده‌ای جز جلوگیری از موقعیت سوسیالیسم ندارد وحشت می‌کرده‌است. در آن سال همین شخص چنین می‌گفته‌است: «آدمهایی که نه می‌دانند چه باید کرد و نه هیچکس به وجودشان احتیاجی دارد حتی در کمیسیون‌های تفتیش جا گرفته‌اند.» ولی هر قدر این آدمهای بیکاره ناتوان‌تر و بیکاره‌تر باشند استالین از بابت قریحه فرمانبرداری آنها مطمئن‌تر خواهد بود. چون موقعیت مرجح خود را فقط مرهون همین فرمانبرداری هستند. و بی‌هیچ گفتگو همین بیکاره‌ها و طفیلی‌ها، پر حرارت‌ترین طرفداران رژیم مسلط فعلی هستند. و در حالی که حافظ ثروت و موقعیت استالین بشمار می‌روند در واقع از ثروت و موقعیت خویش محافظت می‌کنند.

شرایط سه‌گانه‌ای را که لنین برای جلوگیری از بوروکرات شدن کارمندان پیشنهاد می‌کرد و درباره‌اش اصرار فراوان داشت عبارت بودند از:
اولا - متغیر بودن دائمی شغل کارمندان و انتخابی بودن آنها.

۱. قبل از جنگ دستگاههای بوروکراسی چیزی در حدود ۸/۵ درصد از عواید عمومی را صرف می‌کرده‌اند. در سال ۱۹۲۷ این هزینه ۱۹ درصد از درآمد عمومی را صرف می‌کرده و از آن پس اطلاعی در دست ندارم.

ثانیاً - حقوق مساوی با مزد کارگر متوسط.
 ثالثاً - شرکت همگانی در بازرسی و تفتیش به طریقی که (و در این باره اصرار داشت.) همه به تناوب بتوانند کارمند باشند، ولی هیچ کارمندی نتواند بوروکرات بشود؛ این شرایطی بود که لنین قایل بود. ولی به هیچیک از این شرایط سه گانه عمل نشده است.
 پس از بازگشت از شوروی اگر کسی کتاب کوچک دولت و انقلاب لنین را از نو بخواند مسلماً دلش فشرده خواهد شد. زیرا امروز در اتحاد جماهیر شوروی نه تنها از اجتماع کمونیستی رؤیایی بلکه حتی از دوره اجتماعی واسطه‌ای نیز که در آن باید به انتظار سوسیالیسم بود خیلی بیش از دوره‌های پیش به دور افتاده‌اند. در همین کتاب کوچک لنین این چنین می‌توان خواند.

کائوتسکی رویهمرفته چنین می‌گفت: - تا وقتی که کارمند منتخب وجود دارد کارمندان اداری نیز وجود خواهند داشت. پس در رژیم سوسیالیستی، بوروکراسی نیز موجود خواهد بود! - اما هیچ اشتباهی بزرگتر از این نیست. مثلاً مارکس در باره «کمون پاریس» نشان داده است که چگونه مدیران و نگهدارندگان امور عامه در رژیم سوسیالیستی صورت «بوروکرات» (کارمند اداری) خود را از دست می‌دهند. و این امر، کم و بیش که سوسیالیسم مستقر می‌گردد، با حفظ خصوصیت متغیر بودن دائمی و انتخابی بودن مشاغل و در صورتی که بتوان کم کم مزد کارمندان را تا حد متوسط مزدیک کارگر تقلیل داد و نیز بتوان تمام مؤسسات مشورتی را به صورت مؤسسات کارکننده در آورد، یعنی هرگونه حد فاصلی را میان قانون‌گذار و اجراکننده از میان برداشت، کم کم عملی خواهد شد.^۱

آدم از خودش می‌پرسد اگر کائوتسکی امروز می‌بود و جبران آنچه را که گذشته است نمی‌کرد استالین کدامیک از این دو را - یعنی لنین را یا کائوتسکی را - می‌گرفت و به زندان می‌انداخت و تیر باران می‌کرد؟



قانون اساسی جدید اتحاد جماهیر شوروی در بیش از یک مورد پیداست که ۱. مارکس و انگلس در «مانیفست» مشهور خودشان چنین می‌گویند: «نخستین دوره انقلاب کارگری متشکل شدن (تربیت شدن) پرولتاریا است به صورت طبقه مسلط. و این خود غلبه دمکراسی است.» - «غلبه دمکراسی» صحیح است، ولی متأسفانه در شوروی دمکراسی نه تنها غالب نشده است بلکه مغلوب گشته.

می‌خواهد از پیش به انتقادهای موجود پاسخ بدهد. و حملاتی را که متوجه خود می‌داند از پیش رفع و رجوع کند. رهبران اتحاد جماهیر شوروی به خوبی می‌دانند که دستگاه رهبری این ماشین اجتماعی از مردم گریخته است. به خوبی می‌دانند که میان مردم و کسانی که مقام نمایندگی مردم را به خود بسته‌اند هرگونه ارتباط واقعی بریده شده است. و از قضا همین را هم می‌خواهند. و در چنین وضعی آنچه مهم است این است که هر چه بیشتر بکوشند تا طوری وانمود کنند که این ارتباط هیچوقت به این نزدیکی وجود نداشته است. و به قول «روزنامهٔ اومانیت» شماره ۱۳ مارس - در این قانون «بازرسی و نظارت توده‌های مردم در قبال دستگاه‌های رهبری شوروی و مسؤلیت شدید این دستگاه‌های رهبری در قبال مردم بسیار تقویت شده است.» همین روزنامه در همین مورد چنین می‌افزاید: «سیستم انتخاباتی جدید در اتحاد شوروی رابطهٔ برگزیدگان ملت را با توده‌های انتخاب‌کننده استحکام فراوان بخشیده است.»

واقعاً عالی است! و این خواب و خیال به قدری زیباست که در همین مقاله به آسانی می‌توان از «رهبری و راهنمایی انتخابات» و «انتقاد از داوطلبان ناصالح و مخالفت با داوطلب شدن آنها قبل از اینکه فرصت داشته باشند بخت خود را در ضمن رأی مخفی مردم بیازمایند.» دم زده می‌شود. به طریقی که خواننده نمی‌تواند آن پیش بینی از روی حزم و احتیاط را زیاد باور کند. خوب فکر کنید! آخربسیارزننده خواهد بود اگر اشتباه ۱۹ اکتبر ۱۹۳۴ دوباره تکرار شود. در آن روز به مردم این امکان داده شد که (مثلاً در مجمع عمومی کمیتهٔ محلی کیف) بتوانند «آدمهایی را که امروز به عنوان دشمن حزب و مردم معرفی شده‌اند.» به عنوان نمایندهٔ خود انتخاب کنند. به این مناسبت هاست که قبل از هر انتخاباتی لزوم فوری «از میان برداشتن تمام کسانی که تکامل هستهٔ فعال حزب را مانع می‌شوند.» سخت احساس می‌شود. و درست پس از اجرای چنین اقداماتی است که انتخابات می‌تواند «آزاد» باشد.

به این طریق من از آن می‌ترسم که سر دبیر فلان روزنامه - (که از معرفی او خودداری می‌کنم مبادا باعث از بین رفتنش شده باشم.) که با وجود نهایت علاقه و احترامی که نسبت به شخص استالین و اتحاد جماهیر شوروی و نیز نسبت به قانون اساسی جدید دارد، در ضمن یک مقاله پر از تجلیل و تحسین، جرأتی به خرج داده و با کمال حجب و حیا ایراد کوچکی وارد آورده است، بزودی انگشت نما نشود. این سردبیر در ۲۷ فوریه همین سال در روزنامه‌اش اینطور نوشته:

ما واقعاً از این می‌ترسیم که در سیستم فعلی انتخابات، دستگاه‌های رهبری دولت دیگر قدرت آمیزش و ارتباط با توده‌های کارگران را، چنانکه در سیستم شوراها داشتند، نداشته باشند؛ و برعکس آن دوران هر چه بیشتر از مردم جدایی بگیرند. آخر به چه علت؟ به علت فاصله‌ای

که در میان خود انتخاب کنندگان هست و نیز به علت فاصله‌ای که میان انتخاب کنندگان و انتخاب شوندگان به وجود آمده.

ولسی با همه اینها آن نقاد با حزم و احتیاط روزنامه‌ اوها نیت به سادگی می‌تواند بنویسد که: «آخرین آمارها نشان می‌دهد که از هر شصت تن اهالی شوروی یک نفر می‌تواند از یکی از شوراها انتخاب بشود.» یا «این شوراها هر چه و هر کدام که می‌خواهند باشند به هر صورت سنگی هستند در بنای این هرم بزرگ اجتماع. و به همین مناسبت اثر خود را در سیاست عمومی مملکت باقی می‌گذارند.» و مسلماً همین مسأله است که باعث دردرگشته و عاقبت همین مسأله است که می‌بایست سر و صورتی به آن داد. و بدین ترتیب بود که با قانونهای جدید «حوزه سیاسی مداوم در اعماق اجتماع شوروی دیگر وجود ندارد.»^۱

در این مورد باید اظهارات «سروالتر سیتزین»^۲ را کاملاً تأیید کرد که یقین قطعی دارد به اینکه: «اتحاد جماهیر شوروی نیز مثل هر دیکتاتوری دیگری به وسیله یک دسته معین اداره می‌شود و اکثریت عظیم مردم هیچ سهمی در این حکومت ندارند.»^۳ و یا دست کم سهم کوچکی در حکومت مملکتی دارند.»

بعد از همه حرف و سخنها عاقبت ملت است که باید از خود مایه بگذارد و آن هم با غیر مستقیم‌ترین روشهای ممکن. گاهی از این طریق و گاهی از طریق دیگر. از طرفی در نتیجه صدور مواد غذایی که مردم چنین احتیاج شدیدی به آن دارند، و از طرف دیگر به علت فاصله عظیمی که میان قیمت خرید محصولات کشاورزی - به وسیله دولت - و قیمت فروش آن به مصرف کنندگان به وجود آمده، و سرانجام به علت افزایش رسمی قیمتها، همیشه طبقات کارگر و دهقان هستند که باید با صرف سرمایه خود، سرمایه ذخیره دولت را که همیشه نیز غیر مکنفی است بپردازند. از آغاز اولین برنامه پنجساله وضع چنین بوده است و هنوز هم وضع از همان قرار است. تازه اگر این سرمایه ذخیره دولت گذشته از جنبشی که باید به تمام دستگاه بزرگ اجتماعی بدهد به مصرف امور عام‌المنفعه و عملی و نועودستانه می‌رسید حرفی نبود. کاش بیمارستانها، آسایشگاهها و خانه‌های فرهنگ و غیره که از همین سرمایه بنا می‌شوند، می‌توانستند مورد استفاده عموم

۱. من اصولاً معتقد نیستم که اکثریت عظیم مردم در رفتار خود بتوانند نهایت شرایط عقل را به‌جا بیاورند. ولی بحثی از این مسأله نیست. بحث در این است که به این اکثریت عظیم، در حالی که رنج می‌برند، حتی اجازه دم برآوردن نیز داده نمی‌شود. نماینده‌ای نیز که برایشان تعیین گشته اصولاً حرف مسموعی نمی‌تواند داشته باشد.

2. Sir Walter Citrine

۳. سروالتر سیتزین می‌نویسد: «امروز سهمی در حکومت ندارد.» ولی آنچه را که او به این عبارت در ۱۹۳۵ تعبیر کرده است امروز نیز می‌تواند با کمال جرأت تکرار کند. و پس از اعلام قانون اساسی جدید حتی با جرأتی بیشتر و اطمینانی متقن‌تر.

قرار بگیرند. یا اقلاً این امیدواری می‌بود که بعدها خواهند توانست از این مؤسسات بهره‌ای ببرند. ولی وقتی در عین این فلاکت و بدبختی عام، این سرمایه ذخیره مثلاً به‌مصرف ساختمان «کاخ شوراها» (مقبره‌ای برای اموات مشهور) می‌رسد که رفیق ژان پونس نیز در مقابل آن به‌چنین اعجاب و تحسینی انگیزخته شده است، آن وقت چه باید گفت؟ درست فکرش را بکنید! بنای یادبودی به ارتفاع ۱۰۵ متر (که به‌عقیده ژان پونس: «نیویورکی‌ها با دیدن آن از غضب رنگ از صورتشان خواهد پرید.») که مجسمه‌ای از لنین به ارتفاع ۷۰ تا ۸۰ متر از فولادی که هرگز رنگ نخواهد زد بر روی آن قرار خواهد داشت. به‌طوری که درازی هر انگشت لنین ۱۰ متر خواهد شد،^۱ از چنین سرمایه‌ای باید ساخته بشود. باز خوب است. اقلاً کارگر شوروی خواهد فهمید که برای چه هدفی باید از گرسنگی بمیرد. حتی می‌تواند به‌خودش دل‌داری بدهد که اقلاً چنین کاری به‌زحمتش می‌ارزد. و اگر نانی در بساط نیست، وسیله‌ای برای باد کردن و پز دادن هست. (ولی شاید کسانی هم که باد خواهند کرد بیشتر رؤسا و سرکردگان باشند.) و جالب‌تر از همه این است که مسأله همین کاخ شوراها را نیز به‌رای خواهند گذاشت. و خواهید دید که اتفاق آراء هم وجود خواهد داشت! ازملت روسیه خواهند پرسید کدامیک از این دو مسأله را ترجیح می‌دهید: رفاه عامه را یا بنای کاخ را؟ و مسلم بدانید که حتی یک‌نفر را نیز نخواهند یافت که تردیدی به‌خود راه بدهد و بنای کاخ را اولی نداند.

«ژان ژاک روسو» در قرارداد اجتماعی^۲ خود می‌نویسد: «با هر کاخی که در پایتخت ساخته می‌شود می‌بینیم که تمام مملکت به‌ویرانی کشیده شده است.» یعنی کارگران شوروی «به‌ویرانی» کشیده می‌شوند؛ ابداً. استالین راضی باشد آنها حتی در دخمه‌ها نیز سکونت خواهند گزید.

من وقتی در اتحاد جماهیر شوروی بودم تمام اینها را نمی‌دانستم. همانطور که وقتی در کنگو بودم نقش عجیبی را که کمپانی‌های مورد نظر دولت فرانسه در آنجا بازی می‌کردند نمی‌دانستم. در اینجا نیز مثل آنجا من شاهد نتایج وخیم و نکبت‌باری بوده‌ام که علت حقیقی آنها را در آغاز نمی‌دانسته‌ام. اما پس از انتشار کتابی که در باره شوروی نوشتم کم‌کم موفق شدم چیزها در این مورد بیاسوزم. سر والتر سیتزین، تروتسکی، مرسیه، بی‌ون، ویکتور سرژ، لوگه^۳ و رودلف و بسیاری از اشخاص دیگر که اسناد و شواهد خودشان را برایم فرستادند، مرا در این راه کمک کردند. تمام آنچه را که این اشخاص پس از آن سفر به من

۱. نمی‌توانم در مورد اعدادی که ژان پونس داده است تردیدی به‌خود راه بدهم. نه در این مورد و نه در موارد دیگر. ولی هر انگشت به‌درازی ده متر، آنهم برای مجسمه‌ای که ارتفاع تماش هفتاد تا هشتاد متر خواهد بود، کمی باورنکردنی است. مگر فکر کنیم که مجسمه لنین را نه‌نشسته خواهند ساخت.

آسوخند و من در باره آن مطالب همیشه تردید می‌کردم همه مشاهدات اصلی خودمرا تأیید و تقویت کردند؛ اکنون موقع بسیار مناسبی است که حزب کمونیست فرانسه چشمهای خود را بگشاید. موقع مناسبی است که نگذارد دیگر به او دروغ بگویند. وگرنه انبوه کارگران فرانسه بزودی در خواهند یافت که کمونیست‌ها تاکنون فریبشان داده‌اند. همان طور که کارگران مسکو امروز این حقیقت را دریافته‌اند.



من برای اینکه بتوانم در اتحاد جماهیر شوروی فارغ از حب و بغض باشم سه سال تمام در نوشته‌های مارکسیست‌ها غوطه خوردم. از طرف دیگر سفرنامه‌های زیادی را خواندم. معرفی‌نامه‌هایی را که پر بودند از شرح و توصیفهای توجیه‌کننده و اعجاب‌آمیز و ثناخوان. و بزرگترین اشتباهم در اینجا بود که این مدح و ثناها را بیش از اندازه باور داشتم. علت دیگر اشتباه من در اینجا بود که تمام آنچه که ممکن بود مرا از زودباوری برحذر بدارد با لحنی کینه‌آمیز و نفرت‌بار ادا می‌شد... و من که خود به خود با عشق و علاقه میانه بیشتری دارم تا با نفرت و کینه - پیدا بود که اعتماد خواهم کرد و علاقه نشان خواهم داد. هم چنین آنچه که در اتحاد جماهیر شوروی بیش از همه مرا آزد، دیدن آن همه نابسامانی و برخورد با آن همه رجحانهایی نبود که می‌خواستم از دستشان بگریزم؛ رجحانهایی که گمان می‌کردم در شوروی از میان رفته باشند. مسلماً در نظر من که مهمان تازه واردی به اتحاد جماهیر شوروی بودم بسیار طبیعی می‌آمد که به بهترین طریق ممکن پذیرایی‌ام کنند و بهترین جاها را نشانم بدهند - ولی آنچه مورد تعجبم بود فاصله عجیبی بود که میان این بهترین جاها و بهترین پذیرایها و سهم عمومی مردم از زندگی می‌دیدم. رجحانی به این اندازه گزاف در مقابل وضع عمومی مردم که آنقدر فقیرانه و نکبت‌بار بود!

شاید این یکی از نقاط ضعف طرز تفکر پروتستان من باشد که از عقاید قابل اعتراف - از طرز تفکرهای بی «دردسر» بیزارم. چون معتقدم کسی که عقاید خود را گزارش می‌دهد و «اعتراف» می‌کند می‌تواند امیدوار باشد که از این اعتراف نفعی عایدش بشود.

به وضوح می‌دیدم که دولت اتحاد جماهیر شوروی بی‌اینکه عمدی در فریفتن دیگران داشته باشد چه برتری‌هایی برای هنرمندان و ادبا و تمام کسانی که به طریقی می‌توانند مدح و ثنایی از او بگویند قایل می‌شود. در مقابل، رجحانهایی را نیز که ادبیات برای دولت و هر دستگاہی که او را مرجح می‌داشت قایل می‌شد، خیلی زیاد توجه مرا به خود مشغول داشت و بمحض ورود خود من هم وارد میدان شدم؛ با این عزم که نگذارم فریفته شوم. اما گذشتهایی که

در اتحاد جماهیر شوروی در باره‌ام می‌کردند و رجحانهایی که برایم قایل بودند کم‌کم سرا به وحشت انداخت. من برای این به اتحاد جماهیر شوروی سفر نکرده بودم که شامل این رجحانها بشوم. ولی کسانی که در آنجا به انتظار من بودند جانشان از انتظار به لب رسیده بود.

اصلاً چرا از این مسأله دم نزنم؟

در روزنامه‌های مسکو خواندم که در طول چند ماه چهار صد هزار نسخه از کتابهای من در شوروی به فروش رفته است. از حدس و تخمین صدی چند حق نویسنده این نسخه‌ها در می‌گذرم. و مقاله‌هایی را که با آن قیمت‌های گزاف می‌خریدند! و اگر من درباره اتحاد جماهیر شوروی یا درباره استالین قصاد ثناخوانی ساخته بودم؟ واقعاً چه ثروتی...؟

اما با این همه این تفکرات از مدح و ثنای من جلو نگرفت. همچنان که زبان انتقاد را نیز نسبت... ولی اذعان می‌کنم که رجحان خارق‌العاده‌ای که برای آنچه مربوط بنوشته و قلم بود قایل می‌شدند (و این رجحانها بیش از هر مملکت دیگر اروپایی بود). - گر چه این قلم و نوشته نیز از روی فهم و شعور به کار می‌افتاد. نتوانست کوچکترین زینهارى به من بدهد. از تمام کارگران و هنرمندان اتحاد جماهیر شوروی آنها که با ادبیات سر و کاری داشتند بیش از همه مزد می‌بردند و بیش از همه مورد نظر بودند. دو نفر از همراهان من (که ترجمه اثری از هر کدامشان زیر چاپ بود) چون نمی‌دانستند چندین هزار روبلی را که از پیش گرفته بودند چگونه خرج کنند و می‌دانستند هم که حق خارج کردن این پولها را از شوروی با خود ندارند - از این عتیقه فروشی به آن عتیقه فروشی می‌دویدند و تا می‌توانستند سوغاتهای گرانبهائی می‌خریدند. در صورتی که من جز اینکه اندوخته مختصری جمع بیاورم کار دیگری نتوانستم. چون در اتحاد جماهیر- شوروی هر چه لازم داشتم برایم مجانی بود. خودشان می‌دادند. آری همه چیز از خرج سفر گرفته تا سیگاری که می‌کشیدم. و هر بار که کیف بغلی‌ام را بیرون می‌آوردم تا صورت حساب مهمانخانه یا رستورانی را بپردازم یا قیمت خرید چیزی را یا تمبر و روزنامه‌ای را بپردازم تبسم محبت‌آمیز و قیافه آمرانه راهنمایم جلوگیری می‌کرد و می‌گفت: «شوخی می‌کنید. شما مهمان ما هستید. و پنج نفر همراهان شما نیز مثل شما!»

من مسلماً نمی‌توانم از آنچه در تمام طول سفرم در اتحاد جماهیر شوروی بر من گذشته است شکایتی داشته باشم. و تمام مطالب مستهجنی که برای بی‌ارزش جلوه دادن انتقادهای من در این مورد اظهار شده است یا منتشر گشته تا این انتقادها را معلول نارضایتیهای شخصی وانمود کند مسلماً بی‌ارزش و پوچ است. من در تمام عمرم هرگز با چنین شرایط آسایش بخش و پر تجملی سفر نکرده‌ام. همیشه در واگون‌های مخصوص یا بهترین اتوبوسها؛ همیشه در بهترین اتاق مجلل‌ترین مهمانخانه‌ها و همیشه با گرانترین خرجها و برگزیده‌ترین وسایل. و چه پذیرایی عجیبی! چه مواظبتی! چه پیش‌بینی‌هایی! و در همه‌جا مورد استقبال

و تحسین و پذیرایی! محبت آمیزتر و بهتر از آنچه که در این سفر به من هدیه شد هرگز نمی‌توان یافت. و اگر می‌خواستیم این پذیراییها و این محبتها را نپذیریم می‌بایست چقدر نمک‌نشناس باشم و من که نمی‌توانستم این کار را بکنم از این همه محبت و صفا بهترین یادبودها را در دل نگهداشتم و صمیمانه‌ترین تشکرها را ابراز داشتم. ولی همین مهمان‌نوازی عجیب و همین توجهاتی که نسبت به من می‌شد مرا دائماً به یاد برتریها و اختلاف سطحهایی می‌انداخت که در شوروی هست. در جایی که من انتظار داشتم هیچ اثری از عدم تساوی نبینم.

وقتی به زحمت تمام از تشریفات رسمی و مواظبتها می‌گریختم با کارگران ساده و روزمزدی که مزد روزانه‌شان چهار یا پنج روبل بود رفت و آمد می‌کردم. و بخاطر این رفت و آمدها گاهی از حضور در ضیافتهایی که به افتخارم می‌دادند باز می‌ماندم. ضیافتهایی که غذای آن از گلویم پایین نمی‌رفت. و می‌خواهند چه بگویم؟ غذای اغلب روزهای ما - که تنها با خوردن پیش-غذایی (اوردوور) آن و پیش از اینکه غذای اصلی شروع شود سه بار سیر شده بودیم - درست به ضیافتی می‌مانست که شامل شش نوع غذا بود و بیش از دو ساعت طول می‌کشید و راستی تا بیخ حلق آدم پرمی‌شد. راستی چه مخارجی! من که هرگز نتوانستم صورت حسابی برای این غذاها بینم ناچار نمی‌توانم قیمتشان را تعیین کنم. ولی یکی از همراهانم که کاملاً در جریان قیمتها بود حدس می‌زد که هر غذای ما با شرابهایی مختلفی که داشت در حدود نفری سیصد روبل تمام می‌شد. و ما شش نفر بودیم که با راهنمایان می‌شدیم هفت نفر و اغلب اوقات نیز به همین اندازه و گاهی بیشتر از آن مهمان داشتیم!

در تمام مدت سفر درستش را بخواهید ما مهمان دولت شوروی نبودیم بلکه مهمان «اتحادیه نویسندگان شوروی» بودیم که حسابی پولدار است. من وقتی به مخارجی که این اتحادیه برای پذیرایی از ما می‌کرد می‌اندیشیدم تردید

۱. در این مورد صفحه‌ای از سفرنامه خودم را که در طول سفر روز به روز یادداشت می‌کردم نقل می‌کنم.

«شام قرار بود ساعت ۸ شروع شود. ۸/۵ شروع شد. و ساعت ۹ و ربع هنوز «اوردوور» صرف نشده بود. (من و هربارت و دابی و کلسنوف در خانه فرهنگ حمام کرده بودیم و خیلی هم گرسنه بودیم.) من مقدار زیادی ساندویچ خوردم... در حدود ساعت ۹/۵ سوپ آوردند. سوپ سبزی با تکه‌هایی از گوشت جوجه. بعد خوراک خرچنگ و بعدخوراکی از قارچ. بعد ماهی با سبزیهای سرخ‌کرده گوناگون... من که برای بستن چمدانم و برای تهیه «چند سطری» برای روزنامه «پراودا» درباره مراسم جشن آن روز زودتر رفتم - وقتی برگشتم سفره هنوز برقرار بود و به بستنی بعد از غذا رسیدم. نه تنها از این نوع ضیافتها وحشت دارم بلکه آن را منموم می‌بینم. (باید درباره این موضوع با کلسنوف صحبت کنم.) این ضیافتها نه تنها احمقانه است بلکه مخالف آداب و رسوم است. برخلاف اصول اجتماعی است.»

می کردم که حتی تمام حقوق نویسندگی آثار خودم نیز - که به آن اتحادیه واگذار کرده بودم - بتواند کفاف این مخارج گزاف را بدهد. مسلماً آنها از این گذشته‌های سخاوتمندانه‌ای که می کردند می خواستند نتیجه دیگری را پیش خرید کنند. و فکر می کنم قسمتی از تأسف آمیخته به کینه‌ای که پراودا درباره من ابراز داشت از همین جا انگیزه شده باشد؛ از اینجا که من زیاد «قابل خرید» نبودم.

به شما قول می دهم که در ماجرای سفر شوروی من یک چیز غم آور وجود داشته است. من به عنوان یک آدم علاقه مند و متقاعد شده به دنیای نوی سفر کردم و می خواستم آن را بستانم. ولی در آنجا پس از اینکه در صدد فریب دادنم برآمدند مرا شامل رجحانها و برتریهای کردند که در گذشته از آن نفرت داشتم. یکی از مارکسیست های خیلی فهمیده برایم چنین می گفت:

شما ملتفت مطلب نیستید. کمونیسم فقط با استعمار آدمی به وسیله آدم دیگر مخالف است، چندبار این مطلب را باید برای شما تکرار کرد؟ این مطلب که پذیرفته شد، شما می توانید حتی به اندازه ثروت «آلکسی تولستوی» پول داشته باشید. یا می توانید به اندازه هریک از خوانندگان «اپرای بزرگ» ثروت داشته باشید. فقط کافی است که ثروت خودتان را از راه کار شخصی خودتان به دست آورده باشید. متأسفانه در تحقیر و کینه‌ای که شما نسبت به پول روا می دارید من نشانه‌ای از عقاید اولیه مسیحی شما را می بینم.

— ممکن است.

— پس تصدیق بفرمایید که این مطلب هیچ ربطی با مارکسیسم ندارد.
— افسوس! ...

من به این مطلب واقفم و دیگران هم آنرا یادآوری کرده اند که برخی از شخصیات اخلاقی روسها و گاهی پسندیده ترین آنها مثل صمیمیت بی علتشان و دست و دلبازی بی حسابشان که اینقدر هم زود علاقه مرا نسبت به خود جلب کرد، و همچنین اشتباهات الزامی بخصوصی که در شوروی در قبال موفقیتها رخ داده است، همه معلول خصوصیات روح نیمه شرقی روسهاست و هرگز ارتباطی با رژیم تازه ندارد. و همین مشخصات را چه آنها که جزو محاسن است و چه آنها که جزو معایب به شمار می رود کمی قبل از دوره فعلی، در زمان تزارها نیز می توانستیم مشاهده کنیم. و نیز گمان می کنم اشتباه بزرگی باشد اگر تنها به علت تغییر یافتن شرایط اجتماعی، آدم منتظر این باشد که تغییرات شگرفی در کنه سرشت آدمی ایجاد بشود. و اگر عقیده مرا بخواهید به همین اندازه که اجازه ایجاد چنین تغییرات شگرفی داده بشود کافی است و خودش خیلی مهم است. ولی شرایط

موجود اجتماعی در شوروی متأسفانه اجازه چنین تغییراتی را نمی‌دهد. چون هیچ محرکی برای رسیدن به چنین هدفی به چشم نمی‌خورد و بی‌اینکه تجدید - نظری در شخصیت درونی افراد شده باشد، همان اجتماع بورژواهاست که تجدید شکل یافته. همان «مرد قدیمی» است که امروز ظاهر می‌شود و درون خود را نشان می‌دهد.

تا وقتی که آدمی در زیر فشار است، تا وقتی که فشار بی‌عدالتیهای اجتماعی او را دست و پابسته نگهداشته است، این امید بسیار است که در درون او چیزی شکفته محفوظ بماند و عاقبت روزی بارور شود. اما این درست به آن می‌ماند که آدم از بچه‌های غیر عادی و درخشان غالباً انتظارهای زیادی داشته باشد که وقتی بزرگ شدند مردمی کاملاً معمولی از آب درآیند. غالباً این خیال خام در سر اشخاص هست که یک ملت بیشتر از مردان عالی و بهتر تشکیل یافته است تا از جمع کثیر عوام الناس که فریبده‌اند. و من گمان می‌کنم ملت شوروی از این نظر کمتر از دست رفته باشد. ولی پول، این ملت را نیز همچون دیگر ملل، دارد رو به پژمردگی می‌برد. درست به آنچه که در اتحاد جماهیر شوروی می‌گذرد توجه کنید: اجتماع بورژوازی تازه‌ای را خواهید دید که دارد با تمام اشتباهات و خطایای اجتماعات ما شکل می‌پذیرد. این اجتماع بورژوا هنوز از فلاکت و بدبختی بیرون نیامده دست به تحقیر بدبختها زده است. و حریص نسبت به تمام مواهبی که این همه مدت از آن بی‌بهره بوده است می‌داند که برای به دست آوردن این مواهب و حفاظت آنها چگونه خود را بگیرد. در بازگشت از شوروی ام نوشته‌ام که: «آیا واقعاً این آدمها بودند که انقلاب کردند؟ نه این آدمها کسانی‌اند که از انقلاب سود می‌برند.» (صفحه ۹۰ همین ترجمه) البته همین آدمها ممکن است در حزب نیز اسم نوشته باشند ولی از صمیم قلب کمونیست نیستند.

۹

هنوز یک مسأله باقی مانده است و آن اینکه ملت روس در ظاهر امر خوشحال به نظر می‌رسد. در این مورد من مشاهدات «ویلدراک» و ژان پونس را تأیید می‌کنم. با توجه به اینکه سفرنامه‌های هر یک از این دو را که می‌خواندم غم غربتی در دل احساس می‌کردم. خود من هم گفته‌ام که در هیچ‌جای از دنیا آنقدر که در اتحاد جماهیر شوروی به چشم می‌خورد خود ملت و مردمی که در کوچه به آنها برمی‌خوریم (دست کم جوانها)، کارگران کارخانه‌هایی که به دیدارشان می‌رویم، جمعیتی که در آسایشگاهها و خانه‌های فرهنگ و تفریحگاهها ازدحام کرده‌اند ظاهری به این شادی و لیلی اینقدر خندان ندارند. آنوقت این ظاهر شاد و راضی را چگونه می‌توان با فلاکت و وحشت‌آوری که اکثریت مردم در

آن غوطه می‌خورند تطبیق کرد؟

کسانی که زیاد به اتحاد جماهیر شوروی سفر کرده‌اند و نواحی دورا فتابه آن را نیز بازدید کرده‌اند اظهار می‌دارند که ویلدراک و ژان پونس و من نیز اگر مراکز بزرگ را پشت‌سر می‌گذاشتیم و از خط سیرهای عادی جهانگردان روی برمی‌تافتیم لحن‌مان را تغییر می‌دادیم. همین کسان از نواحی دورافتاده ولی وسیعی سخن می‌رانند که نکبت آنها آنا به چشم می‌خورد و بعد ...

اینکه بدبختی در اتحاد جماهیر شوروی درست به چشم نمی‌آید. خودش را مخفی می‌کند. و چاره‌ای هم جز این ندارد. چون اگر به چشم بیاید و درست دیده شود نه تنها رحم و شفقتی را به کمک خویش بر نمی‌انگیزد بلکه تنفر و تحقیر را نسبت به خود جلب می‌کند. و در مقابل، آنچه که خوب دیده می‌شود و خوب به چشم دیگران کشیده می‌شود خوشبختی عدهٔ قلیلی است که در ازای بدبختی عام به دست آمده است. و به این علل دسته‌دسته آدمهای قحطی‌زده را می‌توان دید که می‌خندند و شادند و همانطور که در بازگشت از شوروی نوشته‌ام خوشبختی خود را مدیون «اعتماد و نادانی و امیدواری» خود هستند.

اگر آنچه که در اتحاد جماهیر شوروی می‌بینیم در ظاهر شاد و مسرور است به این علت هم هست که آنچه شاد و مسرور نیست مورد سوءظن است. و به این علت است که در اتحاد جماهیر شوروی غمناک بودن یا دست کم غم خود را اظهار داشتن و به چشم دیگران کشیدن به صورت عجیبی خطرناک است. روسیه جای شکوه و زاری نیست، سیبری جای این کار است.

اتحاد جماهیر شوروی از لحاظ آدمی آنقدر بارور هست که بی‌اینکه چیزی به چشم بیاید بتواند طبقات تیره و مفلوک را در درون سرمایهٔ وسیع انسانی خود بپوشاند. فقر و فاقه به صورتی غم‌آور آنقدر عمومیت دارد که کم‌کم نامحسوس

۱. گذشته از این باید قابلیت معجزه‌آسایی را که ملت روس برای هر نوع زندگی دارد متذکر شد. داستایوسکی که شاید غیرقابل‌تحمیلی را تحمل کرده و اگر چه از این بابت رنجها برده ولی شخصیت خویش را نباخته، شگفت‌زده از این تاب و توان، در مورد خودش می‌گوید که «قابلیت حیات یک گربه» را داشته است. چنان عشقی به زندگی که ناشی از بی‌قیدی و بی‌علاقگی است و غالباً ناشی از غنای سرشار درونی و مشغولیتها و روحیهٔ شاعرانه است یا ناشی از فوران شادبهای بروز نکرده‌ای است که سرانجام از جای دیگری رخنه خواهد کرد و در هر جا و به هر نوع و به هر اندازه‌ای که ممکن باشد بر همهٔ مشکلات فایق خواهد آمد ... باید می‌گفتم قابلیت خارق‌العاده و تمایلی شدید به خوشبختی علت این نوع زندگی است. آنهم با وجود موانع و درست به علت همین دشواریهای زندگی است که داستایوسکی را در این مورد می‌توان نمونهٔ مشخص و بارزی تلقی کرد. و باز به همین علت است که داستایوسکی اینقدر برادرانه و اینقدر عمیق و به وسیلهٔ او تمام ملت روس مورد علاقهٔ من است. بی‌شک هیچ ملتی با چنین سعهٔ صدری و با چنین گذشت بزرگوارانه‌ای با چنان شادبندی روبرو نشده است.

گشته. کسانی که سر به نیست می‌شوند. یعنی سر به نیستشان می‌کنند، با ارزش-ترین کسانی‌اند. البته نه همچون قیاسی که در مورد محصولات مادی می‌توان کرد. اینگونه اشخاص با توده وسیع مردم فرق دارند؛ بر آنان امتیازی دارند. در عین حال که آن توده وسیع نیز از وحدت و همسانی خود مطمئن نیست و این همسانی را فقط در حد وسطی حفظ می‌کند که روز به روز رو به پستی و نزول است.

آنچه در اتحاد جماهیر شوروی انگه، «مخالف با دولت» را می‌خورد در حقیقت آزادی انتقاد و آزادی فکر است. استالین چیزی جز تحسین و تمجید را نمی‌تواند تحمل بکند. و تمام آن کسانی را که نمی‌توانند تحسین بکنند رقیب خود می‌پندارد. غالباً اتفاق افتاده است که فلان اصلاح یا تجدیدنظر پیشنهاد شده را به خود بسته است و در این صورت یعنی وقتی فلان پیشنهاد اصلاحی را به خود نسبت داد برای اینکه قطعیت بیشتری به این وابستگی بدهد اول شخص پیشنهاد دهنده را از میان برمی‌دارد. این راهی است که او برای محق جنوه دادن خود برگزیده است. و بزودی کار به جایی خواهد کشید که در اطراف او جز کسانی که باعث دردرسش خواهند بود باقی نخواهد ماند. چون تنها کسانی باقی می‌مانند که نمی‌توانند فکر تازه‌ای داشته باشند و پیشنهاد جالبی بکنند. و این است نهایت درجه استبداد و خودرأیی. اینکه آدم سستید در اطرافیان خود در جستجوی ارزش و یا استعدادی نباشد بلکه همه در فکر خوش خدمتی آنان باشد.

وقتی دعوایی به دادگاهی کشیده می‌شود، دعوا هر چه می‌خواهد باشد و دادگاه هر دادگاهی و متهم هر دسته از کارگران که می‌خواهد باشند، هزاری هم که حق با متهم باشد اگر رأی دستگاه رهبری بر محکومیت متهم قرار گرفته و ای بر وکیل مدافعی که برخیزد و در دادگاه جرأت دفاع از متهم را به خود بدهد!

و تبعید شده‌ها که هزاران هزارند ... یعنی کسانی که نمی‌خواسته‌اند سر خود را آنطور که لازم است پایین بیندازند و تبعیت کنند. من هرگز نیازی به این ندارم که مثل «م» بیندیشم که روزی اینطور می‌گفت: «مردمشور! این شتر، در خانه من هم ممکن است بخوابد.» این قربانیها را من می‌بینم، صدایشان را می‌شنوم و جمع آنها را گرداگرد خویش احساس می‌کنم. فریادهای درگلو مانده آنهاست که امشب مرا از خواب پرانده است؛ سکوت اجباری آنهاست که این سطور را به دست من می‌نویسند. بخاطر آن شهیدان است که من این کلمات را می‌نویسم - کلماتی که شما به آن اعتراض خواهید کرد - و بخاطر تشکر و سپاسگزاری آنهاست (اگر کتاب من بتواند به دست آنان برسد.) که برای من خیلی بیش از ستایشگریها یا لعن و نفرینهای پراودا اهمیت دارد. هیچکس بخاطر این قربانیهای بی‌نام و نشان دخالتی نمی‌کند. حتی

روزنامه‌های دست راست ممالک ما نیز اگر از آنان یادی می‌کنند فقط بخاطر این است که رژیم تحمل‌ناپذیر اجتماعات ما را توجیه کنند. کسانی که عدالت و آزادی را در قلب خود می‌پرورانند - کسانی که بخاطر «تیلمان» ها و «باربوس» ها و «رومن‌رولان» ها فریاد برمی‌آورند - این کسان در مورد آن قربانیها ساکتند. و در اطراف آنها نیز انبوه عظیم پرولتاریاست که کور گشته.

ولی وقتی من از این وضع اظهار تأسف می‌کنم شما توضیح می‌دهید (آن هم به نام مارکس) که این عیوب مسلم و اجتناب‌ناپذیر (تنها صحبت از حبس و تبعیدها نیست، صحبت از فقر کارگران است - از عدم تکافوی مزد و یا از کلانی بی‌انتهای آست - از برتریها و رجحانهای بی‌مورد است - از تجدید وضع ناهنجار طبقاتی است - از انحلال عمدی «سویت‌ها» (شوراها) ست - و از معدوم شدن روزافزون آنچه که انقلاب ۱۹۱۷ به‌چنگ آورده بود.) شما بالحنی دانشمندانه توضیح می‌دهید که این عیوب اجباری است. و شما - روشنفکرانی که با حقایق موجود و اسناد و مدارک منطقی قطع رابطه کرده‌اید - اعتراف می‌کنید که این وضع ناهنجار موجود را به‌عنوان یک وضع موقتی برای رسیدن به روزهای خوش آینده می‌پذیرید. شما کمونیست‌های هوشمند، به‌رسمیت‌شناختن این عیوب را به‌عهده می‌گیرید و وجود آنها را می‌پذیرید؛ ولی می‌پندارید بهتر است که این عیوب را از چشم کسانی که از شما کم‌هوش‌ترند مخفی نگهداشت تا مبادا با درک واقعیت از شما روی برتافته بگیرزند.

بگذارید مخالفان شوروی از این نوشته سوءاستفاده کنند. من که از این کار نمی‌توانم جلو بگیرم. تازه اگر هم می‌توانستم هرگز نمی‌خواستم. ولی اینکه نشسته باشم و از دریچه سیاسی معینی و با غرض خاصی چنین مطالبی را نوشته باشم، هرگز! این کاری است که دیگران در مطبوعات دست‌راستی می‌کنند. من از ابتدای آشنایی با رفقای کمونیست خودم این مطلب را خاطر نشان کرده‌ام که هرگز آدم از نفس افتاده آرامش طلبی نخواهم شد که محتاج به استراحت است و در پی در دسر نمی‌گردد.

«روشنفکرانی» که به کمونیست‌ها می‌پیوندند باید از نظر حزب «عوامل پابرجا» بی‌شناخته بشوند تا بتوان به کارشان کشید و در عین حال باید همیشه دستشان را از آتش به دور نگهداشت. یک‌جایی این طور خوانده‌ام و آه! که این مطلب چقدر راست است! و من چقدر همین مطلب را در موقع خودش به «وایان کوتوریه»^۲ یادآوری کردم و او نخواست به حرف من گوش بدهد.

حزبی یا طرفی وجود ندارد که بستگی به آن لازم باشد. می‌خواهم بگویم که بستگی من به آن لازم باشد و یا بتواند مرا وابدارد که آن حزب را بر

۱. این هر سه تن از نویسندگان فرانسه هستند که در ادبیات شوروی از آنها به نیکی یاد شده است و مورد قبول کمونیست‌ها هستند. - م.

۲. Vaillant - Couturier: از جمله رهبران قدیمی حزب کمونیست فرانسه. - م.

«حقیقت» ترجیح بدهم. بمحض اینکه دروغ و فریب پا به درون گذاشت اضطراب من شروع می‌شود. رسالتی که من برای خود قایلیم، راندن دروغ و فریب است. من به «حقیقت» بستگی دارم نه به حزب. و اگر حزب، «حقیقت» را ترک گفت من نیز فوراً حزب را رها خواهم کرد.

به خوبی می‌دانم (و شما نیز بارها به من گفته‌اید) که از «دریچه چشم یک مارکسیست» «حقیقت» دست کم به معنای مجرد آن وجود خارجی ندارد. بلکه حقایق نسبی‌اند. اینها درست. ولی در این مورد درست بحث درباره «حقیقت» نسبی است و شما از آن است که بری هستید. به عقیده من در مسائلی به این اهمیت اگر کسی درصدد فریب دیگران برآید خود را فریب داده است. چون کسانی را شما در این مسائل می‌فریبید که انتظار خدمت از ایشان دارید. یعنی ملت را. و اگر کسی کور بود چندان خوب خدمت نخواهد کرد.

مهم اینست که اشیاء را آنطور که در واقع هستند دید نه آنطور که آدم آرزو دارد باشند. اتحاد جماهیر شوروی آنطور که ما امیدوار بودیم باشد و آنطور که خودش قول می‌داد باشد و نیز آنطور که هنوز هم سعی می‌کند در ظاهر نموده بشود، نیست. اتحاد جماهیر شوروی امید همه ما را بدل به یأس کرده است. و اگر نپذیریم که امیدها فرونشسته است ناچار باید به جاهای دیگری متوجهش کنیم.

ولی با همه اینها، ای روسیه افتخارآمیز ورنجدیده! ماچشمهای خویش را از تو بر نمی‌گردانیم! تو اگر در آغاز امر سرمشقی برای ما محسوب می‌شدی، و اسفا! که اکنون نشانمان می‌دهی که انقلاب در چه شنزاری ممکن است فرو برود!

ضمایم

۱. همراهان

به ترس از اینکه به تنهایی از عهدهٔ این سفر برنیایم به رسم احتیاط با پنج نفر همراه شدم. البته این همسفری به این علت هم بود که می‌خواستیم همراهانم را نیز از تسهیلات و پذیراییهای عجیب این سفر بهره‌مند بسازیم. این همراهان همه از پیش مجذوب اتحاد جماهیر شوروی و به‌نهایت درجه شایق دیدن آن بودند و حرارتشان حتی از من هم بیشتر بود. همه از طرفداران پارچا و علاقه‌مند به رژیم شوروی بودند و امیدوار به‌آیندهٔ موعود. و با این همه با من خیلی فرق داشتند. چه از نظر سن - چون تماسشان سالها جوانتر از من بودند - چه از نظر مذاق و مسلک و چه از نظر تربیت و خصوصیات اخلاقی و محیط پرورش؛ و در عین حال که خودشان با یکدیگر فرقه‌ها داشتند، باز با هم حسابی جور آمدیم. من فکر می‌کردم که برای بهتر دیدن و شنیدن، شش جفت چشم و گوش چندان زیاد نیست. و برای اینکه عکس‌العمل‌های کاملاً مختلفی از یک واقعت به دست بیاید و استقرایی شده باشد بسیار لازم است.

این همراهان را شما تا کنون شناخته‌اید که عبارت بودند از: جف لاست شیفرین، اوژن دابی، پیر هربارت، و لوئی گی‌یو.

از این پنج همسفر دوتاشان از سالها قبل در حزب کمونیست فرانسه اسم نوشته بودند و اعضای سرشناس و فعال آن بودند؛ و دوتاشان به زبان روسی حرف می‌زدند. و از این دو نفر جف لاست چهارمین سفرش به اتحاد جماهیر شوروی بود که با ما می‌آمد و پیر هربارت از شش ماه پیش در مسکو می‌زیست و در آنجا مجلهٔ تبلیغاتی ادبیات بین‌المللی^۱ را که در آن واحد به چهار زبان منتشر می‌شود، اداره می‌کرد. و همین شغل به او اجازه می‌داد که به خوبی در جریان تحریکات باشد و اطلاعات کافی داشته باشد و گذشته از همهٔ این مشخصات شش دقیقه‌ای داشت و ریزبین بود. برای تحذیر من کمکهای بسیار زیادی کرد و

۱. این مجله پس از اینکه بنا به مصالح روز در سال اول جنگ دوم بین‌الملل بساط «کمیترن» بر چیده شد تغییر نام داد و به اسم «ادبیات شوروی» نامیده شد و تاکنون نیز به همین نام منتشر می‌گردد. - م.

باید اذعان کنم که بسیاری از مسائل را که من خودم به تنهایی قادر به درک حقیقتشان نبودم و برایم روشن ساخت. در این مورد مثالی می‌آورم تا روشنتر شود:

فردای ورودمان به مسکو (پیرهربارت و من از پاریس با هواپیما راه افتادیم - پیرهربارت سه روزه به پاریس آمده بود که با هم برگشتیم - و به این علت زودتر از دیگر همراهان به مسکو رسیدیم که قرار بود با یک کشتی شوروی ده روز بعد به لنینگراد وارد شوند.) موفق به دیدار «بوخارین» شدم. بوخارین هنوز خیلی سرشناس بود، آخرین باری که - در ضمن نمی‌دانم کدامیک از جلسات - در اجتماع ظاهر شده بود حضار به افتخار او تظاهرات شدیدی کرده بودند. با این همه علامات تلویحی عدم اعتماد به او آشکار بود؛ و پیرهربارت که به تازگی یکی از مقالات جانب او را در مجله مورد بحث چاپ کرده بود به مخالفت‌های شدیدی برخورد کرده بود. لازم بود که من همه اینها را بدانم. و بعد از این ملاقات بود که، این مطالب را دانستم. بوخارین تنها آمده بود. ولی هنوز به تالار پذیرایی عمارت مجللی که در مهمانخانه «متروپل» به اختیار من گذاشته بودند، وارد نشده بود که آدمی در ظاهر روزنامه‌نویسان وارد شد. و در تمام مدت مکالمه، خودش را داخل صحبت ما کرد و نگذاشت حرفمان را بزنیم. بوخارین به این مناسبت خیلی زود برخاست و من تا راهرو بدرقه‌اش کردم و در آنجا به من گفت که امیدوار است مرا باز ببیند.

سه روز بعد او را در مراسم تشییع جنازه ما کسیم گورکی دیدم. یعنی در روز قبل از مراسم تشییع که نعلش رویاز گورکی را در یک عمارت برفراز پایه‌ای گذاشته بودند، و مردم مسکو ساعتها از این در می‌آمدند و از برابرش رژه می‌رفتند و از آن در بیرون می‌رفتند. در یکی از تالارهای مجاور که کوچکتر از تالار مراسم بود، رؤسای مختلف دولت و شخصیت‌های برجسته حزب کمونیست قدم می‌زدند. «دیمتروف» هم در میان آنها بود که برای اولین بار در آنجا به هم معرفی شدیم. پهلوی دیمتروف، بوخارین ایستاده بود؛ و صحبت من که با دیمتروف تمام شد، بازوی مرا گرفت و سر درگوشم آورد که:

— ممکن است یک ساعت دیگر در مهمانخانه متروپل شما را ببینم؟

می‌خواستیم با شما حرفی بزنم.

پیرهربارت که همراه من بود، شنید و بعد که بوخارین رفت آهسته گفت:

— شرط می‌بندم که نتواند به میعاد بیاید.

و راستش «کلستوف» که دید بوخارین به من نزدیک شد او را به کناری کشید و گرچه من نفهمیدم چه به او گفت ولی اینقدر هست که در تمام مدت اقامت در مسکو دیگر موفق به دیدار بوخارین نشدم.

اگر این اخطار بی‌اهمیت پیرهربارت نبود من چندان به این قضیه اهمیتی نمی‌دادم و فکر می‌کردم که بوخارین بی‌میلی یا بی‌قیدی نشان داده است و نخواستہ است مرا ببیند یا اشتیاقی برای این دیدار نشان نداده است و هرگز

نمی‌توانستم فکر کنم که نتوانسته است مرا ببیند.
بعد ما دو نفر به لیننگراد رفتیم و از گی‌یو و شیفرین و لاست ودابی که
از کشتی پیاده می‌شدند استقبال کردیم و بعد همه با هم در واگون مخصوصی به
مسکو برگشتیم.

چند روز بعد همان واگون مخصوص ما همگی را به «اورجونی - کیدزه»^۱
برد و بعد با سه اتوبوس راحت از قفقاز گذشتیم و فردای آن روز به تفلیس رسیدیم
و با یک روز تأخیر در برنامه پیش‌بینی شده به پایتخت «گرجستان» وارد شدیم.
و همین تأخیر باعث شد که شعرای گرجستان که با نهایت محبت تا وسط کوه و
نزدیکیهای ایستگاههای مرزی مملکت خودشان به استقبال ما آمده بودند
بیست و چهار ساعت تمام به انتظار بمانند. من باید از موقعیت استفاده کنم و از
نهایت لطف و محبتی که همین شاعران گرجی در پذیرایی از ما کردند و نهایت
مهربانی و ادب را نسبت به ما روا داشتند سپاسگزاری کنم تا اگر معجزه‌ای
اتفاق بیفتد و این کتاب به دست آنها برسد بدانند که من صرف‌نظر از آنچه که
ممکن است قبلاً برایشان گفته باشند و ذهنشان را نسبت به من خراب کرده باشند
چقدر از ایشان ممنون و متشکرم.

۰۲

تفلیس در آغاز ورودمان، ما را از خودش زده کرد. ولی هرچه بیشتر در آنجا
ماندیم بیشتر فریفته‌اش شدیم. و به همین علت دو هفته در آن شهر ماندیم.
و از همانجا بود که برای یک گشت چهار روزه به نواحی «کاخه‌سی» رفتیم که
از هر نظر بسیار زیبا و عالی بود. و آنقدر راضی کننده بود که شیفرین و گی‌یو که
از مسافرت خسته شده بودند. پس از برگشتن از آنجا، اعلام کردند که به فرانسه
برخواهند گشت؛ چون به اندازه کافی زیباییهای طبیعی و احساسات هیجان‌انگیز
را دیده‌اند.

و ما بقیه، با کمال تأسف آنها را ترک گفتیم. چون همسفرهای همراه و
خوش‌آیندی بودند. ولی بعد که آنها رفتند تصدیق کردیم که حق داشته‌اند و
با گرمای روزافزون هوا، صلاح در این بوده است که رنج سفر را بر خود هموار
نکنند. ولی با این همه، قسمت دوم مسافرت ما بسیار آموزنده‌تر بود. جمع وجورتر
از پیش و فارغ‌تر از فریفتگی، رابطه مستقیم‌تری با مردم برقرار کردیم. و می‌شود
گفت که از تفلیس به بعد بود که چشماهای ما واقعاً باز شد.

به عقیده بعضیها، از بیست سال پیش و به عقیده برخی دیگر، از پنجاه

۱. این شهر پس از اینکه استالین مسلط بر اوضاع شد به تقلید از تغییر نام «پترزبورگ»
به «لنینگراد»، «استالینگراد» نامیده شد. - م.

سال پیش تا آن سال چنان هوای گرمی دیده نشده بود. با این همه، گرما ما را چندان آزار نمی داد و هرگز نمی توانستیم بیماری شدیدی را که سه هفته بعد باعث مرگ دابی شد پیش بینی کنیم. درقبال شایعاتی که در مورد بیماری او به طور تلویحی گفته شده است من با کمال تأسف باید اعتراف کنم آنها که کمتر از دیگران نسبت به شوروی کینه و سوءظن داشته اند بیماری او را نتیجه عدم تشخیص اطباء دانسته اند. ممکن است بیماری او را یک مورد استثنایی سرخک و مخرمک دانست. چون در شوروی عده زیادی از بیماریهای عفونی مشابه را - که میکروبهای مختلفی دارند - به همین نام می خوانند. ولی دابی استقرارهای شدیدی را که علامت حقیقی آغاز این بیماری است نداشت. مدتی پس از مراجعت به پاریس، در یکی از مجلات پزشکی، نموداری از آمار امراض مختلف را دیدم؛ و از شیوع بی اندازه سرخک در شوروی تعجب کردم که چه نسبت به شیوع این مرض در سمالک دیگر و چه نسبت به دیگر امراض شایع در خود شوروی بسیار زیادتر بود. و به همین دلیل است که فکر می کنم این بیماری در شوروی، هم حدود و ثغور بیشتری دارد و هم نسبت به سمالک ما قابلیت شیوع بیشتری. پس از ذکر این نکته (که روشن می سازد بیماری دابی اصولاً ارتباطی با عدم تشخیص اطباء ندارد) گرچه در خود پاریس هم این اتفاق زیاد ممکن است بیفتد و من دو مثال دلخراش برای آن دارم: یکی «شارل لوئی فیلیپ» و دیگری «ژاک ریویه»؛ که بیماری هردویشان در آغاز اسر سرماخوردگی ساده ای تشخیص داده شد؛ و تب حصبه آنها را وقتی تشخیص دادند که دیگرکار از کار گذشته بود. پس از ذکر این نکته باید تأیید کنم که دابی به وسیله سه تن از پزشکان سرشناس سباستوپل در نهایت دقت و مواظبت معالجه می شد. گذشته از اینکه خانم «بولا» از او پرستاری می کرد و این خود دلیل دیگری از نهایت علاقه ای بود که به معالجه بیمار داشتند.

من همچنین باید درقبال شایعات دیگری که در مورد یادداشتهای دابی اظهار شده است اعتراف بکنم. یادداشتهای سفر او به انضمام تمام نوشته هایش به وسیله خود من برای خویشانش فرستاده شد. البته با توجه به اینکه مدتی در توقیف دولت شوروی بود. ولی با این همه در تمام نوشته های او هیچ اثری یا علامتی از اینکه سانسور، دخالتی در آنها کرده باشد نمی شد یافت. دابی آدم بسیار محتاطی بود. بارها برای من گفته بود که چون می داند من درباره این گونه مسائل ساکت نخواهم نشست خیالش راحت است؛^۱ و تکلیف را از خودش ساقط

۱. جفلاست و پیرهاربارت که به نوبت در اواخر عمر دابی، هم اتاقش بودند و برای درد دل و مکالمه خصوصی با او فرصت بیشتر و صمیمانه تری از من داشتند این مطلب را می دانند و به آن اعتراف کرده اند. و همین اطلاع است که آنها را در مقابل اتهامی که آقای پیر سیز (Pierre Seize) نسبت به من وارد آورده است به اعتراض واداشته. (و همین اتهام متنها با لحنی کمی مؤدب تر از طرف آقای فریدمان تکرار شده است.) این اتهام مربوط است به اینکه چرا من از اسم اوژن دابی که کتابم را به او هدیه کردم

می‌کرد و به این طریق از ورود در مباحثی که آسایش خیال او را از بین ببرد و کاری را که می‌کند دچار موانعی بسازد احتراز می‌نمود. در روزهای آخر عمرش نیز فقط در فکر همین کاری بود که در دست داشت. در فکر داستانی که بارها از آن با من صحبت کرده بود و در این خیال بود که آن را به دست بگیرد و حالا که بهتر می‌داند چه می‌خواهد و داستانش چگونه باید تمام باشد تمام آن را از نو بنویسد. و گمان می‌کنم تقریباً از صد صفحه‌ای نیز که تا قبل از حرکت به طرف شوروی نوشته بود چیزی را نگه نداشته بود. و دائماً این مطلب را تکرار می‌کرد که:

— بمحض مراجعت به فرانسه به آن خواهم پرداخت.

و همین میل درونی او را واهی داشت که عجله کند. به حدی که خیال داشت اگر سفر ما طول بکشد به تنهایی و فوراً به فرانسه برگردد و منتظر ما نشود که قرار بود در مراجعت سری به «اودسا» بزنیم و بعد هم دیدنی از «کیف» بکنیم.

اوژن دابی نیز مثل خود من و مثل همه ما از بسیاری از چیزها در شوروی نگران شده بود. گذشته از اینکه او هم مثل همه ما با بسیاری از مسائل امیدوارکننده برخورد کرده بود. ولی او هم درست مثل ما امیدوار بود که در شوروی جز با این نوع مسائل دسته دوم برخورد نکند. او که از طبقات پست

→ و در آغازش نوشته‌ام که: «اینها انعکاسی است از آنچه که من با حضور او درک کرده‌ام.» سو استفاده کرده‌ام. و این است اعتراض آن دو نفر به این اتهام:

قسمتی از مقاله‌ای به قلم پیر هربارت:

«می‌خواهم برای آقای فریدمان در جواب یادداشتی که در مورد مقدمه کتاب «بازگشت از شوروی» به اوژن دابی، نوشته‌است - قسمتی از بحثی را که چند روز قبل از مرگش با اوژن دابی در سبستوپل داشته‌ام، بیاورم. دابی در مورد آنچه که ژید پس از مراجعت به فرانسه خواهد نوشت و ترسها و دلهره‌هایی را که در طول سفر با هم داشته‌اند بر ملا خواهد کرد می‌گفت:

— ژید بلد است که چطور مردم را وادار به شنیدن حرفهای خود بکند. و سرانجام فهمیده خواهد شد که او به عنوان یک دوست این حرفها را می‌زند. از این گذشته هر طور که درباره این نوع تقدیم نامه‌ها فکر کرده شود به عقیده من هیچ نوع اعتراضی یا مخالفتی با این حق و یا حتی با این وظیفه آندره ژید نمی‌توان کرد که نام دوست ما را با تفکراتی که درباره اتحاد جماهیر شوروی داشته است مشارکت بدهد. جمعه - ۲۹ ژانویه - ۱۹۳۷

و این نیز کاغذی است که جف لاسر در این مورد نوشته است:

«آقای فریدمان عزیزم، من خیلی تمجب کردم وقتی این مطالب را در مقاله شما خواندم: یعنی آیا اوژن دابی هم بیش از ژید این مطالب را باور داشته است و همین انتقادها را می‌کرده؟ (چون او قصد داشته است مدت اقامت خود را در شوروی طولانی‌تر بکند و حتی از سفر مجددی به شوروی دم می‌زده است.) آیا بهتر از ژید قایل به لغزشی نبوده است که این اظهارات در مورد ارزش روانشناسی خود دچارش

بالا آمده بود و صمیمانه و با تمام قوا به هدفهای پرولتاریا علاقه‌مند بود و در عین حال روحیه آرام و غیر مبارزی داشت، بیشتر شباهت به «سانچوپانچا» داشت تا به «دون کیشوت». رفتار عقلایی او شباهت تامی داشت با سرسشق‌هایی که «مونتئی» داده است. او عقیده‌مند بود که وابستگی و دلبستگی‌اش به زندگی خیلی بیشتر از اینهاست که به‌ایده‌آلی پابند بشود. و هیچ ایده‌آلی در نظر او آنقدر ارزش نداشت که بتوان جان در راهش فدا کرد. از وقایع اسپانیا بسیار غمگین بود؛ و اضطرابی که از این بابت داشت به اندازه‌ای بود که حتی تحمل این را نمی‌توانست بکند که کسی یکدم در پیروزی نهایی قوای جمهوریخواهان تردید بکند. و تنها به این قانع نبود که این پیروزی نهایی را آرزو بکند یا نسبت به آن عقیده‌مند باشد. بلکه اصولاً این احتیاج در او بود که این پیروزی را امری مسجل و مسلم بداند. ولی با این همه وقتی جفلاست اعلام داشت که می‌خواهد به اسپانیا برود و داوطلبانه در صفوف جنگجویان جمهوریخواه شرکت کند سخت به او پرخاش کرد. در سبستوپل که بودیم یکی از شبها - شب آخرین روزی که ما همه با هم می‌گذرانیدیم - اوژن دابی را که معمولاً آدم آرام و متین بود دیدم که حساسی از جا در رفته و عصبانی شده است. جفلاست آمده بود و گفته بود که ترجیح می‌دهد مرگ بیچه‌های خودش را به چشم ببیند و نبیند که زیر سلطه فاشیست‌ها افتاده‌اند. این حرف هنوز از دهان جفلاست در نیامده بود که

← شده؟ آیا او هم می‌پذیرفته است که این اظهارات (در عین حال که در طی ملاقاتی که روی دریای سیاه با هم کردیم می‌گفت نازیبا هستند.) در چنین جنجال سیاسی بزرگی بشود؟ و در این مورد حرفی نداشته است؟ به هر صورت این سئوالها را می‌توان طرح کرد و همینقدر که به وجود این سئوالها اذعان بشود کافی است که کسی نتواند به آنها جوابی بدهد. و این مطالب، آقای فریدمان عزیزم، به نظر من زیاد درست نیست. چون از تفلیس به بعد اوژن دابی نسبت به سفر ما به طرز زنده‌ای بی‌علاقگی نشان می‌داد! من بارها با او صحبت کرده‌ام. ولی او هیچوقت چنین اظهاری نکرد که می‌خواهد مدت بیشتری در شوروی بماند یا سفر مجددی به آن بکند. و درست برعکس، حتی مخالف با طولانی شدن سفر ما و سر زدن به «کیف» بود؛ و می‌خواست فوراً به مسکو برگردد و از آنجا با هواپیما به پاریس مراجعت کند. بارها گفته بود که می‌خواهد به یکی از دهات دور - افتاده اسپانیا برود و در آنجا جدآکار خود را درباره «گرکو» تمام کند. بسیاری از چیزهایی که به نظر ما همگی در شوروی تنها موجب تأسف بود، به نظر او زنده و ناراضی‌کننده می‌آمد. ولی طبیعی است که عکس‌العمل هر یک از ما در قبال این نوع مسائل مختلف بود. اوژن دابی در مورد این نوع مسائل غالباً با ژید درد دل می‌کرد. و چون خودش طرز تفکر مبارزه جویانه‌ای نداشت به همین قناعت می‌کرد که ژید درباره این مسائل ساکت نخواهد نشست و به همین طریق تکلیف را از خودش ساقط می‌کرد. من اطمینان دارم که آنچه را ژید در کتاب «بازگشت از شوروی» خود نوشته درست همان مطالبی است که اوژن دابی انتظارش را داشته و ژید را موظف به آن می‌دانسته است.

دابی فریادزنان (و این اولین باری بود که دیدم دابی چنین قیافه‌ای به خودش می‌گرفت.) و در حالی که مشت به روی میز شام ما سه نفری که تازه تمام شده بود می‌کوفت گفت: «عجب حرف احمقانه‌ای می‌زنی! این خیانت است! تو حق نداری حیات دیگران را فدای عقیده‌ای بکنی. حتی حق نداری جان خودت را هم فدای عقیده‌ای کنی. زندگی بسیار گرانبه‌تر از تمام این حرفهاست!» و با موقع‌شناسی عجیبی که داشت در این باره حرفهای زیاد دیگری هم زد. جفلاست هم در آن شب مطالب زیادی گفت و من از اینکه به حرفهایشان گوش بدهم و هر دم یک کداسشان را بر طبق اینکه کدامیک بهتر بگویند تأیید کنم راضی بودم و اگر گاهی جفلاست را به علت احساسات پر جوش و خروشی که داشت مورد تأیید قرار می‌دادم بیشتر از دابی پشتیبانی می‌کردم که شم دقیق و محتاطی داشت. علاوه بر این فکر می‌کردم چقدر خوب است که در مجموعه بزرگ انسانی هم از این دسته هست و هم از آن دسته تا یکدیگر را خنثی کنند و در قبال هم عرض اندام کنند. ولی بمحض اینکه در حین بحث آن دو، جفلاست سخنی از «بیغیرتی» و «لشی» بر زبان آورد من به نفع اوژن دابی دخالت کردم و اعتراض کردم که این ناسزا در میانه آن بحث موردی ندارد و اضافه کردم که اگر در اغلب موارد شجاعت و شهامت فراوانی برای اقدام به مبارزه لازم است، گاهی نیز همین شجاعت و شهامت منتها نه‌چندان فراوان برای این لازم است که آدم جرأت داشته باشد و اعلام کند که اهل مبارزه نیست.

در حالی که این مطالب را نوشتم ناگهان به یاد ژینووا افتادم و به یاد اثر معروفش *اعتناع از اطاعت*. اوژن دابی، ژینووا را خیلی دوست می‌داشت و از برخی جهات شباهت فراوانی با او داشت. هر دو اینها تا درجه زیادی معنی واقعیت را احساس کرده‌اند و دستی به آتش داشته‌اند.

و همین دو نفر شاید تنها کسانی هستند که درک می‌کنند از این مثل چه غرضی در کار است و چه معنایی می‌دهد. در گرجستان که بودیم بارها راجع به ژینووا حرف زدیم. و می‌اندیشیدیم که این سرزمین وحشی و پردرخت

۱. ژان ژینووا J. Giono جزو دسته آوانگارد کمونیست‌هایی بوده است که قبل از جنگ دوم مجله کمونیستی «اورپ» را اداره می‌کردند. شخصیت‌های معروف این دسته: اوژن دابی، آندره مالرو، هنریخ مان (برادر توماس مان) بودند. ژینووا بعد از جنگ از کمونیست‌ها کناره گرفت. - م.

۲. وقتی در تقلیس بودم یک روز دوستم (X) برای من و هربارت اینطور می‌گفت: «دروغ می‌گویند. تمامشان دروغ می‌گویند. کوچکترین رابطه ممکن را با واقعیت خارج از دست داده‌اند. همه‌شان تئوری‌دان شده‌اند و همه در مفاهیم مجرد خودشان غرق شده‌اند.» و صدایش از شدت هیجان می‌لرزید. نکته جالب در مطالبی که می‌گفت این جمله آخری بود که من در همان موقع درست ملتفتش نشدم. ولی هربارت آن را بسیار جالب دیده بود (و واقعاً هم چنین بود). مدتها بعد آن را به یاد من آورد و بارها آن را نقل می‌کرد که: «تمام آنها سرشان به هواست و کنار گود ایستاده‌اند.»

به‌طور عجیبی به‌درد او می‌خورد و برایش خوشایند است. و نیز می‌اندیشیدیم که اگر او در آنجا می‌بود، درجایی که «تماس با واقعیت» از آن کم کم رخت برمی‌بندد، چقدر عذاب می‌کشید.

اگر خواسته باشم دقتی در کار بیاورم نمی‌توانم گفت که اوژن دابی راستی از سفر دلزده شده بود. ولی اینقدر بود که کمتر وقت صرفش می‌کرد. یا اگر بهتر گفته باشم کمتر از ما به‌آن دل می‌داد. هر روز بیش از پیش خود را کنار می‌کشید و در خود فرو می‌رفت. چیزی می‌خواند، می‌نوشت و یا چیزی ورق می‌زد. ^۱ گاهی ترجمه فرانسو (عایای مرده اثر گوگول را می‌خواند که هانری مونگو ^۲ ترجمه‌اش کرده بود و من همراه خود داشتم و به او داده بودم. و گاهی نیز بعضی قسمتهای آن را که مورد توجهش قرار می‌گرفت برای من تعریف می‌کرد؛ بخصوص آن چند سطر از «چهار نامه» گوگول را که در آغاز دومین جلد اشعار خود آورده است، و من نیز از آن در بازگشت از شوروی ام چیزی نقل کرده‌ام، می‌خواند و آن را با مدعیات نویسندگان شوروی مقایسه می‌کرد که کم کم دارند مردم را به‌شک می‌اندازند از اینکه در دوره تزارها اصولاً کاری برای مردم صورت گرفته باشد یا اگر هم گرفته باشد درخور ذکر باشد. گوگول اینطور نوشته بود:

اکنون صدوپنجاه سال از آن زمان گذشته است که پتر کبیر چشمهای ما را باز کرد و ما را به‌تعمیب فرهنگ اروپایی واداشت و تمام وسایل عمل را در دسترس‌مان قرارداد. . . . و از آن زمان تاکنون دولت از عمل باز ننشسته است. و این عمل عبارت است از مجلدات کامل قوانین و مقررات، فرمانها و منشورها، مجموعه ساختمانهای فراوانی که برپا شده، کتابهایی که به‌طبع رسیده و منتشر گشته و بنگاههای مختلفی که اساسش نهاده شده؛ مدارس- بنگاههای خیریه، مؤسسات عام‌المنفعه و نوع دستانه. تازه بدون درنظر گرفتن بنگاههایی که نظیرشان در میان مؤسسات دولتهای خارجی نیز دیده نمی‌شود.

اگر گزاره‌ای در این قسمت اخیر می‌بینید توجه داشته باشید که در این روزها نوشته نشده است.

از یک سفرنامه

«کولستوف» که همیشه مؤدب و مهربان است بیهوده سعی می‌کند که اعتماد و

۱. اوژن دابی در سفرنامه شخصی خود چند روزی قبل از مرگش اینطور نوشته: «چه میل عجیبی به‌تنباهی و سکوت در من هست!»

2. Henri Mongauet

اطمینان از خود نشان بدهد. من به خوبی می دانم که اگر صلاح نباشد هرگز چیزی را به من نخواهد گفت. ولی رفتارش طوری است که ممکن است من از تظاھری که به اعتماد و اطمینان می کند آزردہ بشوم. با لحن خاصی - من از شما هیچ چیز را مخفی نمی کنم - اینطور شروع کرد:

— شما نخواھید توانست تازگی عجیب مسائلی را که در هر قدم پیش پای ما سبز می شود تصور کنید. و تازه توجه کنید که ما برای هر کدام از این غوامض و مسائل باید راه حل تازه یا راه چاره ای جدید پیدا کنیم. تصورش را بکنید که در حال حاضر بهترین کارگران، یعنی استاخانووئیست ها دسته دسته کارخانه ها را رها می کنند و می روند.

— یعنی چه؟ چطور ممکن است؟

— او! خیلی ساده است. چنان مزدهای زیادی می گیرند که اگر هم بخواهند خرجش کنند نمی دانند چطور خرج بکنند. چون هنوز در بازار چیز زیادی برای خریدن نمی توان پیدا کرد. و تازه این خودش یکی از مسائل دشواری است که فکر ما را خیلی سخت مشغول کرده. به هر صورت این کارگرها که راهی برای خرج کردن مزدهای زیاد خودشان پیدا نمی کنند آن را می اندوزند. و وقتی ذخیره پولشان چندین هزار روبل شد دسته دسته راه می افتند و به سواحل دریا یا تفرجگاهها می روند و خوش می گذرانند. و ما هم نمی توانیم جلوشان را بگیریم. و چون بهترین کارگرها هستند این را هم می دانند که همیشه به وجودشان احتیاج هست و بمحض برگشتن کارشان را بهشان خواهند داد. بعد هم یک ماه یا دو ماه که خوش گذرانند و پولشان که ته کشید بر می گردند و کارخانه ها چون نمی توانند از ایشان دریگذرند مجبورند از نو قبولشان کنند.

— این مسأله باید خیلی باعث دردسر شده باشد. یعنی اینجور کارگرها خیلی زیادند؟

— هزاران نفرند! و توجه داشته باشید که هر کارگری حق مرخصی با استفاده از حقوق را دارد و در مواقع مقتضی با این مرخصیهای کارگران موافقت هم می شود. البته نه یکدفعه؛ بلکه به تناوب. چون ممکن است یکمرتبه کارخانه ها خالی بشود. ولی مورد کارگرهای استاخانووئیست اصلاً مورد دیگریست و ربطی به مرخصیهای قانونی ندارد. در اینگونه موارد، چون کارگرهای استاخانووئیست پول خرج می کنند، مرخصیهایی که می گیرند به میل خودشان است؛ و همشان هم یکمرتبه با هم مرخصی می روند.

و آرام خندید. من در جواب او از گفتار بازماندم. اما اندیشیدم که اگر این مسأله عیب جدی و بزرگی می بود او اینطور درباره اش داد سخن نمی داد. این حرفها را برای آن می زد که بلافاصله سخاوت تازه ای را که استالین به خرج داد، است بدرخ بکشد و درباره اش داد سخن بدهد. سخاوتی را که استالین به خرج داده است و زنان را به این افتخار نایل ساخته که بتوانند دلیری کنند

و به زر و زیور خود پیردازند و مدبرست باشند.^۱
 — زود باشید رفقا! از خانمهای خودتان مواظبت کنید. گل به آنها بزنید!
 پول خرجشان کنید.

در این اواخر مغازه‌های جدیدی باز شده‌اند که وسایل مد و آرایش می‌فروشند و من وقتی مقادیر زیادی لاک‌ناخن در آنجاها دیدم زیاد تعجب نکردم. چون به هر طرف که بنگری (بخصوص در نواحی ساحلی و بیلاقی و گردشگاهها) زنانی را می‌بینی که ناخنهای براق و لاک‌زده دارند.

رفیقمان خانم «ه» از خانم مأمور «دفتر آرایش و زیبایی» مهمانخانه فلان . . . پرسید: «در ماه چقدر حقوق می‌گیرند؟»

— صد و پنجاه روبل.

— خانه هم بهتان داده‌اند؟

— نه. غذا هم نمی‌دهند. حداقل بیست روبل در ماه باید برای کرایه

اتاق داد.

— یعنی بیش از صد و سی روبل در ماه برایتان نمی‌ماند. با غذا چه

می‌کنید؟

— اوه! کمتر از ماهی دو بیست روبل تمام نمی‌شود. حرفش را هم نزنید.

— خوب پس چطور خرج و دخل می‌کنید؟

خنده غم‌زده‌ای بر لب آورد و جواب داد: «ای خانم! یک جوری

درستش می‌کنیم.»

جفلاست در سباستوپل که بودیم با دانشجویی رفیق شد که گرچه مشخصه جالب توجهی نداشت ولی درست به همین علت که از هر لحاظ شبیه دیگر دانشجویان بود - و یکی از میان همه بود - برای او بسیار جالب توجه بود. و به وسیله او می‌توانست اطلاعاتی کسب کند و آن اطلاعات را در دسترس ما نیز بگذارد.

فلان . . . یکی از علاقه‌مندان پابرجای رژیم - و پر از امید و اعتماد نسبت به آن - بود. و چون شاگرد سال اول دانشگاه بود مثل دیگران ماهی شصت روبل کمک معاش می‌گرفت؛ و خیلی خوشحال بود که سه سال دیگر در ماه، هفتاد روبل خواهد داشت و سال سوم هشتاد. در یکی از خانه‌های

۱. در شماره ۱۳ دسامبر ۱۹۳۶ روزنامه «پراودا» کاغذهایی از زنان کلخوزنشین شوروی درباره مسائل مربوط به پوشاک چاپ شده بود که در آن اظهاراتی از این قبیل بود: «ما هم می‌توانیم شیک و باسلیقه لباس بپوشیم. چون ذوق داریم و از مدر روز تقلید می‌کنیم. خود من دیگر پیراهنهای دامن‌گشاد و بالاتنه‌های یخه‌سته را دوست ندارم. ولی از زور ناچاری و چون مدل تازه‌ای در دسترس نیست آنرا می‌پوشیم. آخر ما پول داریم.»

مخصوص دانشجویان می‌زیست که در آن هر وعده غذایی را با یک تا دو روبل می‌شد تمام کرد. ولی او مایل نبود مادر پیرش را ترک کند که آشپز متوسطی بود و در ماه ۹۰ روبل درآمد داشت. به این علت باهم در اتاقی از خانه‌های دانشجویان که ماهی ده روبل اجاره‌اش را می‌دادند سکونت می‌کردند و تقریباً همیشه غذایشان نان سیاه خالی بود؛ و تازه همین نان را هم به اندازه سد جوع نمی‌توانستند داشته باشند. (نفری چهار صد گرم در روز جیره بود.) با این همه، دانشجوی راضی بود و شکایتی نداشت و می‌گفت: «این نان خودش یک غذای کامل است.» پس از مدتی، پسر به دختری دلبسته شد و او را با خود به تنها اتاقی که با مادرش در آن می‌زیست آورد. مادر هم مخالفتی نداشت و دخترک را دعوت هم می‌کرد. چون دلش می‌خواست عروسی پسرش را ببیند. ولی قانون جدید ضد طلاق پسر را به وحشت انداخته بود و در این رفت و آمد با دختر مرددش ساخته بود:

— آخر فکرش را بکن! ما خودمان در دسرهای زیادی داریم و اگر قرار بشود بچه هم داشته باشیم که و او یلاه!.. خوب می‌دانم الان چه جوابی خواهی داد. ولی آخر «کاپوت» چندان گیر نمی‌آید و اگر هم گیر بیاید جنسش آنقدر بد است که نمی‌توان به آن اطمینان داشت و تازه با وضع صرفه جویانه‌ای که ما زندگی می‌کنیم نمی‌شود برای این جور چیزها پول خرج کرد.
و عاقبت خوش بینی‌اش فایق آمده بود و با خوشحالی به این نتیجه رسیده بود که حالا که غذای کافی و مناسبی در دسترس ندارد چه بهتر که از این نظر هم محروم بماند.
اگر بتوان به قول برخی از دکترهای شوروی اعتماد کرد اتحاد جماهیر- شوروی مملکتی است که در آن عادت «جلق زدن» بیش از هر نقطه دیگری از دنیا رایج است.

طرح ساختمانهای جدید در دست مطالعه است. و مهندس «ن...» مأمور تهیه یک نقشه ساختمان است.

— این فضا را برای چه منظوری در نظر گرفته‌اید؟

— برای اتاق کلفت.

— کلفت؟... مگر نمی‌دانید که دیگر کلفت پیدا نمی‌شود؟

و چون از لحاظ تئوری دیگر در اتحاد جماهیر شوروی کلفت وجود ندارد بسیار طبیعی است اگر کلفتها در راهروها بخوابند یا در آشپزخانه یا در هرسوراخ دیگری. پیش‌بینی یک اتاق برای کلفت چه اعتراف بزرگی برای مهندس نقشه کش خواهد بود! در اتحاد جماهیر شوروی اگر هم کلفت پیدا بشود واقعاً بدا به روزگارش!

در مسکو زنهایی که با ماهی پنجاه روبل هم حاضر به هر نوع خدمتی هستند تماماً دخترهای بیچاره‌ای هستند که از دهات خودشان فرار کرده‌اند و

به امید یافتن کاری - در کارخانه یا جای دیگر - به شهر آمده‌اند و در انتظار یافتن کاری در خانه‌ای به عنوان کلفت می‌مانند و این خودش یک نوع نوبت گرفتن است. کلفت همسایه دوست من «ه...» آستن بود. همسایه هانسبت به او خیلی بهر بانی می‌کردند. محل خوابش زاویه دور افتاده‌ای از خانه بود که حتی نمی‌توانست پایش را در آن دراز کند. اما در مورد خوراک... پیش همان دوست من به شکایت آمده بود و عجز و لابه می‌کرد که:

— به خانم بگویند سفره‌اش را دور نریزد.

و ته‌مانده‌های سفره را از سطل خاکروبه جمع‌آوری می‌کرد.

گمان نمی‌کنم که قضاوت‌های رسمی و رفتار ظاهری عقاید عامه به هیچ وجه تأیید و تصدیق باطنی افراد را نیز به دنبال داشته باشد. برخی از اسم‌ها بخصوص اسم اسه‌نین^۱ دیگر در شوروی جز با صدای آهسته بر زبان نمی‌آید. ولی به هر صورت هنوز در افواه است. می‌باید می‌گفتم که هنوز هم ذکر از این گونه نامها در میان هست. منتها به صدای آهسته. من با اشعار اسه‌نین آشنایی چندانی نداشتم. ولی ماجرای کوچکی که در زیر به نقل آن خواهم پرداخت میل شدیدی را برای خواندن اشعار او در من برانگیخت. اسه‌نین هم مثل «مایا-کفسکی» خودش را کشته است. و می‌گویند این خودکشی نتیجه یک واقعه عاشقانه بوده. ممکن است اینطور هم باشد. ولی ما در عین حال این حق را هم داریم که خودکشی او را معلول علت‌های عمیق تری بدانیم.

به هر صورت یکی از شبها در سوچی پس از شام مفصلی که خوردیم، خلوت صمیمانه‌ای داشتیم. شراب و ودکا هم کمک کرده بود و داستان مستی و راستی پیش آمده بود. بخصوص «ایکس» جامی عرق خورده بود و کمی شاعرانه شده بود. به همین علت راهنمای ما مضطرب شده بود و ناراحت به نظرم رسید. پیدا بود که «ایکس» بزودی به حرف خواهد افتاد. در همین اثناء اعلام کرد که الان چند شعری از اسه‌نین برای ما خواهد خواند! و راهنما فوراً دخالت کرد و گفت:

— شما حسابی مست شده‌اید و نمی‌فهمید چه می‌گویید. ساکت باشید.

این حرف که زده شد «ایکس» گرچه مست بود بر خودش مسلط گشت و موقتاً ساکت ماند. اما کمی بعد، از همین تظاهر به مستی استفاده کرد و از راهنما خواست که برود و برایش یک پاکت سیگار تهیه کند. و بمحض اینکه راهنما دور شد «ایکس» شروع کرد به خواندن یکی از اشعار بسیار عالی اسه‌نین که گرچه از آغاز امر چاپ و نشر آن منع شده بوده ولی دهان به دهان تا این زمان می‌گشته. اسه‌نین این شعر را در پاسخ یک مقاله مذهبی نوشته بوده است و خلاصه آن شعر که به یادم مانده و خطاب به نویسنده همان مقاله مذهبی است چنین است:

1. Essenine

— وقتی در قبال کشیشان قد برافراشتی آنوقت ترا تأیید خواهیم کرد. هرگاه بهشت و دوزخ و باکره مقدس و خدای مهربان را به تمسخر گرفتی تازه با تو خواهیم بود. اما مواظب باش که وقتی از عیسی مسیح سخن می رانی مبادا فراموش کنی که «او» حیات خویش را برای نجات مردم فدا کرد. مبادا فراموش کنی که او با ریاست مداران زمین همراه نبود بلکه با درماندگان و حقیران بود و بزرگترین افتخار خود را - گرچه به او «فرزند خدا» می گفتند - در این یافت که «فرزند آدم» بخواندش.

«ایکس» وقتی این اشعار را می خواند تنها از اثر سستی نبود که صدایش می لرزید. یا پس از خاتمه شعر تنها به این علت نبود که گونه هایش از اشک پوشیده گشت. در تمام طول آن شب حرفهای چرند زده بودیم... گرچه نه. من احساس می کنم که با نوشتن چنین عبارتی نه تنها نسبت به «ایکس»، بلکه نسبت به خودم نیز، بی انصافی کرده ام. «ایکس» در آن شب ما را حسابی به هیجان آورده بود. ما از همه داستانهای زندگی او و ماجراهایی که در حبس براو گذشته بود و از حبسها فرارهای مکرر او به اعجاب آمده بودیم. نمی شد گفت که زیباست، ولی نبوغی آمیخته به خشونت محرک رفتار او بود. لحن صدایش که پرحرارت و خشن بود، وقتی این اشعار را می خواند، چنان نرمی و آرامش عجیبی به خود گرفته بود و با خشونت مطالب قبلی چنان تباین داشت که نمی شد فکرش را کرد. به نظر می آمد که این صدای نرم و آرام، حاکی از مهربانی عجیبی بود که او در درون خود پنهان داشت و گرچه به نظر می آمد که این مهربانی دست نخورده و بی استفاده مانده است ولی پیدا بود که حقیقی ترین مشخصه روحی اوست؛ و تمام آنچه که از خشونت و وقاحت در کلامش دیده می شد ناچار فقط پوشش مصنوعی و محافظ خصلت روحی واقعی او بود که پنهانش می داشت. اما این صحنه صمیمی و خودبانی لحظه ای بیش ادامه نیافت. راهنمای ما برگشت و صحبت ما خشونت و بیهودگی سابق خود را باز یافت.^۱

آن جوان روس که از آغاز مسافرت نظر و علاقه دوست من خانم «ه» را به خود جلب کرده بود، درست پس از اینکه هفت ساعت تمام با او در یک واگون - ناراحت مسافری روبرو ماند آخر تصمیم به حرف زدن گرفت. خانم «ه» در باره او می گفت: «مسلماً می سالش بیشتر نبود. ولی پیدا بود که زندگی حسابی فرسوده اش کرده. چه کوششها کردم تا عاقبت توانستم در قبال سؤالات مکرر

۱. از برخی از دوستانم که روسی می دانستند خواش کردم این شعر اسمین را که مسلمانان خلاصه نامفهوم و نادستی از آن داده ام برایم به دست بیاورند. ولی نتوانستند و آنچه که به نظر من رسید این بود که شاید در آخرین چاپهای رسمی آثار این شاعر این شعر بخصوص حذف شده باشد و در عین حال ممکن هم هست که این شعر از او نباشد. چون اینطور که نقل می کردند اشعار زیادی در افواه مردم جاری است که گرچه منسوب به اسمین است ولی صحت انتصاب آن متیقن نیست.

خودم از او، جوابی نه چندان سرسری بشنوم. البته رعایت این نکته را می‌کردم که به او بفهمانم زنی خارجی هستم و او نباید ترسی از من داشته باشد، و من هرگز مطالبی را که او خواهد گفت به کسی گزارش نخواهم داد... زنش و یک پسر سه‌ساله همراهش بودند. از مطالبی که گفت درک کردم که دو کودک دیگرش را در شهر... گذاشته است تا هم صرفه‌جویی در خرج سفر کرده باشد و هم از این لحاظ که مطمئن نبوده است بتواند در مسکو کاری از پیش ببرد. زن او پیدا بود که زیبا بوده است ولی انگار تازه از بستر بیماری برخاسته بود. در نهایت تعجبی که به من دست می‌داد دو سه بار دیدم که پستانش را به دهان بچه سه‌ساله‌ای که تاکنون باید از شیر گرفته شده باشد می‌نهاد. پستانش مثل مشکلی خالی آویزان بود و من نمی‌دانم بچه از آن، چه می‌توانست در بیاورد. ولی در تمام طول سفر درازی که در پیش داشتیم به بچه هیچ غذای دیگری داده نشد. و تازه پدر و مادر خیلی بیش از طفل خودشان قحطی زده به نظر می‌آمدند. دست آخر وقتی مرد تصمیم گرفت حرف بزند، زنش چنان اضطرابی نشان داد که نهایت نداشت؛ این طرف و آن طرف خود را با وحشت می‌پایید که مبادا کسی حرفهای شوهر را بشنود. ولی در کوپه ما غیر از پیر مرد مستی که خوابیده بود و یک زن دهاتی خرفت، کسی دیگر نبود و مثل اینکه می‌خواهد معذرت قبلی حرفهای او را بخواهد، رو به من گفت:

— همه‌اش حرف می‌زند و همین حرفهای اوست که باعث بدبختی ما می‌شود.

و آن جوان زندگی خودشان را اینطور برایم تعریف کرد:

— تا قتل کیروف همه چیز خوب بوده ولی از آن به بعد نفهمیده است به

چه اتهامی مورد سوءظن قرار گرفته. اما چون کارگر بسیار خوبی بوده است و هیچ نارضایتی از او نداشته‌اند نتوانسته‌اند فوراً از کارخانه‌ای که در آن کار می‌کرده اخراجش کنند. ولی کم کم می‌دیده‌است که دوستان و رفقاییش از او رومی‌گردانند و هر کدام می‌ترسند که با او حرف بزنند مبادا شریک جرم یا متهم واقع بشوند. دست آخر مدیر کارخانه او را احضار می‌کند و بی‌اینکه رسماً عذر او را بخواهد چون هیچ موجبی برای این کار در دست نداشته است - به او توصیه می‌کند که برود و جای دیگر کاری بجوید. و از همان روز تاکنون سرگردان و حیران دایماً از این شهر به آن شهر و از این کارخانه به آن کارخانه می‌رود؛ و روز به روز سوء-ظن نسبت به او بیشتر می‌شود. و در هیچ جا چیزی جز عدم اعتماد نمی‌بیند و - محروم از هر پشتیبانی و کمکی - از همه جا مانده و رانده است و حتی بخاطر بچه‌هایش نیز دیگر چیزی به او نمی‌دهند؛ و کم کم کارش به فلاکتی کشیده است که نهایت ندارد.

جوان که حرفش تمام شد زنش به صدا درآمد که:

— الان یکسال بیشتر است که این بدبختی ادامه دارد و ما دیگر طاقتش

را نداریم. در تمام این مدت هر جا که بوده‌ایم و به هر جا که رفته‌ایم بیش از ده پانزده روز ما را تحمل نیاورده‌اند و در حقیقت بیرومان کرده‌اند.

و بعد از او جوان حرفش را دنبال کرد که:

— اقلآ کاش می توانستم بدانم چه اتهایم به من می زنند. حتماً باید کسی برایم مایه ای گرفته باشد. ولی نمی دانم چه کسی. و نمی دانم چه مایه ای می توانسته است برای من بگیرد. من فقط یک چیز را می دانم و آن این است که هیچکس از من ناراضی نبوده و هیچ شکایتی از من نشده.

و بعد که حرفش تمام شد از نقشه ای که در پیش دارد نیز برایم حرف زد که خیال دارد به مسکو برود و سر و گوشی آب بدهد و اگر ممکن باشد از خودش رفع سوءظن بکند و اگر هیچکاری از دستش بر نیامد با اعتراض رسمی به این اتهام بی دلیل، خودش را سر به نیست کند.

هر جعبه سیگار، هشتاد تا شصت کوپک ارزش دارد و این سیگاری است که به آن سیگار «پرولتاریا» می گویند که واقعاً تهوع آور است. اما سیگار برگی که ما می کشیدیم - یعنی تنها سیگاری که در دسترس خارجی ها قرار می دهند (بعضی از این سیگارها «اینٹوریست» نامیده می شود) - هر جعبه بیست تا بیست و پنج شش روبل بود. سیگارهای دیگری هم بود از این هم گرانتر.

در شهر «گوری» که چند ساعتی اقامت کردیم - چون نمی دانستیم دکان سیگار فروشی کجاست - پیر هربارت از کارگری که در کنار رودخانه با او صحبت می کرد خواهش کرد برود و برای ما یک پاکت سیگار بخرد. کارگر پرسید: «چندی؟»

— پنج روبلی.

کارگر با لحنی تمسخرآمیز خنده ای کرد و گفت: «سزد یک روز کار.»

خانم فلان... به همراهی یکی از «مسؤولین امر» (این نامی است که در اتحاد جماهیر شوروی به صاحبان مناصب عالیه در دستگاه رهبری می دهند.) در حوالی مسکو، در بیلاقی گردش می کرده است.

و آن صاحب منصب نسبت به کارگرانی که در راه می دیده است رفتاری بسیار دوستانه و برادرانه داشته و می گفته که:

— دلم می خواهد مرا همشان و برابر خودشان بدانند. من با آنها درست مثل رفقای خودم یا برادران خودم حرف می زنم. و آنها هم هیچوقت از درد دل کردن با من ترس و وا همه ای ندارند.

در این وقت با یکی از کارگران راهسازی بر خورد می کنند و آن صاحب منصب برای اینکه مدعای خود را ثابت کرده باشد پیش می رود و از او می پرسد:

— خوب رفیق عزیز حالت چگونه؟ راضی هستی؟

و او در جواب می گوید:

— رفیق اجازه می دهید سؤالی از شما بکنم؟

— البته دوست عزیز. سؤال بکن. من اینجا آمده ام که به سؤال شما جواب

بد هم.

— شما که از همه چیز سر رشته دارید لابد می‌توانید مرا هم در جریان بگذارید. بگوئید ببینم سرانجام ما کی خواهیم توانست به تناسب قدرت بازویمان کار کنیم و به تناسب گرسنگی نان بخوریم؟
خانم دوستم به اینجا که رسید من پیش‌دستی کردم و از او پرسیدم
— و صاحب منصب در جواب چه گفت؟
— برای او یک بحث «تئوریک» کرد.

در راه باطوم - در اتوبوس. همراهان من مشغول تماشای درختکاریهای تازه‌ای هستند که در دو طرف جاده شده است و گمان می‌کنند که تا چند سال دیگر حتماً سایه بر سر جاده خواهد انداخت. چرا به آنها گوشزد کنم که از تمام این درختها حتی یکی هم نخواهد گرفت؟
چون پیدا بود که تماشان خشک شده‌اند. مسلماً به علت اینکه در غیر موقع مناسب کاشته شده بودند. یعنی می‌خواهم بگویم در فصلی که مناسب برای جا به جا کردن درختها نبوده است. و گمان می‌کنم برای اطاعت از دستوری که از مقامات بالا در این مورد رسیده بوده و لازم بوده است بی‌هیچ تأخیر و یا انتقادی به عمل گذاشته شود. بی‌توجه به اینکه فصل مناسب این کار نیست، درختها را کاشته‌اند. چه در مورد درختها و چه در مورد آدمها، اساس در فرمانبرداری است.

در این شهر «سوخوم» عده بسیار زیادی میمون را «ورونوف»^۱ بر روی آنها تجربیات مختلف به عمل آورد یا به سبک مخصوص به خود نژادشان را با هم پیوند می‌زند و تربیت می‌کند. من می‌خواستم بدانم که این حیوانها از چه نژادی هستند و اصلشان از کجاست. ولی اطلاعاتی که در این باره به من دادند آنقدر متضاد و درهم بود که حتی در مستعمره‌ها نیز ندیده بودم. اغلب آدمهای چیزفهم در شوروی اطلاعاتشان گنگ و نامفهوم است. بخصوص دخترک زیبایی که به عنوان مترجم و راهنمای ما معین شده بود. با این همه هیچ چیز او را از این باز نمی‌داشت که به هر سؤالی جواب هم بدهد. و جوابهایش درست به اندازه نادانیهایش حتمی و متیقن بود. ولی دخترک با نادانیهای خودش نیز نادان بود و همین مطلب بهتر از هر وقت این مسأله را به من فهماند که هر نادانی نادانسته‌ای موجب تأییدها و تصدیق‌های جدی خواهد شد. تار و پود فکر و عقیده این جور آدمها تقریباً با مدرکات ناقص و غلط و در عین حال متشابه به هم بافته شده است...
— ممکن است بفرمایید حیوانهایی را که در اینجا تربیت می‌کنید از کدام مملکت می‌آورند؟

۱. Voronov: از زیست‌شناسان معاصر شوروی که در مسائل مربوط به «ارث» (ژنتیک)

- البته ممکن است. چیز به این سادگی!
(و دختر خانم راهنمای ما همین مطلب را از زنی که پرستار میمون‌ها بود پرسید.)
- اغلب این میمون‌ها همین‌جا به دنیا آمده‌اند. بله. تماشانشان همین‌جا به دنیا آمده‌اند.
- ولی اینطور که می‌گویند در جمهوری‌های روسیه میمون پیدا نمی‌شود. ناچار باید میمون‌های اولیه را از خارج آورده باشند.
- البته طبیعی است.
- خوب آخر همان میمون‌های اولیه را از کجا آورده‌اند؟
و راهنمای ما بی اینکه زحمت سؤال دوباره‌ای را از پرستار میمون‌ها به خود بدهد با اطمینان به صحت کلام خود گفت:
- ای! از همین اطراف.
راهنمای زیبای ما بسیار مؤدب و بسیار مهربان بود. اما همین یک مشخصه او کمی خسته کننده بود. اطلاعاتی که به ما می‌داد موجب هیچ یقین و قطعیتی نبود مگر یقین به اشتباه.

در بازگشت به پاریس

عالیجناب روحانی «ت...» که شیفته و مفتون از شوروی باز می‌گشت به من می‌گفت:

- شما در کدام گور دیده‌اید که رهبران شوروی به این حد مرجح بر دیگران باشند. من با «لک...» خیلی زیاد رفت و آمد داشتم و او را چقدر دوست داشتنی و چقدر ساده دیدم. مرا به دیدن عمارت مسکونی خود برد که در آن نه تفننی می‌شد یافت و نه تجملی. زنش را به من معرفی کرد بسیار زیبابود و درست مثل خودش ساده.
- کدامیک؟

- کدامیک یعنی چه؟ زنش را می‌گویم.
- او! به فهمیدم. مقصودتان زن قانونی اوست. لابد نمی‌دانید که سه تا زن دارد. دو تا عمارت دیگر هم دارد. صرف نظر از آنچه که دو ییلاق در اختیار اوست. سه ماشین هم زیر پایش است که لابد شما ساده‌ترین آنها را دیده‌اید و این همان ماشینینی است که موقع کار روزانه‌اش از آن استفاده می‌کند.
- یعنی ممکن است؟

- نه تنها ممکن است بلکه اینطور هست.
- ولی آخر حزب چطور تحمل می‌کند! استالین چطور...
- اینقدر خودتان را زودباور نشان ندهید. کسانی که استالین ازشان می‌ترسد آدم‌های منزّه هستند. منزّه طلب‌ها هستند.

نامه‌ها و شواهد

نامه اول

به: آ. ژ. دیبرکل جمعیت دوستداران اتحاد جماهیر شوروی
نویس - ۲۷ دسامبر ۱۹۳۶

آقا و رفیق عزیز!

از آنچه ارسال فرموده بودید بسیار متشکرم. راستش قرار بوده است از طرف جمعیت، متن کامل سخنرانی «پیرآلس ساندری»^۱ را که در نویس ایراد کرده‌است برایم بفرستند، ولی تا کنون که چیزی دریافت نداشته‌ام. متنی را که شما فرستاده بودید باعلاقه‌ای فراوان و خالی از هر تعجبی خواندم. هیچکدام از مدارک و هیچکدام از اعدادی که در آن مورد استناد قرار گرفته بود در نظر من ناشناس نبود. همانقدر که در پذیرفتن صحت این مدارک و ارقام تردید دارم، از بحث و مجادله در باره آنها نیز روی گردانم. ولی امیدوارم که اینها همه واقعاً صحیح باشند و نیز امیدوارم که پیرآلس ساندری واقعاً حق داشته باشد. مباحثه با او در اینگونه مسائل ما را در موقعیت عصبانی کننده‌ای قرار خواهد داد. اما از او بسیار متشکرم که با این همه، درک کرده است که من دوست اتحاد جماهیر شوروی هستم و فهمیده که تأسف من بسیار دردآور است. چقدر دلم می‌خواست در مورد مشاهدات تأسف‌آوری که در آنجا داشته‌ام در اشتباه می‌بودم. در عین حال که این مشاهدات با آنچه سر والتر سیتزین^۲ - رهبر بزرگ کارگران - داشته است مطابقت تام داشته، در مورد آمار بسیار عالی و اعجاب‌آوری که پیرآلس ساندری بی هیچ دقت و بررسی نقل می‌کند من حق هرگونه قضاوت را به سر والتر سیتزین وا می‌گذارم. سیتزین نیز کوششی را که در اتحاد جماهیر شوروی به کار برده شده است و کمیت نتایجی را که به دست آمده است می‌ستاید. او نیز می‌پذیرد که اتحاد جماهیر شوروی با موقعیت بخصوصی که از نظر داخلی و خارجی داشته، شاید نمی‌توانسته است بیش از این پیش برود و یا چیزی به دست بیاورد. ولی هم او بسیار متأسف است که علاقه‌مندان به شوروی چرا اینقدر از مرحله پرت هستند؛ و غلوه‌های وحشتناکی را که در این مورد می‌کنند و تبلیغات دروغ‌آمیز آنان را

1. P. Alessandri

۲. در کتاب *1. Search for Truth in U.S.S.R* «من در شوروی به جستجوی حقیقت

بودم.»

ناسزا می‌داند و به راهنمای بیچاره خود که کاری از دستش بر نمی‌آید می‌گوید:
 - شما هر وقت که آمار بر خلاف میلتن باشد آن‌را از میان می‌برید.
 بخصوص وقتی که این آمار به اثبات این مدعا موفق نشوند که ملت شوروی
 در شرایطی بسیار رضایت‌بخش و بهتر از شرایطی که در دیگر ممالک هست
 زندگی می‌کند. ولی واقعاً مردم اتحاد جماهیر شوروی در چه شرایطی به‌سر
 می‌برند؟ دانستن این مسأله جز با بررسی بسیار دقیق و مداوم شخص اسکان-
 پذیر نیست... و غیره.

انتقادهای پیرآلس‌ساندری بسیار مؤدبانه بود. ولی حسن نیت بیش
 از اندازه‌ای که در اظهارات خود نشان داده بود مرا و می‌دارد گوشزد کنم که
 شاید من نیز بیش از آنچه که در کتابم نشان داده‌ام از قضایا مطلع باشم و
 نخواستہ باشم - به‌علل معین - تمام آنچه را که می‌دانم در کتابم بیاورم. وانگهی
 من در این سفر تنها نبوده‌ام و پنج نفر همراهانم که فقط دوتای آنها پس از ماه
 اول مسافرت مرا ترک گفتند، و همه در آغاز سفر حتی علاقه‌مندتر از من به اتحاد
 جماهیر شوروی بودند، دوتاشان روسی را خوب می‌دانستند و یک نفر دیگر از آنها
 در همان اوان - قبل از سفر - شش ماه در مسکو مانده بود و در آنجا کار کرده
 بود و در همین مدت توانسته بود بسیاری از چیزها را ببیند و بداند. اگر این
 همراهان که اغلب اوقات مشاهدات و مطالعات شخصی‌شان مشاهدات مرا تأیید
 می‌کرد، نمی‌بودند (و بخصوص اگر روشن‌بینی و دور اندیشی آنکه تازه شش
 ماه در مسکو به‌سر برده بود، نمی‌بود.) من تقریباً نمی‌توانستم هیچ چیزی از آنچه
 را که در زیر ظواهر اطمینان بخش شوروی مخفی بود ببینم و درک کنم؛ و مسلماً
 از شوروی بر می‌گشتم در حالی که آماده بودم درست همچون آلس‌ساندری با
 مضراب هر نوع مدح و ثنایی این ساز تبلیغاتی را به‌صدا درآورم. و بر عکس
 برای من مسلم است که اگر پیر آلس‌ساندری با حسن نیت عجیبی که در خلال
 تمام اظهاراتش خوانده می‌شود - آنچه را که من در شوروی دیده‌ام و شنیده‌ام -
 می‌دید و می‌شنید، حتی به‌وضعی که من فعلاً به‌خود گرفته‌ام نیز بسنده نمی‌کرد
 و پافراتر می‌گذاشت. درست بر خلاف آنچه که آلس‌ساندری اظهار داشته است
 مثالهایی را که من - فقط به‌عنوان مستی از خروار - نقل کرده‌ام موارد استثنایی
 و جدا جدا و تک افتاده نیستند. و اگر این مثالهای بخصوص را نقل کرده‌ام به
 این علت بوده‌است که شاخص و نمونه بوده‌اند. و می‌توانسته‌ام هزاران از این
 موارد را بیاورم. ولی ترس از اینکه مبدا باعث دردسر برای کسانی بشوم که در
 کسب اطلاعات دقیق در مورد شوروی به کمک من برخاسته‌اند مرا از این باز
 داشته است که مشاهداتشان را - یا شهادتهای آنها را - نقل کنم.

با وجود وضع ناهنجار و تأسف‌آوری که همه چیز و همه شئون زندگی
 در شوروی دارد، من اگر از پایان خوش و عاقبت نیک این شاهنامه اطمینان
 می‌دانستم باز ساکت می‌نشستم و لب‌فرو می‌بستم. و اگر می‌بینید لب فرو بسته‌ام
 به‌علت یقین دردناکی است که به این واقعیت دارم؛ به این واقعیت که اتحاد-

جماعیر شوروی از یک یک پله‌هایی که ما آرزوی کردیم بالا برود، دارد پایین می‌آید. (و این را هم می‌دانم که شما همیشه خواهید گفت به‌علت مصالح عالیّه یا به‌علل مخصوص و استثنایی.) و یک یک برتری‌هایی را که انقلاب بزرگ اکتبر برای به‌دست آوردن آن، آن همه رنج و مرارت کشید دارد از دست می‌دهد. نیز اگر می‌بینید سکوت نمی‌کنم، به این علت است که می‌بینم حزب کمونیست فرانسه را نیز به‌دنبال خویش دارد به‌همان اشتباهات جبران‌ناپذیر می‌کشد و اقلاً در این مورد وظیفه من است که لب فرو نبندم و آنچه را که دیده‌ام و می‌دانم بنویسم.

اگر شما پیرالس ساندری را می‌شناسید از قول من نسبت به انتقادات مؤدبانه‌ای که از کتاب من کرده است از او تشکر بکنید. یک‌بار دیگر امیدوارم که حق با او باشد.



نامه دوم

کوورویل - ۱۰ دسامبر ۱۹۳۶

عزیزم... «فلان»

سال گذشته من ده روزی در «بوریناژ» به‌سر بردم و از معادنش دیدن کردم و با کارگران و بخصوص با معدنچی‌ها حشر و نشر داشتم. فلاکت رفقای اهل «لیل» تو چندان تأسف‌آورتر از بدبختی آنها نیست. دل‌بستن به اتحاد جماهیر-شوروی و به آن امید داشتن نیز گوشه‌ای از این درد و فلاکت را درمان نمی‌کند. لابد خواهی گفت اقلاً امیدوار که نگهشان خواهد داشت. اگر چنین است چه بهتر که به‌زندگی جاودان دنیای دیگر و به پاداش و کیفری که طبق مذاهب پس از مرگ در انتظار آدمی است عقیده داشته باشند.

من در کتابم درباره از بین رفتن «ارزشهای روشنفکری» مطالب زیادی نوشته‌ام. اما وقتی ملتی دارد از گرسنگی و سرما می‌ترکد نمی‌شود قبل از هر چیز در صدد نجات ارزشهای روشنفکری بود. نیز این مطلب را پذیرفته‌ام که اگر وضع مادی مردم کمی بیشتر رضایت بخش باشد می‌توان برای مدت درازی از این نوع ارزشها صرف‌نظر هم کرد. ولی در اتحاد جماهیر شوروی وضع از قراری است که این هر دو - یعنی هم وضع مادی و هم ارزشهای روشنفکری - یکی پس از دیگری دارد از دست می‌رود این وحشتناک است.

دیدن اینکه برتری‌ها و موفقیت‌های انقلاب - که به آن زحمت به‌چنگ آمده است - یکی پس از دیگری دارد از دست می‌رود. واقعاً وحشتناک است. بسیار به‌موقع است که چشمها به‌روی این ورشکستگی، فلاکت‌بار - که تمام امیدها و آرزوهای ما را بر باد خواهد داد - باز شود. مهم این است که ما نگذاریم به‌دنبال این فلاکت کشیده بشویم. در راهی که اکنون اتحاد جماهیر-

شوروی گام بر می‌دارد، بزودی تمام آنچه را که در رژیم‌های سرمایه‌داری مورد خشم و تنفر ما بود از نو زنده خواهد شد و همه نابسامانی‌ها حیات تازه خواهند یافت. اختلاف سطح مزدها روز بروز فاحش‌تر می‌شود. طبقات اجتماعی از نو به وجود می‌آید و بوروکراسی به پیروزی می‌رسد. من بازم یک بار دیگر به این مطلب رضایت می‌دهم که آزادی فکری در شوروی - حتی از آلمان و ایتالیا بی‌امروزگی - نیز کمتر باشد؛ به شرط اینکه اقل وضع معیشت عامه کمی بهتر باشد و رفاه عمومی اندکی در نظر گرفته بشود. ولی بحث در این است که ما خیلی از مرحله پرت هستیم. به من می‌گویند وضع حاضر را بپذیرید چون تمام نابسامانیها گذراست؛ مرحله‌ای موقتی بیش نیست؛ پله‌ای از یک پلکان است. ولی این پلکانی نیست که اتحاد جماهیر شوروی از آن بالا برود بلکه از آن پایین می‌آید. و بزودی وقت آن خواهد رسید که روزهای انقلاب اکثراً تجدید شود. وقت آن رسیده است که به عنوان اعلام خطر فریاد بزنیم: ایست!



نامه سوم

پاریس - ۵ ژانویه ۱۹۳۷

آقایان!

نامه مشترکی که برایم فرستاده بودید، متأسفانه هیچ موجب تعجب من نشد. اما چون حاوی ناسازی سنگین بود نمی‌توانم از آن درگذرم و به سکوت برگذار کنم.

۱. و این است متن آن نامه:

پاریس ۲۳ دسامبر ۱۹۳۶
باشگاه جوانان محله هفتم
جوانان کمونیست
به آقای آندره ژید

آقا!

پس از اینکه به دقت تمام کتاب تازه شما «بازگشت از شوروی» را خواندیم و پس از اینکه به اصطلاح مدارک و اسناد کتاب شما را با مدارک واقعی تطبیق کردیم و سنجیدیم، تنفر و بی‌زاری عمیق خودمان را در قبال حملات تلویحی شما نسبت به اتحاد جماهیر شوروی ابراز می‌داریم. در زمانی که بیش از همه وقت دفاع از اتحاد جماهیر شوروی بر ما فرض و لازم است ما شاهد این رجعت شما و این مدح و ثناهایی هستیم که در مطبوعات فاشیستی از شما می‌کنند.

انتظار داشتیم که از طرف شما درباره مطالبی که رفیق «ریبار» در سخنرانی ۱۸ نوامبر خود در میتینگ جوانان «ماژیک سیتی» اظهار داشت اقلاً تکذیب‌نامه‌ای منتشر بشود. ولی بدبختانه این تکذیب‌نامه نرسید و ما به این نتیجه رسیدیم که کتاب شما محققاً بیش از یک مشغله پرسود تجارته‌چی نیست. ما ازین‌پس شما را لایق ریاست افتخاری خودمان نمی‌دانیم. از کم‌کهایی که در مدت این هشت ماه به ما کرده‌اید تشکر می‌کنیم و خواهش می‌کنیم - آقا - سلامهای ما را بپذیرید.

خوب! آیا یکی در میان شما نیست که «مشغله پر سود تجارتي» مرا که از آن سخن رانده‌اید با رجحانها و برتریهای پرسودی که اتحاد جماهیر- شوروی به‌من عرضه می‌داشت و به‌دنبال آن تمام آنچه که شهرت و افتخار و غیره نام دارد بود، مقایسه کند؟ خوب! وقتی که شما ریاست افتخاری دسته خودتان را به‌من سپردید آیا مرا اینقدر بد شناخته بودید که حتی نمی‌دانستید این نوع برتريها و افتخارها و این نوع مشغله‌های ذهنی مرا به‌خود جلب نمی‌کند؟

اگر من نیز می‌پذیرفتم که همچون دیگران دروغ بگویم لابد از ترس این بود که مبادا شما اظهارات مرا یک مشغله پرسود تجارتي بدانید و به این طریق به آن حمله کنید! و اگر چنان می‌کردم شما حتی یک لحظه نیز در صمیمیت من تردید نمی‌کردید. وقتی من می‌بینم که شما به این سادگی به این چنین اتهامات پوچی دل می‌بندید تعجبم از اینکه اینطور خودتان را مورد تمسخر قرار داده‌اید کمتر می‌شود.

چون کاغذ شما خطی بود و شاید نسخه‌ای از آن را نگه نداشته باشید من یک نسخه ماشین شده از آن را برایتان می‌فرستم و با اعتمادی که به‌شرافت شما دارم خواهش می‌کنم این نسخه را بدهید همه رفقایان که هنوز از کاغذ شما مطلع نشده‌اند بخوانند؛ و نیز جوابی را که من به کاغذتان داده‌ام و به‌ضمیمه است. من نمی‌توانم باور کنم که در میان شما چندتایی از رفقای با حسن نیتان نباشند که از این کاغذ و جواب آن مطالبی روشن درک نکنند و مسائل را آنطور که هست ببینند. در حالی که تردید ندارم امروز یا فردا عاقبت اعتماد شما نسبت به‌من باز خواهد گشت و با احترامی روزافزون، هنوز خودم را مثل ایام پیش ارادتمند شما می‌دانم.

آ. ژ.



نامه چهارم

آقای پیر سیزا در مقاله‌ای که کاملاً شبیه به مقالاتی است که پیش از اینها، هانری بروا در باره من نوشته به‌پرخاش برخاسته بود. من برای این نوع حملات چندان اهمیتی قایل نیستم و از این مقاله نیز می‌توانستم در بگذرم. منتها در این مقاله اشتباهاتی رخ داده است که باید به‌روشن کردن و اصلاح آنها پردازم.

آقای سیز در ابتدای انتقاد پر از کینه و پرخاش خود دو داستان کوچک را که بقول خودش «حقیقت صرف» هستند نقل می‌کند تا به‌وسیله آنها آدم مورد بحث خودش را معرفی کرده باشد. داستان اولی این است:

«پیر لوئیس» دوست و همراه ثابت قدم آغاز نویسندگی من در میدان «سن سولپیس» با من وعده ملاقاتی داشته. زمستان بوده است و هوایی عجیب

سرد. و پیرلوییس در وعده‌گاه بیش از نیم ساعت کنار چشمه آب میدان، زیر باران به انتظار ایستاده درحالی که من به راحتی تمام پشت شیشه کافه‌ای نشسته بوده‌ام و تماشا می‌کرده‌ام که چگونه جان او از انتظار به لب رسیده.

حکایت آقای سیز درست است و با آنچه من در این باره نوشته‌ام (مراجعه کنید به اگر دانه نیمود فصل دهم) تطبیق می‌کند. فقط با این اختلاف که آقای سیز بی‌اینکه چندان ناراحتی حس کند جای ما دو نفر را عوض کرده است. مرا که منتظر بوده‌ام و جانم به لب رسیده بود به جای پیرلوییس گذاشته است که در کافه به راحتی نشسته و انتظار مرا تماشا می‌کرده است و این کار را البته بر خلاف هر گونه شباهتی با روحيات من کرده است. اما من بر خلاف آنچه که آقای سیز این واقعه را آزاری حاکی از رذالت تلقی کرده است من این عمل پیرلوییس را - نه در آن زمان و نه اکنون - ناشی از رذالت ندانسته و نمی‌دانم. بلکه فقط نشانه‌ای می‌دانم از روحیه بخصوص پیرلوییس که به عنوان یک آدم کهنه کار در حرفه خویش، مرا - که تازه کار بودم - به محک آزمایش می‌زد و تجربه می‌کرد که تا چه حد تحمل دارم. و به هر صورت آقای سیز! مطمئن باشید که پیرلوییس آدم رذلی نبود.

اما حقیقت صرف دومی از این قرار است:

«امیل ورهارن» و دوستش «ویلی شلوباخ» نقاش بلژیکی که برای شام مهمان برادر نقاش بوده‌اند که مهندسی بوده است به نام «اکتاو خون ریسلبرگ» به طرف خانه میزبان که در حوالی بروکسل بوده است راه می‌افتند.

ورهارن مأمور تهیه بلیط بوده است. موقع مراجعت وقتی از جلوی بازرسی ایستگاه می‌گذشته‌اند، ورهارن که می‌خواهد بلیط‌ها را به او نشان بدهد جز یک بلیط در جیب خود نمی‌یابد و فریاد می‌زند:

— لعنت بر شیطان. ویلی، من بلیط ترا گم کرده‌ام!

این حرف که آقای سیز به عهده من می‌گذارد - و مقصودش این است که با آن، خود خواهی زنده گوینده‌اش را برساند - باعث شادی دوستان ورهارن شد و به همین مناسبت بر سر زبان آنها افتاد. ورهارن خودش اولین نفری بود که به این مطلب می‌خندید و همه جا آن را تکرار می‌کرد. ولی هر کس ورهارن را بشناسد می‌داند که بلند نظری و سعه صدر او چقدر بر این خودخواهی کودکانه‌ای که کوچکترین اتفاقی تحریکش می‌کند برتری دارد. نه آقای سیز! از من بپذیرید که ورهارن هرگز اینگونه پستی‌ها را نداشت.

آقای سیز به کمک این اتهامها و نسبتهای دروغ از من تصویری ساخته است که می‌بینم هرگز شباهتی با من ندارد. بر خلاف این قسمت از مقاله در بقیه مقاله‌اش هیچ نوع ریز بینی و دقتی به کار نبرده است و همین بی‌دقتی به او اجازه می‌دهد که در قسمت اخیر مقاله هر چه بیشتر حدت و شدت به کار ببرد. در این قسمت به سئواله «خوی و خصال»‌ها می‌پردازد و تازه در همین زمینه هم دست و پا می‌زند؛ در صورتی که از همین نوع بحث نیز می‌شود انتظاری

داشت. وقتی از کنگو برمی‌گشتم «بوناردی» هم برای بی‌ارزش نشان دادن شواهدات من در آنجا راهی بهتر از این نیافته بود. ولی در مورد شوروی من نمی‌توانم به کسی غیر از خودم اطمینان داشته باشم. من همهٔ سلاحها را به زمین نهاده‌ام. و اگر حمله‌ای، گله یا شکایتی می‌کنم به خاطر آن است که پستی و دنائت این حملات نابجا در قلمرو جمهوری ادبیات موجب این خواهد شد که صراحت لهجه و صداقت روی بیوشانند. آقای سیز در این مورد روش استالین را به کار می‌برد. یعنی حقیقت را دگرگونه ساختن! بدین‌طریق به من اجازه می‌دهد که بگویم در این مورد نیز اشتباه بزرگی مرتکب می‌شود. همچنانکه در مورد آن ناسزاها دچار اشتباه شده بود. ولی چون او افتخار ادای این ناسزاها را برای خویش حفظ کرده است ناچار باید گفت لایب در بند حقیقت نیست. و من گمان می‌کنم در میان خوانندگان او کسانی هم باشند که اندکی بیشتر از او در بند حقیقت باشند.

با توجه به این افلاس در قضاوت و این اشتباهی که در تجربه پدید آمده و یا این عدم شرافت (انتخاب یکی از این سه را به آقای سیز وا می‌گذارم.) از اینکه ایشان محکومیت‌های تأسف‌آور محاکمات اخیر مسکو را مورد تمجید قرار می‌دهند آدم کمتر به‌عجاب در می‌آید. آقای پیر سیز ادعا می‌کند که از این قضیه «ناراحت نشده است.» و آن را تأیید هم می‌کند.



نامه پنجم

۱۸ فوریه ۱۹۳۷

که همه‌نوی عزیزم!

وقتی در روزنامهٔ اومانیته ۱۳ فوریه، نامهٔ آندره وورسر را خطاب به شما می‌خواندم یادداشت‌هایی برداشتم که اکنون می‌آورم:

وورسر در آغاز آن نامه جمله‌ای از مقالهٔ شما را نقل می‌کند که به عنوان «سرگ بی‌ثمر» در موضوع آخرین محاکمات مسکو نوشته بودید. و آن جمله این است: «وقتی صحبت از ما در میان است ما نه طرفدار استالین هستیم و نه طرفدار تروتسکی. این نوع طرفدارها مسائلی است کاملاً روسی.» اما اجازه بدهید که من در این مورد کاملاً هم عقیدهٔ شما نباشم. شما نیز درست مثل کسان دیگر دیر یا زود مجبور خواهید شد از این ادعایی که کرده‌اید عدول کنید. ولی من معتقدم آدم می‌تواند مخالف استالین باشد بی‌اینکه به این علت فوراً طرفدار تروتسکی بشود.

وورسر پس از این قسمت بلافاصله جمله‌ای از کتاب بازگشت از شوروی را نقل کرده است که در آن گفته‌ام: «اشتباهات بخصوص یک مملکت

نمی‌تواند برای تخطئه حقیقت یک هدف بزرگ بین‌المللی و جهانی کافی باشد.» (صفحه ۲۷ همین ترجمه) من این جمله را بر خلاف آنچه که وورسرخواسته است نشان بدهد، علیه هدف انقلاب ننوشته‌ام. بلکه درست بعکس برای حفظ منافع انقلاب نوشته‌ام که اتحاد جماهیر شوروی استالین آن را از دست داده است؛ و این مطلب نه تنها روز به روز برای من بیشتر روشن می‌گردد بلکه تمام مردم با حسن نیتی که بیش از این به کور و کرماندن خویش رضایت نمی‌دهند، به زودی به این حقیقت پی خواهند برد. به اعتقاد من (و لازم است که در این مورد اصرار کرد.) امروز سعی در وابسته نشان دادن هدف انقلاب با اتحاد جماهیر - شوروی که - تکرار می‌کنم - از آن عدول کرده است، خطرناکترین کارهاست. برای سرپوش نهادن بر همین عدولها و انصرافهاست که تروتسکی به - عنوان دشمن خلق معرفی شده است (در صورتی که عدولها و انصرافهای استالین به دشمنی با خلق برخاسته.) و هم پیمان با فاشیسم اعلام گشته. در صورتی که ایراد چنین اتهامی چندان ساده نیست. تروتسکی بسی بیشتر از شخص استالین دشمن فاشیسم است و به عنوان یک مرد انقلابی و ضد فاشیست نیز علیه عدولها و انصرافهای شخص استالین قیام کرده. ولی اگر مرد هستیید بروید و این مطلب را به ملت‌هایی که کوروش کرده‌اند بنه‌مانید!

این جمله شمارا نیز نمی‌توانم تأیید کنم که می‌گویید: «شک و تردید در مسؤولیت متهمین و محکوم‌شدگان به نظر غیرممکن می‌رسد... اینها آدم‌هایی هستند که مسؤولند.» اگر مسؤولیت و گناه این اشخاص واقعاً اثبات شده بود من با نهایت نفرت و وحشتی که از این نوع اعدامها و حکم اعدامها دارم، می‌گفتم استالین چه خوب کرده است که این اشخاص را از میان برداشته. ولی تعیین ارزش واقعی تمام اعترافهایی که در این نوع محاکمات می‌شود برای من یکی از دشوارترین بفرنجهاست. از شما تمنا دارم کاغذی را که «کلبر لوگی» دربارهٔ مهندسان و متخصصان شوروی نوشته است که متهم به خرابکاری در معادن که به روف سبیری شدند و بعد هم محکوم گشتند، بخوانید. توجه داشته باشید که محکوم‌شدگان خودشان اداره کنندگان آن معادن بوده‌اند. (این کاغذ را در زیر برایتان نقل می‌کنم.) این مهندس‌ها نیز گذشته از شهادت کارگرانی که زیر نظرشان در همان معادن کار می‌کرده‌اند و گذشته از شهادت متخصص‌هایی که برای بازدید و بازرسی به محل اعزام شده‌اند، خودشان نیز اعتراف کرده‌اند و به خودشان اتهامها زده‌اند.

بیماری به قدری عمیق است که آدم در شناختن آن دچار تردید می‌شود. کرم در درون میوه‌ایست که چنین ظاهرتر و تازه و فریبنده‌ای دارد.



نامه ششم

۲۹ ژانویه ۱۹۳۷

به: ماگدالن پاز

من با علاقه فراوان نوشته‌های شما را در مورد دفاع از محکوم‌شدگان محاکمات مسکو و بخصوص دفاع از محکومین اخیر آنجا را خواندم. و چرا این کار را کردم؟ به این علت:

می‌دانید که من از روسیه برمی‌گردم. در مدت اقامت‌مان در آنجا با شخصیت‌های بسیار مطلع، از این نوع محاکمه‌ها صحبت کرده‌ایم. در میان متهمین این محاکمه نیز دو نفر از اشخاصی هستند که در مدت اقامت‌مان در روسیه راجع به ایشان مطالبی شنیده بودیم. و این دو نفر معاونین دو وزارتخانه صنایع سنگین و کشاورزی بودند. صبح روز ۲۳ نوامبر، مترجم ما - رفیق اسمرلینک - به اتاق مخصوص ما در قطار راه‌آهن آمد و این چیزها را گفت:

«رفقای فرانسوی! من آمده‌ام ادعایمان را برای شما بخوانم که در روزنامه پراودا چاپ شده است و در آن علیه مهندسان و متخصصانی که متهم به خرابکاری در کار معادن که معروف سبیری هستند - که زیر نظر خودشان اداره می‌شده است - اقامه دعوا به عمل آمده است. این مهندس‌ها و متخصص‌ها متهمند که در طی سالهای ۶ - ۱۹۳۵ مقدار زیادی گاز قابل اشتعال را در چاههای معادنی که زیر نظرشان بوده است انباشته و به‌حالتی نگهداشته بوده‌اند که در هر آن انتظار انفجار معادن مزبور می‌رفته است. تمام این متهمین طی بازپرسیهای فردی، به‌جنایت خویش اعتراف کرده‌اند و هر کدام به‌تناوب دیگری را متهم ساخته‌اند و افزوده‌اند که برای اجرای این نقشه با دو نفر معاون وزارتخانه‌های مربوط در ارتباط بوده‌اند.»

فردا صبح وقتی به «شکتیک» رسیدیم با کمال تعجب خبردار شدیم که هشت نفر از متهمان محکوم به مرگ شده‌اند. ما پنج نفر بودیم که آنچه را اسمرلینک خواند و توضیحاتی را که داد، شنیدیم: وینی، منشی اتحادیه ملی معدنچیان فرانسه، سینو، منشی اتحادیه معدنچیان کارسو، «پلانک» نماینده معدنچیان ورسل (پادوکاله)، کینه، نماینده کمونیست مجلس - و من. پس از شنیدن خبر محکومیت متهمان دوستم، وینی را دیدم که با اظهار تنفر بر سر اسمرلینک داد می‌زد که: «واقعاً عجیب است که تمام متهمان نه تنها به تفصیلهای خودشان اعتراف کرده‌اند بلکه هر کدام دیگری را به گناههای متهم کرده‌اند که باورکردنی نیست!» و بعد همگی به اسمرلینک گفتیم که این اتهامات را نمی‌توانیم قبول کنیم و هرگز قبول نخواهیم کرد. به این علل: مقامات مسؤلیت‌دار سندیکایی شوروی برای ما توضیح داده بودند که در هر معدنی یک دستگاه بازرسی و امنیت وجود دارد که خیلی هم جدی عمل

می‌کند. و این دستگاه بازرسی زیر نظر این اشخاص قرار دارد:
 اول - مهندسی که از طرف وزیر مربوط تعیین شده است.
 دوم - رئیس سندیکای محلی و رئیس سندیکای ناحیه که از طرف خود
 کارگران انتخاب می‌شوند.

سوم - نمایندگان چاههای مختلف و محله‌های مختلف هر معدن که نیز
 به وسیله خود کارگران انتخاب می‌شوند. و این نمایندگان نیز در ظاهر امر قدرت
 تام دارند. آنها حق دارند تمام یک معدن یا قسمتی از یک معدن را در
 صورتی که احساس خطری در آن بکنند یا حتی حدس بزنند که کار کردن در آن
 خالی از مخاطراتی نیست از کار باز بدارند. و ما با وجود چنین دستگاه بازرسی
 دقیقی که در هر معدنی برای حفظ امنیت و جان کارگران عمل می‌کند نمی‌توانیم
 درک کنیم که چگونه ممکن است مهندس‌هایی باشند که بتوانند با خیال راحت
 مقدمات چنین جنایت عظیمی را طی سالهای دراز فراهم کنند. من به‌عنوان یک
 معدنچی آشنا و وارد که سی سال تمام در معادن مختلف کار کرده‌ام و دوازده
 سال از این مدت را نماینده امنیت کارگران در یکی از پرگازترین معادن فرانسه
 بوده‌ام نمی‌توانم باور کنم که هیچ متخصصی - هرچه هم که زبر دست باشد -
 بتواند چنین تهیه مرتبی برای منفجر ساختن معدنی ببیند، بدون اینکه اعمال او
 از نظر بازرسان امنیت معدن دور بماند. و اگر دستگاه بازرسی و امنیت معادن
 که معروف از چنین توطئه‌ای نتوانسته است مطلع بشود ناچار یا در این توطئه
 شریک بوده است و یا اصلاً چنین توطئه‌ای صورت نگرفته. و اگر چنین توطئه‌ای
 وجود داشته است نیز دستگاه بازرسی و امنیت معدن خیلی بیش از دیگر متهمان
 مقصر است و چون رسم مسکوا این است که این‌گونه متهمان را تیرباران می‌کند،
 قبل از همه دستگاه مسؤول بازرسی و امنیت معدن مزبور باید تیرباران بشود. و
 اما اگر چنین دستگاه بازرسی و امنیت دقیقی در معادن شوروی وجود ندارد
 در مورد حفظ جان و امنیت کارگران شوروی به‌ما دروغ گفته‌اند. و در چنین صورتی
 چگونه می‌توان از اقدامات صاحبان قدرتی که حتی میهمانان خود را نیز درباره
 چنین مسائل مهمی به‌اشتباه می‌اندازند جلو گرفت و از عمل بازمان داشت؟
 به‌عقیده من حتی اگر دستگاه امنیت و بازرسی مذکور در دستور قبل نیز در معدنی
 وجود نداشته باشد باز تأیید می‌کنم که تهیه مقدمات چنین توطئه‌ای برای انفجار
 معدن از انتظار هیچیک از کارگران پوشیده نمی‌تواند بماند. چون به هر صورت
 در هر معدنی رئیس هست، کشیک و قراولی هست، و از اینها گذشته هزاران
 نفر کارگر هستند که شبانه‌روز در آن کار می‌کنند و ناچار این وقایع زیر نظر آنها
 باید صورت بگیرد. و در چنین صورتی ناچار باید این حدس را پذیرفت که تمام
 کارگران با اینکه جان خود را در خطر می‌دیدند و هر لحظه منتظر شروع
 توطئه و مرگ خویش بوده‌اند تا دم آخر همگی دم فرو بسته‌اند تا تقصیر و
 مسؤولیت متهمین در دادگاه مسکوا بیش از پیش متیقن و حتمی شود. و با این همه
 از لحاظ تکنیک کار در معدن، غیرممکن است که بتوان با انباشتن گازهای

قابل اشتعال در یک معدن مقدمات انفجار آن را فراهم کرد.

بی‌خبرترین آدمها از طرز کار معدن - همانطور که ما فریاد اعتراض برداشته‌ایم - به‌چنین اتهام بی‌پایه‌ای اعتراض خواهند کرد و خواهند گفت که چنین اتفاقی اصولاً نمی‌تواند به‌وقوع پیوندد. و از اینها گذشته مطلب دیگری خیال ما را ناراحت می‌کند و آن اینکه طبق گفته اسمرلینک، نماینده رسمی دولت در معادن که‌مه‌روف در موقع توطئه مذکور همان کسی بوده است که در سال ۱۹۲۸ در قضیه محاکمه ۵۳ نفر از مهندس‌های معادن شکتیک که یازده نفرشان محکوم به‌اعدام شدند به‌وسیله همان مدعی‌العموم مورد اتهام قرار گرفته بوده است. ولی در همان سال مورد عفو قرار گرفته بوده و دولت شوروی که او را قادر به‌حفظ جان هزارها نفر از مردم و داوطلب این امر شناخته بوده است او را به‌مقام مدیریت اتحادیه نمایندگان دولت در معادن ارتقاء داده است! و چطور می‌شود این مطلب را درک کرد؟ و همین شخص از نو در معادن که‌مه‌روف شروع به کار می‌کند و یک‌بار دیگر در معیت «شیکلینک» مهندس آلمانی مورد عفو مقامات دولتی قرار می‌گیرد. و آیا چنین چیزی ممکن است؟ حتی تصور امکان چنین اتفاقی نیز آدم را به‌لرزه می‌افکند و آدم از خودش می‌پرسد این مضحکه تأثرآور به‌چه کار می‌آید؟

من پس از اینکه نوشته‌های شما را درباره محاکمات مختلف سیاسی که در اتحاد جماهیر شوروی می‌گذرد خواندم تصمیم گرفتم این مطالب را برایتان بنویسم و بگویم شما که به‌اعتراض برخاسته‌اید چقدر حق دارید. شاید شما را در اعتراضی که برای دفاع از حقیقت می‌کنید تأییدی کرده باشم و شاید این سطور در هر یک از این نوع محاکمات مؤید مدافعان مستقلی باشد که به دفاع از این بیچارگان می‌پردازند.

بیچارگانی که محکوم و تیرباران می‌شوند بی‌اینکه عقاید عامه عاقبت علت محکومیتشان را درک نکنند. و به‌همین‌وسیله به‌شما اختیار تام می‌دهم تا برای دفاع از رفتایی که در آنجا محکومشان می‌کنند و به‌سادگی و آسانی سرنوشت مرگ را در آخر کارنامه عملشان ضبط می‌کنند در کوششهایی که می‌کنید به این نامه استناد بجوئید. و اگر درباره اطلاعاتی که من در این نامه آورده‌ام مشکوکید می‌توانید از دیگر همراهان سفرم که با من بوده‌اند اطلاع کسب کنید. یعنی از وینی و سینو و پلانک که جز تأیید اظهارات من کار دیگری نخواهند کرد. ملاحظه می‌کنید که از پنجمین همسفرم سخنی نراند. چون او جرأت اعتراض در قبال فرمانروایان فعلی مسکو را که شاید به‌نوبه خویش در آینده به دست جانشینان خود تیرباران خواهند شد ندارد. زیرا بطوری که از جریان وقایع شوروی برمی‌آید چه اطمینانی می‌توان داد که بهترین کارگردانان انقلاب روس یکی بعد از دیگری و به‌دست یک‌دیگر از میان برداشته نشوند؟ رفیق عزیز لطفاً صمیمانه‌ترین درودهای سندیکایی مرا بپذیرید.

لوگی - کلبر

منشی وابسته اتحادیه ملی معدنچیان.
این نامه در شماره ۲۰ فوریه روزنامه سندیکاها منتشر شده.

اظهارات «کلبولوگی» (نماینده اعزامی پادوکاله)

به نقل از روزنامه «کان» شماره ۲۰ دسامبر ۱۹۳۶

من نوشته‌ام که نوع کار زنان در اتحاد جماهیر شوروی با سوسیالیسم آن‌طور است که ما در فرانسه می‌خواهیم، هیچ‌گونه وجه‌شبهاتی ندارد. و هر کس ادعا کند که زنان در روسیه به چنین کارهایی واداشته نمی‌شوند، هر که می‌خواهد باشد، من او را به مهاجم می‌طلبم. چنین به نظر می‌رسد که این منم که دروغ می‌گویم و انقلاب روس را بی‌ارزش جلوه می‌دهم. در «کاروین» که بودیم با اینکه یکبار از بیان آنچه در شوروی دیده بودم سر باز زده بودم عیناً این مطلب را اظهار داشتم: «وضع فعلی کارگران روس در مقام مقایسه با وضع قبل از انقلاب، ترقی قابل توجهی را نشان می‌دهد.»

من گفته‌ام که روش کار در معادن روسیه که دو نمونه‌اش را ذکر کرده‌ام با اینکه نسبت به دوره‌های سابق بهتر است قابل قبول و تحمل برای معدنچی‌های ما نیست. چون وضع بهتر و مناسب‌تری در فرانسه برایشان فراهم است. و به همین علت متهم شده‌ام به اینکه انقلاب روس را تخطئه می‌کنم و به طرز زنده‌ای دروغ می‌گویم. ما در دوران غم‌آوری به سر می‌بریم که در آن واقعیات به عنوان شوخی و مسخره تلقی می‌شوند و از دروغ و فریب با جبروت و افتخار دم می‌زنند. و این هر دو کار را یک دسته معین از مردم می‌کنند. اعتراض رفقای کمونیست - از معادن نواحی مختلف - علیه حقایقی که من گفته‌ام برخاسته است. آیا یک فرمان عمومی است؟ با کمال صراحت اعتراف می‌کنم که خود من به این شک افتادم. در عین حال که از چنین فرمانی هرگز تعجب نمی‌کنم. چون آخر در بعضی موارد نمی‌شود فراموش کرد که من در تشکیلات سندیکایی مسؤولیتی دارم.

بله در روسیه چیزهای خوبی درست کرده‌اند. وضع طبقه کارگر را اندکی قابل تحمل کرده‌اند. در آنجا سوسیالیسمی گرچه درخور روسیه بوجود آورده‌اند. اما چنین نیست که کارگران فرانسه، چه از لحاظ شرایط کار و چه از لحاظ تأمین آینده و وضع زندگی و آزادی و فرهنگ در سطحی پایین‌تر از کارگران روس باشند. چنین ادعایی دروغ است. بلکه برعکس کارگران فرانسه بر کارگران روس برتری دارند و حتی می‌خواهم بگویم بسیار هم برتری دارند.

دکتر آ. دینه. لاتور دوپن (ایزر)
۱۴ دسامبر ۱۹۳۶

آقا!

من در مراسم تشییع جنازه گورکی در مسکو بودم و سخنرانی شما را در آن مراسم شنیدم و چقدر از این بابت رنج بردم. چون شما را صمیمی و یکدل می-دانستم و از این می-ترسیدم که مبادا تمام مدت اقامت شما در روسیه ثمری بیش از یک فریب نداشته باشد. اما به تازگی موفق به خواندن بازگشت از شوروی شدم و راستی نفس راحتی کشیدم. من برای این به روسیه رفته بودم که در برخی از مسائل فیزیک - بیولوژیک کار کنم. در این مدت با همکاران خودم آزادانه و فارغ از تمام ظاهرسازیها و بدون احتیاج به هیچ مترجم یا راهنمایی زندگی کرده‌ام و دل به دل آنها داده‌ام و رنج برده‌ام. شما چه خوب تعبیر کرده‌اید در آنجا که گفته‌اید عدم شباهت نتیجه حیات است. تمام همکاران من - آنها که سرشان به تنشان می‌ارزید - مجبور بودند هر نوع اعتراضی را چه به صورت تفکر و چه به صورت مکاتبه در درون خود زندانی کنند. در آنجا انسان باید حتی مواظب حرکت خود باشد که مبادا چیزی از افکار درونی خود را بروز دهد. تمام دوستان من که فکر روشن و آزادی داشتند و در بین آنها از متخصص های فنی گرفته تا استادان سرشناس وجود داشت - همه مجبور بودند دو شخصیت جداگانه داشته باشند. یکی آنکه در بیرون است، دیده می‌شود، حرف می‌زند و تظاهر می‌کند. و دیگری آنکه مخفی است و در عمق درون فرو رفته است و فقط پس از ایجاد صمیمیت های عمیق شناخته می‌شود.

با تقدیم احترام. آ. دینه

منتخبی از اطلاعاتی که در اکتبر ۱۹۳۶
به دانشکده طب داده شده است

در اتحاد جماهیر شوروی چه کسی می‌تواند طیب باشد؟ کارگرانی که پس از کار روزانه خود، درسهای مخصوص این امر را در دانشکده دنبال بکنند، یا دانشجویانی که در ماه ۱۱۰ روبل مدد معاش می‌گیرند و هر ده تا پانزده نفری در یک اتاق مسکن داده می‌شوند.

مدد معاش این دانشجویان برحسب نمراتی که از امتحانات خود می‌گیرند کم یا زیاد می‌شود. بمحض فراغت از تحصیل در دانشکده طب این دانشجویان به ولایت فرستاده می‌شوند و به عنوان یک کمک پزشکی یا پرستار شروع به کار

می‌کنند. در حال حاضر در حدود صد هزار طبیب موجود است و به طوری که از قراین برمی‌آید به چهارصد هزار طبیب احتیاج هست.

تا دو سال پیش هر پزشکی در ماه ۱۱۰ روبل مزد می‌گرفته است و این حقوق به قدری کم بوده است که برخی از پزشک‌ها خود را به صورت کارگر متخصص درآورده‌اند که حقوق بسیار زیادتری بگیرند. عضویت در حزب برایشان دشوار بود. در آن شغل، زنها هم از حیث نفر و هم از هر لحاظ دیگر برآنان مسلط بوده‌اند. به این طریق مشاهده شده است که گرچه از پزشکان در نقشه‌ها کاری ساخته نیست ولی به هر صورت مورد احتیاج دولت هستند. ناچار حداقل حقوقشان را تا ۴۰۰ روبل بالا بردند و بعد هم سطح تحصیلات را که تا آنوقت هدفش رسیدن به مقام معین پزشکی بوده است بالاتر برده‌اند.

... تمام پزشکانی که در سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ فارغ التحصیل شده‌اند اطلاعات ناکافی و ناقصی داشته‌اند. و به این علت مجبورشان کرده‌اند که به دانشکده طب برگردند و شش ماه دیگر درسهای اصلاحی و تکمیلی را ببینند.

... در این زمان کار دوست داشتنی به نظر می‌آمد اما آنچه من اکنون گفتم در تئوری بود. چون بسیار نادرنند کسانی که شش ساعت کار می‌کنند. چون بطور عادی مزد بیش از چهارصد روبل نیست و این مبلغ هم کفاف معاش را نمی‌کند. یک پزشک مجبور است دو یا سه کار دیگر هم داشته باشد تا بتواند در ماه ۸۰۰ تا ۱۲۰۰ روبل به دست بیاورد. در عین حال باید قدرت خرید روبل را هم در نظر گرفت. یک دست لباس بسیار عادی ۸۰۰ روبل قیمت دارد. کفش خوب یک جفت ۲۰۰ تا ۳۰۰ روبل. یک کیلوان ۱/۹۰ روبل، یک متر پارچه صد روبل، و از همه اینها گذشته تا سال ۱۹۳۶ می‌بایست در هر سال یک ماه از حقوق خود را به عنوان وام به دولت داد. تنها اتاقی که یک پزشک با خانواده‌اش در آن زندگی می‌کند و در عین حال هم اتاق ناهار-خوری اوست و هم اتاق خواب و هم کتابخانه و اتاق کار و هم آشپزخانه و غیره ... در ماه ۵۰۰ روبل کرایه برمی‌دارد و خوشا به حال این پزشک اگر بچه نداشته باشد!

شرایط و وضع مادی زندگی همکارانم بسیار دشوار است ولی آنچه بیش از همه تنفرآور است فشار اخلاقی است. آدم باید همیشه مواظب دربان عمارت باشد که عضو «گ. پ. ثو» است. نمی‌تواند تمام افکار خود را برای همکارش در بیمارستان بگوید. خطاری که در زمان جنگ داخلی بالای دیوار اتاق ما بود هنوز که هنوز است بالای دیوار است و می‌گوید: «ساکت باشید. اعتماد نکنید. دشمن گوش به زنگ شماست.»

... فلان همکار مشهور- عضو آکادمی علوم - تازگی به دو سال زندان محکوم شده است و در خارج از شوروی می‌گویند بیمار است. آن دیگری از کرسی استادی خود و از آزمایشگاه خود محروم شده است چون جرأت ابراز

عقیده‌ای را داشته است که مخالف فرضیات کمونیسم بوده و مجبورش کرده‌اند که همچون «گاليله» نامه‌ای بنویسد و در آن رسماً از خطایی که کرده عذر بخواهد تا دست کم از تبعیدشدن مصون بماند. چرا من نتوانستم آن همکار آزادفکر را که با او قرار ملاقات داشتم ببینم؟

تلگراف من یک ماه بعد از عبورم به دست او رسیده بوده است. وقتی بدیدنش رفته بودم گفته بود که به من بگویند نیست در صورتی که در خانه بود.

پاریس - ۲۹ نوامبر ۱۹۳۶

آقا!

وقتی من شما را درسوچی دیدم از اینکه مبدا شما را هم فریب بدهند چنان به وحشت افتادم که حد نداشت. و ترسیدم که مبدا طرز تفکر «پارتیزان» که بزرگترین دشمن هر نوع ترقی است، شما را هم به مدح و ثنای وضع موجود وابدارد. اما خواندن بازگشت از شوروی شما موجب لذت حقیقی من شد.

من زبان روسی را خوب می‌دانم و علاوه بر این، آنچه را که شما دیده و شنیده‌اید نه تنها به چشم دیده‌ام بلکه به گوشهای خودم نیز شنیده‌ام و به این دلیل می‌خواهم از صمیم قلب از شما تشکر کنم که جرأت بخرج داده‌اید و این مطالب را نوشته‌اید.

به‌عنوان سیاست‌گزاری بسیار ساده‌ای از شما، اجازه بدهید یادداشتهای مختصری را که در مدت اقامت در شوروی تهیه کرده‌ام برایتان بفرستم. خدا خواسته است که فرانسه عزیز ما بتواند با نهایت درایت و اعتدال راه تازه خود را بیابد. ایکس . . .

«برای بار سوم پس از سه سال فاصله من به شوروی می‌روم. هنر و فرهنگ و احساسات که در آغاز انقلاب به دست مردم عامی و خشونت آنها سپرده شده پایمال گشته و از بین رفته است. این نوع جدیدی از هاجمه وحشی هاست و اکنون که بیست سال از انقلاب گذشته است هنوز واگون‌های درجه دوم و سوم در قطارها موجود است. در یک کشتی بزرگ روسی که به تازگی ساخته شده، نسبت مسافرها به این صورت است: ۷۰ درصد در درجه سوم سفر می‌کنند. بیست درصد در درجه دوم و ۰ درصد با درجه اول. عین همین نسبت در مورد غذا و لباس و مهمانخانه‌ها برقرار است. فقط کسانی که می‌توانند پولهای گزاف بپردازند از بهترین موقعیتها استفاده می‌کنند. کارگر در هفته چهل ساعت کار می‌کند. گاهی پنج روز و گاهی شش روز، و در مقابل فقط سالی ۰ روز تعطیل عمومی و رسمی دارد. و به این طریق یک کارگر شوروی در سال . . . ۴ ساعت بیشتر از یک کارگر فرانسوی کار می‌کند. در حالی که هر دو آنها هفته‌ای ۴

ساعت کاری می کنند. اما از لحاظ مزد - به قدری مزد کارگران شوروی پایین است که کارگر مجبور است به ازای هر روز کار یک ونیم تا دو روز در دوجای مختلف کار کند. یعنی در هر روز ۱۲ تا ۱۴ ساعت. تا شاید مزد بیشتری بگیرد.

«کار کردن در دو سه جا پیش از همیشه وجود دارد. کسی که قادر به این نوع کار باشد و تاب و توانش را داشته باشد طبیعی است که مزد بیشتری می گیرد و آنکه تابش را ندارد یا ماهر نیست نمی تواند. وقتی کار نباشد کارگر بیکار می ماند و طبیعی است که مزد هم ندارد. دولت وقت این را ندارد که دچار احساسات بشود. وقتی کار داشته باشد به کارگران می دهد و کارگران هم باید آن کار را خیلی خوب و خیلی سریع انجام بدهند. و وقتی کار ندارد کارگر را به حال خودش رها می کند تا برود کار دیگری گیر بیاورد و از گرسنگی نمیرد. فقر و قناعت و آرزو در همه جا یکسان است.»

«البته کارگر با شعور و هشیار که به «اودارنیک» مشهور است، بیش از رقتا و همکارانش درآمد دارد. گذشته از اینکه سرخصی با استفاده از حقوق او در سال بجای ۱۰ روز، یک ماه است. جد و جهد و کار و کوشش بطور عادی مورد تقدیر و تشویق قرار می گیرد. ولی رجحان و برتری دادن این به آن نیز جای خود را دارد. و چه بسا لیاقتهای بی سر و صدا که دور از نظر دستگاه رهبری مانده است و کاملاً ناشناس و بی اجر و قرب می ماند. بعضیها که زیرک یا جاه طلب یا خیلی باهوش هستند و یا خویش و قومی در دستگاه رهبری دارند موفق می شوند که موقعیتهای کاملاً ممتازی به دست بیاورند. بزدهای ماهانه از ۱۰۰ تا ۵۰۰ روبل است. عده ای هستند که حتی از ۱۰۰۰ روبل در ماه هم کمتر می گیرند و عده دیگری که از ۵۰۰۰ هم بیشتر می گیرند. در ۴۰ سالگی کارگری که ۲۰ سال کار کرده باشد فقط حق تقاعدی در حدود ۳۷ روبل در ماه می گیرد. کسانی که نتوانسته اند و یا بلد نبوده اند قناعت کنند و نیز نمی خواهند سربار خرج فرزندان خودشان باشند ناچار از این سن به بعد هم به کار کردن ادامه می دهند. و تعداد این دسته بیش از همه است. دوره تجدید ساختمان مملکت در روسیه شوروی فعالیتی شبیه به فعالیتی که ما در مملکتمان بعد از جنگ برای تجدید ساختمان داشتیم بوجود آورد. ولی این چنین فعالیتی بخصوص در روسیه شوروی هرگز موجب آسایش و غنا نخواهد شد. ساعت کار اضافی در همه جا مورد استقبال همه است. چون قیمت اجناس به حد سرسام آوری بالاست. رؤسا یا معاونان قسمتها و دسته ها دستور دارند که در زمان معین فلان کار را به اتمام برسانند. اگر کارگران یا کارمندان زیردستان کوشش کافی را برای اتمام کار مورد نظر به کار نبرند، اضافه کار لازم را باید خودشان تقبل کنند. یعنی مثلاً در مورد لزوم روزی ۱۸ ساعت هم کار کنند! چون به هر صورت مسؤول رفتار زیردستهای خویش و مسؤول نتیجه کار آنها هستند. و به این طریق کار آنها هم چندان ساده نیست. وضع این نوع رؤسا و یا سردهسته ها که بین قدرت دستگاه رهبری و امتناع و خودداری از کار انبوه کارگران قرار گرفته اند گاهی

بسیار دشوار هم می‌شود. پس از سه بار اخطار غیر قابل اعتراض هر کارگری را می‌توان بدون احتیاج به اخطار قبلی دیگری از کار برکنار کرد. در یک کارخانه که به تماشایش رفته بودم یک اخطاریه بزرگ به دیوار زده بودند که به کارگران اعلام می‌کرد از اول سپتامبر به بعد هر کارگری که نتواند تعداد معین شده قطعات سهم خودش را بسازد بی‌هیچ بحث و گفتگو اخراج خواهد شد. رئیس دسته یا معاونان او برای کار اضافه‌ای که دسته آنها انجام بدهد مزد یا پاداش اضافه‌ای دریافت نمی‌دارند. ولی در عوض می‌توانند امیدوار باشند که مدت مرخصی با استفاده از حقوقشان دوبرابر بشود. یا اینکه جایزه یا نشان تشویق - کننده‌ای دریافت بدارند. گرچه این اتفاق هم اغلب می‌افتد ولی با وجود این اجباری برای دولت به وجود نمی‌آورد. و بیش از یک تفنن‌گاه به‌گاه نمی‌تواند باشد. وقتی دولت در امور مربوط به خزانه خویش دچار اشکالاتی بشود، مالیاتها را بالا می‌برد؛ و این مالیات مستقیماً از مرزها برداشته می‌شود و یا وام اجباری از مردم می‌گیرد که آن هم به صورت قبل اخذ می‌شود و عاقبت برای تأمین مخارج عام قیمت اجناس را بالا می‌برد. یک‌ستر ابریشم بسیار عادی ۱۶۵ فرانک قیمت دارد. بدتر از همه اینکه از این تاجر نوکیسه و متظاهر به ثروتمندی، هیچکس هم جرأت شکایت ندارد. در هشتم اوت دولت تصویب‌نامه‌ای صادر کرد که برای کمک به اسپانیا - در مبارزه‌ای که با فاشیسم می‌کند - مقدار معینی از تمام مرزها برداشته خواهد شد. و این وظیفه دولت است. و هیچکس هم جرأت دم برآوردن ندارد. سوراخی هم که به این طریق در بودجه فردی هرکس ایجاد می‌شود اهمیتی ندارد. در مقابل همه اینها دولت مدرسه‌ها ساخته، کارخانه‌ها به راه انداخته، بیمارستانها تأسیس کرده، مراکز حمایت مادران و کودکان و سناتوریم‌ها بنا کرده و استراحتگاههایی که ظاهر بسیار زیبایی دارند ساخته است تا کارگران بتوانند - گرچه دسته‌دسته - در اتاقهایش تعطیلات و مرخصیهای خود را بسر ببرند. از این گذشته با شدت و قوت از هرگونه دزدی و جنایت به وسیله مجازات و اعدام و تبعید جلو گرفته. سطح اخلاقی عام را بالا برده. مادران را زیر حمایت گرفته و بارداری را تشویق کرده و از فحشا در همه جا جلوگیری کرده و تعلیمات عمومی را حتی در نقاطی که تاکنون ناشناس مانده بوده است تعمیم داده و در زمان حاضر ۸۰ درصد از مردم شوروی کفش به پا دارند در حالی که در زمان حکومت تزارها هشتاد درصد از مردم روسیه پا برهنه راه می‌رفته‌اند. اما آزادی مطبوعات کاملاً معدوم گشته. موارد جنایات عمومی در عین حال که در حقوق مدنی مورد نظر دقیق است هیچ جای پای در مطبوعات از خود باقی نمی‌گذارد. و در مقابل جریان محاکمه یک جرم کوچک سیاسی ممکن است سراسر مطبوعات را روزها اشغال کند و به این طریق افکار عمومی به شدت عجیبی زیر منگنه است. کوچکترین اقدامی که از طرف هر یک از مردان مشهور شوروی مثل خلبانان، علما و سیاستمداران بشود، هفته‌های متمادی مورد بحث روزنامه‌ها و مطبوعات قرار می‌گیرد. و اینها همه یک‌نوع

خواب مغناطیسی در مردم ایجاد می‌کند. و استالین خدای مردم است. آیا می‌توان مدعی شد که سودی که مردم و توده ملت از این اوضاع می‌برند به زحماتی که در طول سالهای انقلاب ۱۹۱۷ تحمل شده است می‌ارزد؟ و با وجود این ترقی عظیمی که در صنایع حاصل شده و کوشش فراوانی که برای پیشرفت در همه جا مشهود است چه وضع نوری جانشین گذشته شده است؟ اکنون در همه جای شوروی اختلاف طبقاتی دارد بجای اختلافات سابق جانشین می‌گردد. این اختلافات تازه به تازه و بی‌هیچگونه وقفه‌ای - درست مثل امواجی که مرتباً پشت سر هم می‌آیند - پشت سر هم می‌آیند و جایگزین اختلافات طبقاتی دوران تزارها می‌گردند. به عقیده من ده سال دیگر طول نخواهد کشید که تمام تشخصات اجتماعی گذشته و سنن کهنه از نو ظاهر خواهد گشت.»

۲ دسامبر ۱۹۳۶

آقای عزیزم، ژید.

من به تازگی قراءت بازگشت اذشودی را تمام کرده‌ام. از هنگام مراجعتم از آن مملکت که پس از قتل کیروف و درست به دلیل تظاهرات مربوط به آن قضیه - در دسامبر ۱۹۳۴ اتفاق افتاد - تا کنون هرچه را که حاوی مشاهدات تازه‌ای درباره اتحاد جماهیر شوروی باشد با حرص و ولع مطالعه می‌کنم. و اکنون که کتاب شما را خوانده‌ام بخصوص پس از اینکه چند هفته قبل کاغذ ویکتور سرژا را خطاب به شما و کاغذ ایگنازیوسیلون^۱ را از مسکو نیز خوانده بودم. بسیار راضی و خوشحالم. در عین حال که غمزده نیز هستم. خوشحالم به این دلیل که کتاب شما یکبار دیگر تر اساسی و بزرگی را که زمینه و معنای حیات است برایم ثابت کرد. این را که یک حقیقت بیشتر وجود ندارد. من کمونیست فعال سابق و کارمند شوروی که بیش از سه سال در اتحاد جماهیر شوروی در مطبوعات و در دستگاه تبلیغات و بازرسی کارخانه‌ها خدمت کرده‌ام، پس از مبارزات بسیار تلخ درونی و پس از مخاطرات شدیدی که در زندگی برایم پیش آمده است، در عین حال که اهل مملکت دیگری هستم و از محیط دیگری غیر از شما برخاسته‌ام درست به همان نتایجی رسیده‌ام که شما رسیده‌اید. و خوشبختانه غیر از ما دو نفر، ویکتور سرژ و سیلون هم به همین نتیجه رسیده‌اند؛ و از این دو نفر نیز گذشته، آن دسته از انسانیتی به همین نتیجه رسیده است که راضی به قبول «شباهت تامی» که شما از آن در کتابتان بارها ذکر کرده‌اید نیست.

شاید نوشته‌های من درباره اتحاد جماهیر شوروی مورد علاقه شما باشد.



به این دلیل با همین پست، کتاب کوچکم را به عنوان وداع با «دسیه شوروی و رساله کوچک محاکمات مسکو را برایتان می فرستم. و از طرف دیگر از ناشر خودم بنگاه «شوایتزر اشپیگل و لاک» در زوریخ خواهش کرده ام کتاب بزرگ دیگرم را که یک سال است منتشر شده برایتان ارسال بدارد.

قبل از اینکه شما را ترک بگویم اجازه بدهید سؤالی از شما بکنم که خاطر مرا به خود مشغول داشته و این سؤال مربوط به آخر کتاب شماست. خطر تصور اینکه هدف اساسی انقلاب بتواند مسؤول آنچه از نابسامانی در اتحاد جماهیر شوروی می گذرد باشد، خطر این تصور به عقیده من بسیار زیاد است. این خطر به این مناسبت در نظر من بسیار بزرگ است که دستگاه تبلیغاتی شوروی جرأت این را ندارد که طبق اصرار و تقاضای شما از بازی با کلمات خودداری کند و بفهمد که «روحیه انقلابی دیگر مورد نظر نیست.» ولی به علت همین خبط و خطا و به علت تصور باطلی که انقلابی های زیادی دچارش هستند هنوز سعی می کنند که اتحاد جماهیر شوروی را به عنوان نمونه سوسیالیسم معرفی کنند و سیاست استالین را زمینه ای برای ایجاد یک اجتماع بهتر بدانند. و باید بگویم که همین خبط موجب زوال بهترین نیروهای انسانی و باعث فلج شدن بهترین قدرتهای تکامل انسانی خواهد گشت. و برای فرار از رسیدن به این چنین نتیجه ای چه باید کرد؟

نظر شما را درباره محاکمه جدید «زینوویف-کامه نف» و درباره اعدامهای دسته جمعی و مسأله هزاران هزار «ضد انقلابی» که در بازداشتگاههای اجباری دریای سفید یا سیبری یا ترکستان به سر می برند نمی دانم. در این بازداشتگاهها به همراه رفقای روسی هزاران نفر خارجی و اعضای «شوتس بوند» که دو سال تمام در باریکادهای «اوتا کرینک» برای آینده بهتر جنگیده اند نیز هستند. و نیز کسانی در این بازداشتگاهها به سر می برند که تادیروز در سلولهای زندانهای «پتروپل» که کف آن حتی از کف رودخانه «نوا» هم پست تر بوده است ایام محبس خود را می گذرانند. در زندانهای شوروی تنسی موهسام^۱ به سر می برد که زن بیوه مردی بود که به نوبه خویش در یکی از بازداشتگاههای اجباری هیتلر به سوی مرگ شتافت. در آن زندانها نه تنها جسد مرده یا مرده متحرک عده ای از دوستان من یافت می شود، بلکه عده ای از انقلابیها که سوسیالیستها، کمونیستها و ترقیخواهان تمام ممالک آنها را می شناسند اکنون ایام خود را به سر برده اند یا هنوز نیمه جانی را با خود به این سو و آن سو می کشانند. و انگار که افکار عامه یا «وجدان بشری» اصلاً وجود ندارد. چه انعکاس ضعیف و غم آوری داشت این نسخه بدل محاکمات مسکو؛ یعنی محاکمه نووسیبیریک؟ که در آن شش موجود انسان پس از یک محاکمه دو روزه بی هیچ شاهد و یا تماشاچی بیگانه ای، تیرباران شدند. آن هم با همان «اعترافات قالبی»؛ و راستی چه «توجیه» مسخره ای!

مرده‌ها را دیگر نمی‌شود نجات داد. ولی اقلّاً می‌توان از این جلوگیری کرد که کسان دیگری به همان طریق بمیرند؛ و می‌توان آنهایی را که در کناره‌های اقیانوس منجمد شمالی یا در صحراهای یخ‌زده سیبری یا در دخمه‌های «گ.پ.نو» در «لوپیانسکا» هنوز نیمه‌جانی دارند به زندگی بازگرداند.

من با تمام قوا مبارزه خواهم کرد. اما قوای من محدود است. ندای من جز به گوش عدهٔ خیلی نخواهد رسید. و این ندای ضعیف موفق نخواهد شد که دیوارهای زندانها را بشکافد، اما شما، شما را همه می‌شناسند و کسانی که به نام بزرگترین ایده‌آل‌های بشری این مظلوم غم‌انگیز را سرتکب می‌شوند نخواهند توانست در قبال ندایی که شما می‌دهید باز هم به کار خویش ادامه بدهند. اوسیه تسکی^۱ را که قربانی هیتلر بود نجات داده‌ایم. کمک کنید تا قربانیهای استالین را نیز نجات بدهیم. اجازه بدهید که دست شما را بفشارم.

آ. رودلف^۲

۵ نوامبر ۱۹۳۶

آقا!

من به تازگی کتاب شما را با هیجانی حاکی از امتنان و تشکر خواندم و به همین علت به‌خودم اجازه می‌دهم که این نامه را به شما بنویسم. شما به‌گردن تمام کسانی که انقلاب اکتبر برایشان معادل با عدالت اجتماعی و وصول به شرافت انسانی است حق دارید. من می‌دانم که برای نویسندگان چقدر دشوار است که وقتی به کناره‌های این سرزمین ناشناس - که «انقلاب» نام دارد - نزدیک می‌شوند بتوانند خونسردی خود را حفظ کنند و باز هم به توضیح و تشریح حقایق ادامه بدهند و بعد هم نظر خویش را با آوای بلند اعلام بدارند. اما این را هم می‌دانم که «میل به ثابت‌قدم ماندن با درون خویش» جز به وسیلهٔ ابراز صمیمیت قطعی و کلی حاصل نمی‌شود. و شما دیگر باید بدانید که آنچه برای هدفهای کارگران زیان دارد صمیمیت نیست بلکه مجامله و دست به دست کردن و سرهم‌بندی کردن است.

من باز هم سطور شما را می‌خوانم و گمان می‌کنم که شما اکنون بی‌شک می‌توانید درک کنید که مردمانی که از انقلاب اکتبر از اولین ساعات بروزش دفاع کردند و از همان آغاز امر واقعیت آن‌را - چون دنبالهٔ مبارزهٔ خودشان علیه جنگ بود - شناختند چه احساسی می‌کردند. اکنون شما می‌توانید درک کنید آن مردمانی که آنچه می‌توانستند به انقلاب دادند چه احساسی می‌کردند. وقتی دیدند که اندک اندک - نه بلافاصله پس از چند ماه، بلکه از مرگ



من به بعد - دنیای کهن باز سر از خاک برمی آورد و برای اینکه بتواند به
 زندگی خود ادامه بدهد انقلاب را وامی دارد که در هدفهای اساسی خود نیز
 مارسل مارتینه^۱ ...

پاریس - ۲۵ نوامبر ۱۹۳۶

در مورد اجازه انتقاد از اتحاد جماهیر شوروی من رأی موافق می دهم. چون باید
 تجربیات انقلابی روس را تجزیه و تحلیل کرد و در صورت احتیاج به انتقاد از
 آن برخاست. همچنانکه خود لنین این کار را از کمونیست های دیگر ممالک
 می خواست. ولی کجا رفت آن دوران؟؟ یک کمونیست نمی تواند از تجزیه و
 تحلیل واقعیت خودداری کند. چون این کار نفی مارکسیسم است. کمونیست ها
 مسلماً به این علت که معرف و نماینده نهضت کارگری هستند حق ندارند به عذر
 و بهانه اینکه پرولتاریا مایوس و دلسرد خواهد شد اشتباهات و خطاهای یک
 تجربه انقلابی را از چشم او ببوشانند؛ و درست بعکس، وظیفه آنها و مسؤولیت
 آنها اینست که راه تعقیب شده به وسیله انقلاب روس را تحلیل کنند. بخصوص
 در فرانسه که پختگی سیاسی طبقه کارگر اجازه می دهد که بفهمد دیگران دارند
 اشتباه می کنند. ولی این اجازه را نمی دهد که خود او را به اشتباه بیندازند و
 فریبش بدهند. درست است که این تجزیه و تحلیل تأیید خواهد کرد که
 سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی صورت واقع به خود نگرفته است. ولی این
 را هم نشان خواهد داد که مبارزات و شکستها و شرایط مخصوص انقلاب
 روس برای پرولتاریا در مبارزه ای که هنوز در پیش دارد حاوی درسها و
 تجربیات بس گرانبهاست. با پرهیز از بازی بخصوصی که بورژوازی در این
 مورد و به همین عنوان انجام می دهد - اقدام به چنین تحلیل و تجزیه ای به
 روشن شدن وجدان طبقاتی پرولتاریا کمک خواهد کرد و مشخصه انقلابی مبارزه اش
 را تقویت خواهد کرد و رؤیاهای خطرناک را از پیش چشمش بدور خواهد
 ساخت و در قبال خوشبینی بیش از حد، او را حفظ خواهد کرد.

در مقام مقایسه با اقتصاد ممالک سرمایه داری - اقتصاد اتحاد جماهیر
 شوروی - ترقی عظیمی را نشان می دهد. ولی هرگز از نظر نباید دور داشت که
 در همین اقتصاد شوروی هسته های اصلی سرمایه داری وجود دارد. همچون
 بازرگانی آزاد و عدم تساوی مردها با تمام نتایجی که به تبع در دنبال این دو
 می آید.

ژ. سن^۲

پایان^۳

1. Marcel Martinet 2. J. sen

۳. ترجمه فارسی این دو کتاب در پاییز ۱۳۳۱ شروع شد و در پاییز ۱۳۳۲ خاتمه
 یافت. - م.